

مو نارنجی من

نویسنده: مریم صدر

:مقدمه

...رها کن

...گیسوانت را

...از بند اسارت شکوفه های بهم پیوسته

...رها کن

...انهارا در میان این نسیم

...رها کن

...بسیارشان به دستان نواز شگرانه ی باد

...بگذار با اوازه ی نسیم

...برقصند و در میان باد

...پیچ تاب بخورند

...مونارنجی من

...موهایت را در این هوای عاشقانه

...برای من...رها کن

...مثل همیشه دلبرانه

...رهایشان کن

— رایین —

3

مونارنجی من

• صدای گوشتیم برای باز پنجم بلند شد

- چیه آرمین؟

سلامی مجدد جناب... یه وقتی به روی خودت+

نیاریا... چرا

نمیای... زشته بخدا... من به درک مثلا عروسی

...خواهرته

— آرمین بس کن ترو خدا . اونا روی دیدن منو

• ندارن+مهمون دعوتی دومیادی ها . پاشو بیا دیگه

— نمیخوام عروستش که یکی از بهترین روزای

عمر شه خراب

• کنم

:صدای یک نفر از پشت خط نظرم رو جلب کرد
کیه آرمین؟

• هیچکی عشق من، رایینه+

گوشیو بده من

باز اعصابت رو خورد نکنیا +

نه بابا بده گوشیوالو رایین سلام داداشی
از داداشی گفتنش لبخندی روی لبم اومد

4

مونارنجی من

- سلام خواهری خوبی؟ مبارک باشه ایشالا خوشبخت

• بشی

مرسی. نمیای؟ نمیخوای تو عروسی تنها خواهرت
باشی؟؟

- نه نمیام خودتم خوب میدونی پیام عروسی عزا
میشه

داداشی ترو خدا بیا ، بیا بهت همه چیو میگم. اگه
بیای

• میفهمی. به روشنم نیار پشیمونن

- فقط به خاطر تو میام راستش ولی بیشتر از یک ساعت

نمیتونم باشه؟

• باشه داداشی . فعلا خدافظ منتظرتم

- خداحافظ خواهری راشین 27 سالشه از وقتی

• سالش بوده عاشق آرمین بوده 15

• آرمین هم سن منه و 25 سالشه

من آرمین از 19 سالگی توی دانشگاه دوست شدیم

و دوتایی

⁵

مونارنجی من

با هم دیگه شرکت زدیم که کارش دیزاین و چیدمان

بود توی

• هفته اول مشتری های کمی داشتیم

بعد کم کم اینقدر از کارمون رضایت پیدا کردند که

توی یک

• ماه سرمون کلی شلوغ شد و کلی سفارش گرفتیم

آرمین برای کار شرکتمون خیلی به خونه ما میومد و

متوجه

• نگاه های عاشقانشون می شدم
یه روز آرمین اومد پیشم و با کلی ترس و استرس
گفت راشین
رو دوست داره ولی میترسه که اون آرمین رو
دوست نداشته
باشه. خلاصه با کلی دردسر و مخالفت خانواده آرمین
مخصوصا

• داییش بالاخره امروز عروسیشون هست
کت شلوار خاکستری با پیرهن سفید پوشیدم و
موهام رو کمی

⁶
مونارنجی من
ژل زدم و به سمت بالا مرتبشون کردم کفش و
کمر بند ست
مشکی و ساعت مچی استیل رو بستم و سویچ رو
• برداشتم

از خونه زدم بیرون سوار مزدا 3 مشکیم شدم و
عینک افتابیم

••• رو زدم بدبختی من یکی دوتا نبود که
مامانم همیشه میگفت صدام خوبه و از همون

سالگی من 17

۰۰۰ رو بزار فرستاد واسه ی تست خوانندگی . هی خدا

سالم بود که یهویی خودمو وسطه یه مشیت آدم 18
دیدم یه

۰ مشیت خواننده و آهنگ ساز

به لطف پدر گرامی از 15 سالگی گیتار و پیانو رو
حرفه ای

۰ بودم چون از 9 سازی کلاس هاش رو میرفتم

از 15 سالگیم توی فرانسه (شهر پاریس) زندگی
میکردم اون

⁷
مونارنجی من

۰ هم بخاطر مشکلی که مامان داشت

به خاطر یه مریضی که یادم نمیاد چی بود و دوست
بابام که

۰ اینجا کار میکرد پزشک بود و گفت که به اینجا بیایم
به خودم که اومدم روبه روی باغ بودم . ساعت تقریبا

رو 8

نشون میداد داخل رفتم زنا و مردا در حال صحبت و
خنده

بودن و فقط آتنا متوجه من شد. آتنا دوست صمیمی
راشین و خواهر آرمین بود دختر بدی نبود

• ولی سعی میکردم ازش دوری کنم
چون جوری رفتار میکرد کا انگار من رو دوستم داره
و من نمی
خواستم با صمیمی شدن باهاش ضربه ی بدی به
روحش

• بزنم
باهاش احوال پرسبی کردم و به سمت جایگاه
عروس و دوماد

۸
مونارنجی من
رفتم راشین تا من رو دید پرید بغلم نم اشکو از
چشماش

• میتونستم ببینم

:بغلش کردم و گفتم

مبارک باشه خواهر نازم ایشالا خوشبخت بشی. بعد_
از اون با آرمین سلام و احوالپرسی کردم و به اون

هم

• تبریک گفتم

— سه سال بعد —

— رایین —

امروز تولد 27 سالگیمه، راشین سال بعد از
عروسیش باردار

... شد و بچش به دنیا اومد

یه دختر به اسم رانا. سال پیش برگشتم ایران ولی
اتفاقای

... این دو سال

— فلش بک —

9

مونارنجی من

— دو سال پیش شهاب یکی از دوستای توی ایرانم
بهم زنگ زد. انگاری برای

• شرکتش مشکلی پیش اومده بود

ازم خواست به مدت سه ماه برم و برای کارهای
شرکتش

• کمکش کنم

• من هم قبول کردم
تصمیم دارم برم خونه ای که پدم به نامم کرده یود و
الان

• دست سه نفر اجارش داده
نمیتونم برم برای سه ماه پاشم برم هتل یا
الکی خونه
بخرم ، بهتره برم و توی همون خونه ای که تو ایران
دارم و
سه ماه رو همونجا بمونم. بعد از فرودگاه یه تاکسی
• گرفتم و به سمت خونه راه افتادم
• یه چیزایی توی ذهنم بود

10

مونارنجی من

رسیدم به خونه. زنگ خونه و درو زدم . یه دختر
اومد دم در

• موهای هویجی فر که دورش ریخته بود
و یه شلوارک تا زیر زانو به رنگ صورتی و خال خال
های سفید
و یه بلیز سفید که یکم کج شده بود تو تنش پوشیده
• بود

خیلی سعی کردم نخندم . دختره به خودش اومده

: بود و گفت

بله؟

• انگار یادش رفته بود چه شکلی جلوم وایساده

گفتم : ماندگار هستم!گفت:خب ، به من چه که

ماندگاری؟ اومدی بگی ماندگاریت

!بالاست که چی؟ ملت خل شدن

سرش رو آورد بالا و تو چشمام گفت : خدا شفات

بده و درو

•بهم کوبید

•نمیدونستم بخندم یا عصبانی باشم

17

مونارنجی من

دوباره خواستم در بزنم که یهو در باز شد و دختره با

چشمای

•گرد نگاهم کرد

دو جفت چشم دیگه هم از پشت سرش داشتن منو

با تعجب

!نگاه میکردن

دختره با همون وضع فقط یه مانتو بلند پوشیده بود
که دکمه

هاش هم کج و کوله بسته بود .گفت: شما ا.. آقای
ماندگارین؟

یهو گفت: وای، ترو خدا ببخشید آقای ماندگار
چیزی شده؟

اینجا چیکار میکنین؟

بعد یهو یی انگار که چیزی به سرش بخوره ادامه
داد: اصن از

کجا معلوم شما آقای ماندگار باشی؟ آقای ماندگار
این شکلی

• نبودن

12

مونارنجی من

• بعد دوباره در رو کوبید

یهو خندم رو ول کردم و زدم زیر خنده قرمز شده
بودم دختره

خل و چله بعد از یکمی خنده زنگ درو زدم که دختره
اینبار از پشت

آیفون گفت: پسره چلغوز گمشو تا به پلیس زنگ
نزدم بیان

• ببرنت مزاحم

• و من دوباره پوکیدم از خنده

• یادم اومد برای قرار داد با بابام در تماس بودن
این دختره عین خودم حاضر جواب و پرو بود هر چند
اصن

• اینبار وقت جواب دادن نداشتم

• کلید رو از جیبم در آوردم که گوشیم زنگ خورد
سلام سیاوش جانم؟_

سلام رایین باید ببینمت_ باشه من تا سه ساعت+

• دیگه خودمو میرسونم

چی؟ سه ساعت دیگه؟؟ چرا اینقدر دیر؟؟+

13

مونارنجی من

بابا من تازه رسیدم بزار تکلیف خونمون مشخص_
بشه تا

• ببینم چی میشه

...اوکی فعلا+

• نبودین

گفتم: میتونیم صحبت کنیم؟

گفت بله بله فقط چند لحظه و بعد سریع رفت

• داخل یکی از اتاق ها

خونه تقریبا مرتب بود فقط روی میز وسط حال

کلی پوسته

• های پفک چیپس و نوشابه و غذای بیرونی بود

رو زمین هم پر از کتاب و کاغذ و خودکار بود . این

فقط بخش

• جلوی تلویزیون بود اما بقیش مرتب بود

یهو همون دختره با دوتای دیگه که پشت سرش عین

جوجه

• وایساده بودن اومدن و گفتن: بفرمایین

15

مونارنجی من

...چه هماهنگ

یکی از اون دختره که پشت حاضر جوابه وایساده بود

موهای

• مشکیش از شال به صورت کج بیرون زده بود

و یه شال صورتی با مانتو سفید و شلوار مشکی
• پوشیده بود. گفت: من برم شربت بیارم

• گفتم: زحمت نکشید ممنون

• گفت: زحمتی نیست و رفت

پو و وف یه لحظه صمیمی میشن یه لحظه پاچه
• میگیرن

اون یکی دیگه یه مانتو شلوار مشکی پوشیده بود و
فرق وسط

• باز کرده بود

• چهره با نمک بود اما نه به بانمکی اون اولیه نمیشد
یه شال سبز هم انداخته بود روی موهاش. اما دختر
اولیه یه صورت گرد و لب و بینی کوچیک و چشمای
درشت رنگی. هویجی روی صورتش هم دو یا سه تا
کک و

16

مونارنجی من

• مک ریز داشت بود که خیلی نازش کرده بود
کل اینا تو دو_سه ثانیه بیشتر طول نکشید
• همون اولیه گفت: بفرما بشینین

و اونی که رفته بود شربت بیاره آوند و شربت ها رو
گذاشت

روی میز و کنار اون دوتای

دیگه نشست

گفتم: راستش من برای کاری به ایران اومدم و
میخوام حدودا

۳ ماه رو ایران بمونم. و خب توی این مدت میخوام
توی خونه خودم باشم و تقریبا

۰ یه ماه دیگه باید خونم آماده باشه یعنی اینجا
به چشماشون نگاهی انداختم انگار بغض داشتن
مو هویجیه گفت: آقای ماندگار ما نمیتونیم جایی رو
پیدا

کنم. راستش کی به سه
تا دختر که نه خونواده دارن نه کار درست و حسابی
خونه

17
مونارنجی من

۰ میده

بغد یهو اخم کرد و گفت: راستی اصلا من مطمئن
نیستم شما

۰ جناب ماندگار باشین

گفتم: پسر شون هستم... صاحب اصلی خونه. کارت

• شناساییم رو در اوررم و بهشون نشون دادم
سری تگون دادن و شال سبزه گفت: شما و پدرتون
خیلی لطف

• کردسن به ما خونه رو اجاره دادین
اما حالا ما باید چیکار بکنیم؟؟ با پولی که ماداریم و
فرصت
کمی که شما دارین میگین خیلی مارو تحت فشار
قرار میده

: دختر مو مشکیه گفت
نمیشه یکم فرصت بدین ؟ یک ماه خیل کمه. کی به
شا دختر
مجرد و یتیم خونه میده؟
... چونش از بغض لرزید

18

مونارنجی من

فکر یهویی به سرم رسید که اگه میگفتم زنده از این
در بیرون
نمیرفتم. ولی قطره اشکی که از چشمای دختر
سومیه چکید و زود

• پاکش کرد و چشمای
پر بغض دوتا دختر اولی باعث شد نظرمو بگم و
شانسمو

• امتحان کنم
گلمو صاف کردم و موهام و به حالت نمایی به
عقب

• فرستادم

• نگاهشون جلب من شد

! گفتم: یه راهی هست

سه تایی با خوشحالی گفتن: چه راهی؟

گفتم: من از امروز باید یه جایی اقامت داشته باشم
و کار شما

هم بیشتر از یکم ماه طول میکشه برای پیدا کردن
خونه ی

19

مونارنجی من

..... مناسب. تا خونه پیدا کنید پس

سه تایی گفتن: پس چی؟

گفتم: میتونیم توی این مدت تو این خونه با هم

... زندگی کنیم

یهویی سه تایی با هم گفتن: چچی؟؟؟
گفتم: میدونم الان عصبانی شدین ولی من تنها راهی
که به

• ذهنم می رسید همین بود
مطمئن باشین موندن من فقط اینه که جایی برای
... خواب و

• داشته باشم و کاری با شما نخواهم داشت
پول خوراکی و برق و آب و گاز و... هم هرچی شد
_ نصف

نصف من از امشب باید اینجا بمونم و یکی از اتاقا
رو فقط

• برای کارم بر میدارم به ساعت نگاه کردم
• دو ساعت دیگه باید شرکت سیاوش باشم

20

مونارنجی من

گفتم: من دوساعت دیگه قرار فوری دارم باید تا اون
موقع

• وسایلامو توی یکی از اتاق ها بزارم

کی داوطلب میشه اتاقشو با من تقسیم کنه ؟
کسی جواب نداد ، اوففففف، من با این سه تا دختر
روانی

• نمیشم

گفتم: راستی خودتون رو معرفی کنید . من دایین
ماندگار

• هستم

یهویی یکی از دخترا همونی که موهای مشکیشو
فرق وسط باز

کرده بود گفت+: چقدر اسمتون و کلا همه چیتون
شبيه خواننده ایرانیست که

توی فرانسه هم آهنگ فرانسوی میخونه و هم

...فارسی

...گفتم : خودم هستم

27

مونارنجی من

مونارنجیه گفت : شوخی بسه ، اگه تو اون خواننده

هستی منم

...الچینم

...گفتم: مجبور نیستین باور کنین که

و ادامه دادم: کدوم یکی از شما ها اتاقتونو باهام
تقسیم

میکنین؟

مونارنجیه گفت: هنوز برای موندنتون رضایت
ندادیم

گفتم: باشه اما باید تا کمتر از یکماه دیگه خونه
تخلیه بشه .اومدم از در برم بیرون که گفت: و
نگفتیم که نمیتونین

...بمونین

گفتم: تکلیف من رو مشخص کنید- برم یا بمونم؟؟
یا میمونم و وقت بیشتری برای پیدا کردن خونه
دارین و یا
میرم و باید تا کمتر از یه ماه دیگه خونه پیدا کنید...-
مونارنجی: چطور بهت اعتماد کنیم؟

22

مونارنجی من

گفتم: هیچوقت آدمی که آبروش واسش مهم باشه
کار خطایی

• انجام نمیده

• بهتون اطمینان میدم

گفت: فعلا امروز لوازمتون رو توی اتاق دومی بزارین
تا بعد

تصمیم گیری انجام بشه. و این بود اولین خونه
مشترک من با سه تا دختر که یکی از

...یکی دیگه خل و چل تر بودن

وسایلم که شامل یه چمدون و یه کوله بود رو
گذاشتم توی

...اتاق دومی که فهمیدم اتاق مونارنجیست

پوف ، من تو خونه خودم هم باید عین مهمونا رفتار
کنم ولی

خب در حال حاضر خونه ی اوناست چون قرار داد
دارن.

یهو دختره اومد تو گفت: خوب گوش کن جناب
ماندگار برام

23

مونارنجی من

مهم نیست تو خواننده ای یا هر کس دیگه ای فقط
پاتو از حد

خودت فراتر نزار. فعلا ما ساکن این خونه ایم پس ما
هم قوانین خودمون رو

داریم ، توی اتاق من هستی فقط برای وسایل

شب ، تو هال

• میخوابی و وسایلم پخش اتاق نباشه
ادامه داد: برای غذا خوردن و کار های دیگه هم
آشپزخونه و
هال و هرجا دیگه ای رو باید مرتب کنی البته وقتی
مه خودت
باعث نامرتب شدنش میشی . خب امری ندارم
عرضی نیست؟

• من فقط داشتم نگاهی میکردم ، این دیونست واقعا
پوفی

...کشیدم و فقط گفتم : اوکی

...گوشیم زنگ خورد

24

مونارنجی من

جنی بود یکی از طرفدارام . 17 سالش بود ،
لبخندی روی لبم

اومد به فرانسوی بهش سلام کردم . سلام رایین

سلام جنی چه خبر ؟ چیزی شده؟+

نه دلم واست تنگ شده کجایی؟ _

ایرانم خوبی+

مرسی ، قراره ایران بمونی ؟ _

...این جملشو غمگین دار دار گفت

• نه سه ماه دیگه برمیگردم+

...باشه مواظب خودت باش-

باشه به جیمز سلام برسون، راستی_!..هوم؟+

...حواست به رامین باشه خیلی تنهاست+

اومممم سعیمو میکنم_

• جنی اون دوستت داره اذیتش نکن +

• باشه روز خوش بای _

بای+

جنی از طرفدارایی بود که همکلاسی برادر کوچیکم

رایین در

25

مونارنجی من

اومد و رایین ازم خواهش کرد اگر جنی کاری

خواست انجام

• بدم

اونم خواست شمارمو به عنوان خواننده مورد
علاقش داشته

باشه . اون تقریبا هر روز به یه بهانه ای زنگ میزنه
یا به یه صورتی به دیدنم میومد... این دختره دیونه تر
از این سه تا کله

...پوکه

• بعد از گذاشتن وسایلام توی اتاق از اتاق بیرون زدم
برای بیرون رفتن از خونه باید از جلوی اتاق اولی رد

• میشدم

• صدایی توجهمو جلب کرد

- چرا ادمعا کردی نمیشناسیش؟

چیه؟؟- توقع داشتی بپریم ماچش کنم؟ بگم واییییی
من

• عاشقتمممم

- خیر اما نبایدم باهاش اینجوری حرف میزدی.س

26

مونارنجی من

• برو بابا فکر کرده کیه خودشو میگیره اینقدر

با تعجب به حرفاشون گوش میدادم... من خودمو
...میگیرم؟؟؟ پوووف
خدا اخرو عاقبت من رو با اسن شه تا دختر بخیر
کنه.

از در زدم بیرون
با گرفتن یه تاکسی و بعد از اون دادن ادرس به
راننده ، توی
نیم ساعت خودمو جلوی یک ساختمان حدودا
۱۰ طبقه با

نمای ابی - سرمه ای دیدم
بالای ساختمون بزرگ نوشته شده بود : شرکت
آریان

وارد ساختمون شدم
: نگهبان از پشت درگاه سنگی بیرون اومد و پرسید
سلام با
کسی کار دارین؟

27

مونارنجی من

گفتم: سلام خسته نباشین... ماندگار هستم ... با

اقای....یهویی پرید وسط حرفم و گفت: بله بله یادم
افتاد جناب اریان

....سپرده بودن بفرمایین ایشون طبقه هشتم هستن

•لبخندی زدم و به سمت اسانسور حرکت کردم
نگاهی به وضعیتم از داخل آئینه انداختم. دستی به
موهام
کشیدم و طبیق عادت کف دستم رو روی تیشترتم
•کشیدم

با صدای (طبقه ی هشتم... خوش آمدید...) از

•آسانسور بیرون اومدم

به سمت تنها دری که توی اون طبقه بود و درش باز
•بود رفتم

دختری با مانتو و شلوار ساده ی خاکستری و مقنعه
ی مشکی
پشت یک میز نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد و
همزمان

28

مونارنجی من

چیزی رو با دقت تایپ میکرد.بعد از چند دقیقه
تلفنش رو قطع کرد و تایپش رو متوقف و رو

به من گفت: سلام. امرتون!؟

•گفتم: ماندگار هستم... با جناب آریان کار داشتم
هماهنگ

•شده

گفت:بله هماهنگ شده ایشون برایشون جلسه ی
فوری پیش

•اومد و الان توی جلسه هستن

•لطفا بشینین تا جلسشون تموم بشه

بعد به مبل تک نفره ی چرمی مشکی رنگ موجود
در سالن

•اشاره کرد

:با تلفن یک شماره ی دو رقمی گرفت و بعد گفت
اقای

میرزایی مهمون داریم لطف کنین برای پذیرایی
زحمتش رو

29

مونارنجی من

بکشین.تلفنش رو که قطع کرد پشت سرش تلفن
زنگ خورد و

• دخترک دوباره مشغول انجام کارهاش و صحبت شد
بعد از ۱۵ امین سیاوش جلسش تموم شد و من وارد
اتاقش

• شدم

• اتاقی با دکور مشکی
میز کار مشکی که جلوی اون میز مخصوص
کنفرانس وجود
داشت

صندلی های چرخدار چرمی مشکی زنگ که یکی
پشت میز

• قرار داشت و ۶ تا دور میز
سه تا سمت چپ و سه تا سمت راست. سیاوش
سرش رو از توی کامپیوتر بیرون آورد و از پشت
• میزش بند شد

سلام و احوالپرسی کردیم و دستش رو به گرمی
• فشردم

30

مونارنجی من

نشستیم پشت میز کنفرانس و اون برام از همه

برنامه هاش و

• پروژه هاش گفت

از اتفاقای این چند وقته و دشمنای شرکت و افت
توی کار هم

گفت.

• خلصه کلی کاغذ و... هم تحویل داد

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۹ شب رو نشون

• میداد

نگاه خسته ای به شرکت ساکت و سیاوش که
داشت کاغذ

های بهم ریخته ی روی میز رو جمع میکرد
انداختم. اونم بعد از گذاشتن دسته ی کاغذ ها روی
میز خودش کیفشو-

برداشت در لپ تابشو بست و باهم از شرکت زدیم

• بیرون

جلوی ماشین من خداحافظی کردیم و هر کسی

سوار ماشین

37

مونارنجی من

...خودش شد

ماشینو یک ساعت بعد از اومدن یکی از اشناهای
بابا آورد

• شرکت

• راه افتادم. نزدیک خونه بودم

سر راه یه بسته نون و پنیر و مربا و کره و یه سری
خوراکی

خریدم. توی کوچه بودم. تاریک بود و به خاطر
سکوت کوچه صداها

هرچند کم واضح شنیده میشدن جیغ کسی باعث شد
یهویی

• بزنم رو ترمز

دیدم مردی داره دست یه دختر و میکشه سمت

• ماشینش

نمیدونستم چیکار کنم. بایه جادوی عجیبی انگار مسخ
شده

• بودم. دستم رفت سمت دستگیره

• بازش کردم. پیاده شدم

32

مونارنجی من

رفتم سمت مرده و غیر ارادی مشتی توی صورتش

• کشیدم

دختره... نگاهم به قیافه ی رنگ پریده و چشمای
گریون

• دختره گره خورد

هق میزد و دستاشو بغل کرده بود. دوسه تا مشت که

• به مرده زدم بیحال کنار ماشینش زانو زد

• تازه چهره ی دختر توی مغزم اومد

••• اون... همون دختره بود

• نشستم توی ماشین

خیلی اعصابم خورد بود. هم خسته بودم و هم وقتی

تو چنین

موقعیتی بودن حس میکردم راشین جای دختر
مقابلمه و

• دیوونه میشدم

• با عصبانیت نشستم توی ماشین

دختره عقب نشسته بود و از ترس به خودش

• میلرزید

مونارنجی من
لرزیدنش زیادی از حد بود و کمی ترس توی دلم
انداخت

ماشینو توی پارکینگ گذاشتم
پیاده شد و دوتایی به سمت خونه راه افتادیم. در رو
... باز کردم اما قبلش بلند در زدم و گفتم: یا الله
دختره رنگش پریده بود و هنوزم میلرزید
یکی از دخترها از اتاق اومد بیرون و تا چشمش به
مونارنجیه
افتاد گفت: نهال.. خوبی؟؟؟
رو به من با ترس گفت: سلام.. چیشده؟
... گفتم: تو کوچه بودم که
یهو همون مونارنجیه که فهمیدم اسمش نهاله داد
کشید:

...نگو... بسه... بسه... چرا تموم نمیشه
با تعجب و تفکر نگاهش کردم که دوستش
گفت: ببخشید اون
..حالش خوب نیست و اونو به سمت اتاقش برد

همون لحظه یکی دیگشون از اتاق اوند بیرون و
سلام کرد. گفت: نهال و باران کجا رفتن؟

• من که کلا رفته بودم توی شوک گفتم: تو اتاق دومیه

• سری تکون داد و رفت

پوفی کردم. یادم اومد خرید هامو از توی ماشین

•• نیاوردم

••• حواس نمیزارن که

بعد از آوردن خرید هایه در یخچالو باز کردم که
خالی بودنش

••• به تعجبم دامن زد

••• یه بطری شیر... و چند تا دونه تخم مرغ
مقداری پنیر و توی یک بشقاب چندتا دونه خیار و

••• گوجه بود

خرید هارو گذاشتم توی یخچال. قوطی مربا و عسل
و قالب

های پنیر و کره و نون بسته ای و بطری ابمیوه. شیر-

و شیر

...کاکائو و کلی خرت و پرت دیگه. صدای گریه میومد
پوفی کشیدم و توی گوشه ای ترین

قسمت حال نشستم

دختر سومی اومد توی حال گفتم: ببخشید... خانم...-

...گفت: آوا هستم

...گفتم: میشه لطف کنین یه رختخواب بهم بدین

...بله ای گفت و رفت: چقد زندگی چرت شده

...خبری از تخت خواب عزیزم نیست... ماماننن

...رختخواب آورد

...دیدم از گشنگش خوابم نمیبره

لیوان یکبار مصرف رو برداشتم و توش شیرکاکائو-
ریختم و با

کیک خوردم... بعدشم اپن رو مرتب کردم و رفتم
روی رختخواب دراز

...کشیدم

...باهمون لباسها از خستگی خوابم برد

- نهال -

مونارنجی من

صبح از خواب بلند شدم... معدم از گرسنگی

• میسوخت

• به سمت یخچال رفتم

درشو که باز کردم چشم هامو چند بار باز و بسته

• کردم

اینارو کی خریده؟؟؟-

• شاید اون پسر سوسوله خریده

به من چه اصن... از توی فریزر دو تیکه نون سنگک

در اوردم

و چایی ریختم و با نبات شیرینش کردم. پنیر رو از

• توی یخچال در اوردم و برای خودم لقمه گرفتم

هیچی مثل خوردن پنیر با نون سنگک همراه بای چای

شیرین

• اون هم سر صبح ادمو سرحال- نمیاره

• با صدای سرفه ای لقمه توی گلووم پرید

...اوا و باران که قزعا دانشگاه بودن پس

• ضربه ای به پشتم خورد و دست از سرفه کشیدم

• دو قلوپ چایی خوردم و صدامو صاف کردم

37

مونارنجی من

• برگشتم دیدم داره نگام میکنه. گفتم صبحتون بخیر

• گفت: صبح شما هم بخیر

• بعد گفتم: من که کلا قراره اینجا سه ماه زندگی کنم

پس غذا و

خورد و خوراک و خونه کلا باید بشه نصف نصف توی

این سه

ماه هم تصمیم گرفتم اجارتونو نگیرم. چایی براش

• ریختم و تعارف کردم بشینه

• صندلی رو کشید و رو به روی من نشست

• تشکری کرد و ادامه داد: خلاصه داشتم میگفتم

• وقتی چند نفر همخونه بشن همه چیز تقسیم میشه

گفتم: خب؟

گفت: خب نداره دیگه... باید واقعا مثل همخونه های

واقعی

باشیم که اینجوری نه من اذیت بشم و نه شما

• معذب بشین

باشه ای گفتم و بعد گفتم: باشه حالا بعدا مفصل
صحبت

38

مونارنجی من

میکنیم. من باید برم چون دیرم شده و بایه
خدا حافظی دویدم

سمت در که اتوبوس نره. تا رسیدم ایستگاه اتوبوس
رفت. زدم تو سرم و گفتم: بدبخت

• شدم

با صدای بوقی از جا پریدم. نگاهم رو به سمت
ماشینی که بوق

• زد انداختم. همون پسره (رایین) بود
گفت: میخواین برسو نمتون؟

• گفتم: نه ممنون الان اتوبوس میاد

••• دیدم داره نگاهم میکنه

ادامه داد: پس چرا از رفتن اتوبوسی که چند دقیقه
پیش رفت

داشتین پاتونو میگو بیدین زمین؟

زیر لب لعنتی گفتم و ادامه دادم: اره رفت حالا

• مشکلی نیست

صبر میکنم با اتوبوس بعدی میرم. باشه ای گفت و

رفت

39

مونارنجی من

گفتم میمردی یه تعارف دیگه میزدی

پام روی زمین با ریتم خاصی بالا و پایین میشد

نگاهی به ساعت انداختم

تا الان 15مین تاخیر..

لعنتی لعنتی لعنتی

یه ماشینی دنده عقب اومد

دیدم پسرست. با تخیسی گفت: نیومد؟؟

گفتم: مفتشی یا بیای من؟؟؟

گفت: همخونت پوفی کردم و نگامو به ساعت مچیم

دو ختم و بعد به خیابونی

که هیچ اتومبیلی توش رفت و امد نمیکرد

گفت: بشین دیرت شد

گفتم: دیرت نه... دیرتون شد

خندید و گفت: بیا بشین دختر جون و بعد خندید و با

خندش

• رو مخم اسکی رفت

• با حرس در عقبو بازش کردم و نشستم
گفت: راننده شخصیم یا تاکسی؟

40

مونارنجی من

• بیا جلو بشین بابا نمیخورمت که

• با اخم جلو نشستم و راه افتاد
ادرسو بهش دادم و گفت: حالا تو هم باید کمک کنی
چون من

• خیلی ادرسارو نمیشناسم. هی با اشاره بهم میگفتم

• اخرشم جلوی ساختمون ترمز کرد
پیاده شدم و خدا حافظی و تشکر کردم و در جوابش
فقط یه

• لبخند مرموز نسیم شد

• با نگهبان سلام و احوالپرسی مختصری کردم و
اسانسور رو

• زدم

وارد اسانسور شدم. و دکمه طبقه ی هشتم رو

• فشردم

• در داشت بسته میشد که پای یک نفر مانعش شد

• با تعجب به فرد رو به روم نگاه کردم

• نههههه! این اینجا چیکار داره

• لبخند زد و گفت: تعجب نکن محل کارمه

47

مونارنجی من

پوفی کشیدم و با خونسردی الکی گفتم: به من
مرتبط نیست. اسانسور طبقه هشتم ایستاد و همراه
با من اون هم از اسانسور

• بیرون اومد

محل ندادم و وارد بخش خودمون شدم و در اتاق
کناری اتاق

مدیر یعنی قسمت رسیدگی به پرونده ها و کارهای

...تایپی و

• رو بازش کردم

• پشت میز نشستم و پوفی کشیدم

• یک ساعتی از اومدم میگذشت

اقای میرزایی واسم چای آورد و با بیسکوئیت های
روی میزم

•خوردم

داشتم یکی از کلربوک هارو بررسی میکررم که در
•زده شد.بفرماییدی گفتم که اقای اریان وارد شد
سلامی کردم که

•گفت:رایین جان بیا داخل

42

مونارنجی من

رایین اومد تو و اریان رو به من گفت:خانم ملکی
جناب ماندگار
به مدت چند ماه توی اتاق شما مشغول به کار
میشن و

•همکارو هم اتاقی هستین

...زیر لب گفتم:وای...همینو کم داشتم
لبخند زوری زدم و گفتم:بله بله حتما و روبه رایین
:گفتم

•از همکاری با شما خوشبختم
اریان روشو برای لحظه ای به سمت مخالف

چرخوند و من در
اون فرصت چشم غره ای به رایین رفتم مه باعث
شد برای
حلوگیری از خندش شصتسو دور لبش بکشه... نیم
ساعت بعدش میز و صندلی جدیدی هم به اتاقم
اوردن و

• میز امون دقیقا کنار همدیگه قرار گرفت

• وایی که چقدر حرص خوردم

43

مونارنجی من

بچه پولدار قوزمیت. اه. وقتی اومد توی اتاق
نشست کلی

• شیطننت تو چشماش موج میزد

• داشتم چیزی تایپ میکردم

اون داشت زیر لبی واسه خودش به فرانسوی وز وز
• میکرد

...اسکل

:آخرش کلافه گفتم

جناب ماندگار اینجا محل کاره لطف کنین اواز

• نخونین

با خنده گفت : مشکلت چیه؟
گفتم: تمرکز بهم میخوره. گفت: تایپ کردن هم
تمرکز میخواد؟

• گفتم: متاسفم واستون واقعا که

• گفت: نمیخونم دیگه

• گفتم: خوبه. و بعد به کارم ادامه دادم
از در رفتم بیرون و بعد خوردم یک لیوان آب
خواستم وارد اتاق

44

مونارنجی من

• بشم

عصبانی بودم. با عصبانیت درو باز کردم که صدای
اخی باعث

• شد سرمو ببرم بالا

...- آخخخخخ

گفتم: وایایا چیشد؟؟؟-

همونجوری مه دماغشو گرفته بود گفت: هیچی. با
صدایی که سعی داشتم توش خنده ای مشخص

نباشه

گفتم: وای دماغتون خورد به در؟؟؟-

•نچ... ببخشید عدا نبود شرمنده

• با حرص گفت: خواهش میکنم اتفاقه دیگه میفته

با لبخند نشستم روی صندلیم و به ادامه ی تاییم
مشغول

• شدم

اوووف بالاخره یک روز کاری مرخرف دیگه هم تموم
شد، سوار

• اتوبوس شدم و به خونه برگشتم

45

مونارنجی من

رسیدم همراه شد با رسیدن آوا و باران، باهم وارد
خونه

شدیم، ساعت تقریبا پنج عصر بود، خیلی گرسنم بود
چون امروز حتی حال ناهار خوردن هم

• نداشتم

آوا نیمرو درست کرد و برای عصرونه نیمرو خوردیم،
بعد از

خوردن عصرونه، آوا و باران، به کافی نت رفتن تا

برای تحقیق
هاشون اطلاعات جمع کنند،- گفتند بعد از اون هم به
کتاب

•خونه میرن
ساعت تقریباً شش رو نشون
می داد که با خستگی، سرم رو از روی صفحه لپ
تاپ کنار
کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم
و چای تازه ایی ، برای خودم ریختم، که صدای کلید
و باز

46

مونارنجی من

شدن در باعث شد نظرم به همون سمت جلب
بشه. همون پسره بود، با خستگی مشهودی وارد
خونه شد و بی حال

•در رو بست

•بلند سلام کرد

:از توی آشپز خونه گفتم

•سلام، کسی خونه نیست-

احوال پرسى کرد و به سمت گوشه ی هال رفت و

کتش رو در
آورد و روی رخت خواب هایی که دیشب بهش داده
بودیم
گذاشت و کیفش رو هم کنارشون.-

:گفت

وسایلم توی هال پهن باشن مشکلی نداری؟-
گفتم:-گفتم که اتاقم هست برای گذاشتن
...لوازمون

:گفت

اوکی پس، مشکلی نداری؟-

47

مونارنجی من

گفتم:نه

•وسایلمش رو برداشت و گذاشت توی اتاقم
منم چایی دیگه ایی توی فنجان ریختم و
:بلند گفتم

•چایی ریختم، بیاین چایی بخورین-

بعد یهو یادم افتاد، که شال سرم نکردم.به سمت
اتاقم رفتم و بی توجه به اون که سرش توی برگه ی

توی دستش بود، شال مشکی رنگم رو روی سرم
انداختم

بعد از پوشیدن شالم، از اتاق بیرون امدم
رفتم توی آشپز خونه تا چایی های سرد شده رو
عوض کنم

یه چایی دیگه ریختم و خواستم بزارمش روی این که
با چیزی
که دیدم جیغی کشیدم
و از ترس فنجون چایی از دستم ول شد و صدای
وحشت

ناکی از برخوردش با زمین ایجاد کرد

48
مونارنجی من

:گریم گرفته بود، موجود کثیف، جیغ زدم

:جلو نیا وگرنه می کشمت-

یهو صدای نگران رامین امد.-چیشده؟ کجاست؟
گفتم: کی؟

...گفت: دزد دیگه

:میون گریه خنده بلندی سر دادم که گفت

چرا می خندی؟-
گفتم: دزد کجا بود؟
گفت: پس چرا داد کشیدی؟
یهو یادم افتاد، به جلوی پام نگاه کردم، داشت نزدیک
تر می

:شد. جیغ کشیدم

..... دزد نیست، یه چیزی بدتره، سوسک——-
پشتم خورد به کابینت، از روش پریدم که به سمت
نیاد، که

• سوزش وحشت ناکی تو کف پام حس کردم
پریدم روی اپن، پاهام خیلی
• می سوختن، هنوز داشت با تعجب نگاهم می کرد

49

مونارنجی من

اه سوسک سیاه لعنتی، چندی

• بی خاصیت

گفت: از سوسک می ترسی؟
با تکنون دادن سرم تایید کَ ردم و گفتم: -پَن پ
• واسه خنده جیغ کشیدم

یهو با وحشت چشم هاش رو به کف پام دوخت،
گفت:

!پاهات-

نگاهی به پاهام انداختم، حواسم نبود، شیشه رفته
بودتوش،

• پس برای همین می سوخت

• آخ که چقدر حواس پرت و سربه هوام

:امد به سمتم و گفت

شیشه هم توش رفته؟-

• گفتم: فکر کنم، آره

خواست با دستش پامو بگیره که گفتم: -چیکار می
کنی؟

• گفت: می خوام ببینم پات چیزی نشده باشه

50

مونارنجی من

!گفتم: هه هه هه! دیگه چی؟ ترش نکنی

گفت: چرا چرت و پرت میگی؟ این رو ببین! داره از
کف پات

• خون میاد

نیم ساعتی بود که دوتایی داشتیم، خورده شیشه
های فرو رفته

• داخل کف پاهام رو بیرون می کشیدیم

• چشم هام از گریه زیادی می سوخت
حتی نمی تونستم راه برم، یهو حس کردم روی
هوام،

جیغ کشیدم: -با چه جرعتی به من دست میزنی؟

• بزارم زمین

در حموم رو با پاش باز کرد و منو رو نشوند روی
توالت فرنگی

• در بسته و از حموم بیرون رفت

داد زد: بتادین و باند کجاست؟

:با گریه گفتم

57

مونارنجی من

توی آشپز خونه یه کابینت کوچیک و شیشه ایه توی-
اون

• بتادین و... هست

چند دقیقه بعد با قوطی بتادین و باند و گاز استیریل
آمد داخل

حموم. با کمکش خون های کف پام رو شستم و
خواست بتادین بریزه

• که داد زدم

• نهههه می سوزه-

:ولی اون بی توجه گفت

• عفونت می کنه-

• یهوئی بتادین رو روی زخم هام ریخت

هین بلندی کشیدم و دوباره اشکام ریختن، بعد از
اون با گاز

• استیریل و باند بستشون

• گفتم: مرسی

گفت: خواهش می کنم، چرا سر یه سوسک این قدر
جیغ و داد

52

مونارنجی من

:راه انداختی؟ یهو یاد سوسکه افتادم و گفتم

واااای سوسکه!!! نکنه بره یه جایی که نتونم-

!بکشمش

• با خنده گفت: کشتمش

• گفتم: آخیش مرسی داشتم سخته می کردم

- رایین -

یک هفته از هم خونه شدنم با اون سه تا دیونه می

گذشت

در تعجب بود که چرا اونا هیچ کس رو نداشتند؟
نه پدری، نه مادری، نه آشنایی، فقط خودشون بودن
و خدای

• خودشون. گوشیم زنگ خورد و دوباره جنی

!سلام رایین-

سلام جنی،- خوبی؟+

مرسی تو خوبی؟-

ممنون چیزی شده؟+

نه می خواستم حالتو بپرسم، پس کی بر می-

گردی، دلم

• واست تنگ شده

من معلوم نیست کی بر می گردم، تازه یک هفته +

...ست ادم

یه کم دیگه صحبت کردیم و بعد اون با ناراحتی
خدا حافظی

کرد پوفی کشیدم، تقریباً با اون سه تا دیونه صمیمی
شده بودم، از

شرکت که داشتم بیرون می رفتم، سیاوش

:گفت

رایین یه امروز رو بیا خوش بگذرونیم، بریم خونه-
من فیلم

• ترسناک خریدم نگاه کنیم

• گفتم: فکر کنم دخترا امروز نیستن، بریم خونه من
باشه ایی گفت و پشت سر من سوار ماشین شد و
به سمت

• خونه راه افتادیم

:درو که باز کردم دیدم یکی شون خونس، بلند گفتم

یا الله... من ادم. سریع رفت توی اتاقش و لباس-
مناسب تنش کرد و بیرون

• امد

گفت: سلام

:سیاوش از پشت سرم داخل امد و گفت

سلام-

:منم سلام کردم و گفتم

خب همدیگه رو که می شناسید! پس احتیاجی به-

معرفی

• نیست

:سیاوش گفت

شماها هم خونه این؟-

دختره که تا اون جایی که من فهمیدم اسمش نهال

بود،

جواب داد. -بله، متاسفانه ایشون مدتی رو قراره باما

• زندگی کنند

گفتم: سیاوش امروز مهمونه ما هستش و قراره تا

• شام بمونه

55

مونارنجی من

وارد خونه شدیم، ساعت تقریباً ۷ شب رو نشون می

داد.

:نهال گفت

خواهرام امشب نیستن، یعنی راستش تا دوهفته-

نیستن، از

• طرف دانشگاه رفتن اردو

:آهانی گفتم و یه کم خوراکی آوردیم، گفتم

ما قراره فیلم ترسناک ببینیم تو هم با هامون می-

بینی؟

بعد با شیطننت، نگاهی بهش انداختم و گفتم: یا می

ترسی؟ با چهره معمولی گفت: هه! ترس؟ از چی؟ از

یه فیلم که همش

گریمه و هیچیش تو واقعیت وجود نداره؟

و یعد خنده ایی کرد که حس کردم مصنوعیه، و برای

کم

• نیاوردن خندیده

• گفتم: پس بیا بشین نگاه کنیم

• باشه ایی گفت و روی مبل نشست

56

مونارنجی من

دی وی دی رو توی دست گاه گذاشتم و کنارش روی

مبل

نشستم،

سیاوش هم کنارم نشست، تیتراژ اول که شروع شد،

یهو

سیاوش بلندشد و برق هارو خاموش کرد. صدای

نهال به گوشم رسید، ترسون و با صدای لرزیده

پرسید: چرا برقا رو خاموش کردین؟

:سیاوش جوابش رو داد و گفت

• اینجوری هیجانش بیشتره-

فیلمش به معنای واقعی ترسناک بود و معلوم بود

حسابی

روش کار شده چون که من هم با جدیت و ترس

خیلی خیلی

• کمی نگاه می کردم

زیر چشمی به نهال که کوسن رو توی بغلش گرفته
بود نگاهی

57

مونارنجی من

انداختم، محکم کوسن رو بین پنجه هاش، فشار می
داد.

صحنه هاش علاوه بر ترسناک تر شدن، چندش هم
شده بود. دیگه ریسمان داشت قالب تهی می کرد، به
قسمت خیلی

• هیجانش رسیده بود که یهوایی برق رفت
رفتن برق همانا و جیغ بلندی که باعث شد، حس کن
پرده

• گوش سمت راستم پاره شده، هم همانا
کلا هیچ کس جایی رو نمی دید،
موبایل رو که کنارم گذاشته بودم، برداشتم و چراغ
قوه اش رو

• روشن کردم
کمی از جلو با کمک نور چراغ گوشیم دیده شد،
:سیاوش گفت

داداش تو این وضعیت من نمونم بهتره، سر راهم-

یه نگاه به

58

مونارنجی من

کنتور برق تون می ندازم، ایشالا که فقط فیوز نپریده

• باشه

و بعد با خدا حافظی از من و نهال رفت. نگاهم به

نهال افتاد، اسمش رو که تو ذهنم می خوام تصور

کنم، تا چهرش بیاد توی ذهنم، جای دختری با موهای

نارنجی،

درختی با برگ های سبز توی ذهنم میاد و باعث

• خندم میشه

...آخه این چجور اسمیه دیگه؟ نهال

صداش منو از تفسیر اسمش توی ذهنم به دور از

تفکراتم

• کشید و باعث شد نگاهش کنم

گفت: ب... برق... نمیاد..

گفتم: نترس، سیاوش رفت، دیدی که گفت قبلش یه

نگاه به

• کنتور برق می ندازه

با صدایی که سعی داشت، توش اثری از شجاعت

داشته باشه

59

مونارنجی من

•گفت: م...من نمی ترسم

خندیدم و گفتم:باشه.و با اخم روشو از من

•گرفت...یهویی برق اومد

اینو از روشن شدن دکه زیر تلویزیون فهمیدم و
هالوژن های

•روشن شوی بالای اوپن آشپز خونه

سریع به سمت کلیدای برق رفت و همه خونه در
کسری از

•ثانیه چراغونی شد

بعدشم رفت سمت آشپز خونه و گفت:غدا چی می
خورین

برای امشب؟

•گفتم:هرچی دوست داری، درست کن

:باشخ ایی گفت که گفتم

:نمیای ادامه فیلم رو ببینیم؟با صدای مرتعشی گفت-

•نه باید غذا درست کنم، ساعت هشت و نیم شبه-

• رو از دستگاه بیروم آوردم DVD باشه ایی گفتم

:رفتم توی آشپز خونه و گفتم

60

مونارنجی من

کمک نمی خوای؟-

گفت: نه باید اینارو بچینم تو ماهیتابه بعدشم باید
سالاد درست

•کنم همین

•نگاهم به گوجه خیار های روی میز افتاد
گفتم: می خوای خوردشون کنی؟گفت: پ ن پ می
خوام بزارم خشک بشن، یادگاری نگهشون
دارم

•گفتم: خیلی با نمکیا

•گفت: همه میگن

پوفی کشیدم و چاقو رو از توی کشوی قاشق چنگالا
برداشتم
و مشغول خورد کردن گوجه ها و خیار ها شدم و
صداشو

:شنیدم که گفت

!فکر نمی کردم که از این کار ها هم بلد باشی-
گفتم:چطور؟-

!گفت:بهت نمیداد

67

مونارنجی من

گفتم:چرا؟- چون یه شخصیت معروف بهم نمیداد؟
...گفت:شاید

• فقط یک پوزخند زدم
گفتم:کار گوجه و خیار تموم شد! کاری هم هست
بگو انجام
• بدم

• گفت:اگر خواستی لیوان و قاشق بزار سرمیز
!باشه ایی گفتم

— نهال —

بعد از سرخ کردن ناگت ها و سیب زمینی ها، اونا رو
توی دو

• بشقاب تقسیم کردم
برای خودم سه تا تیکه ناگت و برای اون شیش تا
تیکه

گذاشتم و کنارشون هم سیب زمینی ریختم. بعد از
سرخ کردن ناگت ها و سیب زمینی ها، اونارو توی
دو

• بشقاب تقسیم کردم

62

مونارنجی من

برای خودم سه تا تیکه ناگت و برای اون شیش تا
تیکه

• گذاشتم و کنارشون هم سیب زمینی ریختم
پشت میز نشست و بشقاب رو جلوش گذاشتم
گفت:

چرا اینقدر برای خودت کم غذا ریختی؟-
گفتم: همین قدر بیشتر نمی خورم اگر خواستم هنوز
توی ماهی

• تابه، چند تیکه هستش

• باشه ایی گفت و شروع کرد به خوردن
غذا که تموم شد، مثل همیشه تشکری کرد و ظرف
و قاشق و

لیوانش رو شست و از آشپز خونه بیرون امد. منم
ظرف های خودمو شستم و بعد از مرتب شدن آشپز

خونه،

• به سمت اتاقم رفتم

اون توی حال می خوابید و من هم که توی اتاقم

• مثل همیشه

63

مونارنجی من

چراغ رو خاموش نکردم و آروم خزیدم زیر پتو و پتو
رو تا زیر

• گردنم بالا کشیدم و چشمام رو بستم

تا چشم بستم صحنه های فیلم آمدن جلوی چشم،
فکر

• بهشون، حتی باعث لرزش بدنم می شد

یک ساعتی میشد که سعی می کردم بخوابم و در
خال مبارزه

با افکارم بودم. با اعصاب خوردی و خستگی زیاد، از
در اتاق به آرومی بیرون

• امدم تا برم برای خودم، آب بریزم

لیوان پر آب رو برداشتم و به سمت اتاق رفتم که
صدایی

• شنیدم

خوابت نبرد؟-

• جیغی کشیدم که لیوان از دستم افتاد و شکست

• گفت: توشکستن لیوان تبحر خاصی داری

• چراغ رو روشن کرد و به سمتم آمد

64

مونارنجی من

وضعیت لباسام درست و حسابی نبودن، چون فکر

می کردم

خواب با همون وضعیت داغونم از اتاقم بیرون

امدم. یه شلوارک تا زیر زانو و با لباس آستین حلقه

ایی و موهایی که

• دورم پخش شده بودند

سریع خورده شیشه هارو جمع کرد و آمد جارو زد و

من شوک

• زده عین احمق ها نگاهش می کردم

: می ترسیدم برم توی اتاقم، گفت

چرا نمیری توی اتاقت؟-

...گفتم: دلم نمی خواد

:شوکه نگاهم کرد و گفت

یعنی می خوای تا صبح عین جن زده ها بشینی-
همین جا؟ یا

نه میخوای چند تا لیوان دیگه بیارم همشو بشکنی؟
بعد یهو انگار چیزی یادش آمده باشه گفت: نکنه می
ترسی؟ جیغ کشیدم: آره می ترسم،

65

مونارنجی من

می ترسم که چی؟

• با بهت نگاهم می کرد

بعدش یهو یی گفت: ترس نداره که عمویی، بیا بغل
خودم

• بخواب

با اخم بهش گفتم: یه کم بهت می خندم پرو نشو، به
اون حدی

• نرسیدی که بخوای باهام شوخی کنی

با شیطنت ابرو بالا انداخت و یک قدم به سمتم امد،
والااا چش

شده این؟ مشکوک میزنه. بلند شدم و وایسادم که
یک قدم دیگه امد جلو،- رفتم عقب،

آمد جلو، چشمامو رو بستم ولی سریع بازش کردم،

• سرشو کج کرد

• گفتم: بکش کنار

• گفت: من با هرکی بخوام شوخی می کنم

گفتم: من هرکی نیستم، توهم هر کی هستی در حدی
نیستی

66

مونارنجی من

• باهام شوخی کنی

گفت: همه آرزوشونه به من نزدیک باشن، همه
آرزوشونه که

من بهشون یه نگاهی بندازم. توی دلم یهویی، یه
چیزی فرو ریخت، شاید یه احساس

:قدیمی، زل زدم توی چشم هاش و گفتم

من همه نیستم، من نهالم، من آرزوی نگاه هیچ
پسری رو

!ندارم، مهم نیست، کی هستی و چی هستی

مهم نیست خلیا- می شناسنت و دوست دارن، بکش
کنار،-

واسم مهم نیست کی هستی تو واسه من فقط یه

همخونه یک

• همکاری

• گفت: همچنین

• گفتم: کاملاً مشخصه

کنار رفت، سریع رفتم توی اتاقم و در رو محکم

• بستم

67

مونارنجی من

– رابین یک هفته از اون شب می گذشت، فکر کنم

شوخی مزخرفی

بود، اولین دختری بود که منو می شناخت اما مثل

کنه به من

نمی چسبید.

خیلی حرصم گرفته بود از رفتاراش، عین بچه ها این

یه هفته

رو همش کل کل می کردیم، یا توی خونه یا توی شر

کت.

امروز این دیونه نیومد شرکت، اصن به من چه،

هووف خود در

• گیری پیدا کردم

سوار ماشین شدم و به سمت شرکت یکی از رفقای
سیاوش
رفتم، از طرف شرکت قرار بود نماینده بشم و توی
جلسه اون
• شرکت، شرکت کنم

68

مونارنجی من

دوساعتی جلسه طول کشید بعد از اون به سمت
خونه رفتم،
آروم کلید انداختم رو انداختم توی قفل و درو باز
کردم، صدایجیغ توجهم رو جلب کرد، گفتم لابد
سوسک دیده و لبخندی
• روی لبم امد
• صدای داد بلند شد

ولم کن ،عوضی، برو کنار، میگم ولم کن، کمک-
• تورو خدا یکی کمک کنه
صدا از توی اتاقش می امد، قطعا این صدا ها به
خاطر یه

• سوسک نبود، ترس توی دلم افتاد
یه تیکه چوب کنار در ورودی بود، برش داشتم و

آروم در

• اتاقش رو باز کردم

نا محسوس سرشو تگون داد و بیشتر- جیغ کشید،
آروم پشت

• سرش رفتم، چوب روکوبوندم توی سرش

69

مونارنجی من

• آخی گفت و روی زمین افتاد

نهال همونجا روی زمین نشست و تکیه داد به دیوار
و زانو

هاشو بغل گرفت، اشک می ریخت و می لرزید،
دیدم مرده که بیهوشه، رفتم توی آشپز خونه و
لیوانی آوردم و

• توش آب قند درست کردم و به سمت اتاق رفتم
وارد اتاق شدم که یهو نهال داد کشید،-پشت

...سرت

یهو برگشتم که لیوان از دستم ول شد و سوزشی
رو توی

بازوم حس کردم، خواست دوباره چاقو رو بزنه به
من ولی من

سریع مچش رو گرفتم و دستشو به سمت بالا
فرستادم

یهو حس کردم بی جون شد و به پشت روی زمین
افتاد، نهال

70

مونارنجی من

ترسون داشت به حرکتی که کرده بود نگاه می کرد
و چوب

توی دستش در حال له شدن بود

کم کم دستاش لرزیدن و چوب رو روی زمین
انداخت، بازوم

می سوخت و لیوان روی زمین خورد شده بود
نهال آروم آروم به سمت عقب رفت و چسبیده به
دیوار زانو

زد، و زانو هاشو توی بغلش گرفت، زنگ زدم
پلیس، ده دقیقه ایی بود که نهال یه گوشه به خودش
می لرزید، آروم

به سمتش رفتم و کنارش به دیوار تکیه زدم

گفتم: نگران نباش، همه چی تموم شد

صدای زنگ در امد، پلیس اون مرد رو که دوباره به

هوش آمده
بود رو دستگیر کرد و گفت: جناب شما باید به
سوالات ما جواب

• بدین

77

مونارنجی من

گفتم: خانومم حالش خوب نیست، فردا میام برای

• انجام کارها

نمیدونم چرا گفتم خانومم شاید چون به نسبتمون

• گیرنده

• پلیس قبول کرد و رفت

رفتم سمت نهال، رنگش پریده بود و چشم هاش

بسته بود،

اشک ها روی صورتش خشک شده بودن. رفتم

سمتش و گفتم: این مرد کی بود، اینجا چیکار می

کرد؟

جوابی نشنیدم، خواستم دستش رو بگیرم که با

گرفتن

...دستاش، انگار دست فرو بردم تو آتیش

صورتش رو سمت خودم چرخوندم که به صورت بی

حالی به

سمت راست افتاد، و هنوز هم چشم هاش بسته

بودن.

72

مونارنجی من

ترسیده صداش زدم: نهال... نهال چرا اینجوی شدی

...تو دختر

تشک مخصوصش خوابش رو پهن کردم و بالش رو

هم روش

گذاشتم... توی بغلم کشیدمش، داشت توی تب می

سوخت، فکر کنم تب

لرز کرده بود، روی تشک خوابوندمش، صورتش

چقدر مهتابی

شده بود، آرام ملحفه رو روش کشیدم و به سمت

آشپز خونه

رفتم،

اول از همه تشت کوچیکی رو پر از آب کردم و

پاشویش

کردم، بعدواز اون دستمال خیس روروی پیشونی

ملتهبش

گذاشتم.

یک ساعتی گذشت... به نظر می اومد حالش بهتر
• شده باشه

73

مونارنجی من

رفتم توی حموم و بعد از یه دوش ده دقیقه ایی
بیرون امدم و
زخم سطحی روی بازوم رو ضد عفونی کردم و
• بستم

زمزمه هایی از توی اتاق توجهم رو جلب
کرد... صدای نهال لرز بدی داشت، توی خواب پر
خاشگرا نه دستاش
رو به این سمت و اون سمت تکیون می داد و می
گفت:

ولم کن، به من دست نزن عوضی، گمشو تو مثل
داداشم می
مونی، ولم کن، نه... نه... ولم کن،
من دوستت ندارم، بابا... بابا... بابایی کمک به خدا من
دخترم،

... ولم کن، تورو عزیزت ولم کن
از توی شوک بیرون امدم و سریع به سمتش رفتم،
توی تب

می سوخت و می لرزید، زجه هاش تبدیل به زمزمه
 • شده بودن

تورو خدا ولم کن، من و نشکون، من دوستت-
 ندارم، ولم کن. انقدر حرفاش آروم شدن که دیگه
 نمی فهمیدم چی میگه،
 توی همون حالت چنگی به لباسام زد و بی حال افتاد
 روی
 دستام،

اروم گذاشتمش روی رخت خواب و گوشیم رو
 برداشتم و به
 سمت هال رفتم، شماره ی بابا رو گرفتم، بعد از سه
 تا بوق

• صداش توی گوشم پیچید

• جانم پسر-

••• سلام بابا+

سلام بابا، چیزی شده؟ خوبی؟+خوبم،- شما خوبی؟-

••• مرسی، شکر خدا-

مامان و راشین ابنا خوبن؟+

75

مونارنجی من

شکر خدا، چیزی شده؟-

بابا شما یه دوستی داشتین، دکتر بودش، یادتونه؟+

اره، اره، مرتضی رو میگی؟-

اره آقا مرتضی، خونه هم میرن برای معاینه؟-اره+

بهش بگم شاید بیاد، چیزی شده؟

نه من چیزیم نشده+

برای دخترا اتفاقی افتاده؟-

اره....+

...بعد خلاصه کوتاهی از قضیه بهش گفتم

بابا جان تورو خدا حواست به اون سه تا دختر باشه،-

کسی رو

نداره، فکر کن مثل راشین

توی دلم یه چیزی فرو ریخت، مثل خواهر امن؟-با اون

دوتا که بر خوردی نداشتم، اما نهال، شاید حسم

بهش

...مثل حس یه برادر به خواهره

الو بابا جان پشت خطی؟-

•اره پدره گلم چشم مواظبشون هستم+

76

مونارنجی من

پسرم تا کی ایرانی؟ میاد دوماهه دیگه؟-

معلوم نیست، کارهای سیاوش خیلی بهم ریخته تر+
از اون

•چیزی که فکرش رو می کردیم

•باشه، مواظب خودت باش-

یکم دیگه صحبت کردیم و بعد قطع کردم. باباگفت
میگه دوستش امروز بیاد خونه تا نهال رو معاینه کنه،
خیلی نگراناش بودم،

هنوز دکتر نیومده بود و نهال دوباره شروع کرده بود
به هزیون
گفتن...-

رفتم سمتش و آرام از لیوان آب کنارش چند قطره
با دست به

•صورت بی روح و بی رنگش ریختم، زمزمه می کرد

• تورو خدا ولم کن، التماس می کنم ولم کن-
گریه می کرد و توی اون حال ضربان قلبم روی هزار
بود و

77

مونارنجی من

دستم عرق کرده بودن، از نگرانی داشتم سخته
می کردم،

هق هق می کرد و زمزمه می کرد وزیر لب هزیون
میگفتصدای زنگ در باعث شد که به سمت در برم و
درو باز کنم....-

به سمت در رفتم و درو باز کردم، سلام کرد و
• پرسید

پسرم بیمار تون کجاست؟-

به اتاق اشاره کردم، بعد از معاینه از اتاق بیرون
آمد، رو به من

• کرد و گفت: پسرم حال همسرت اصلا خوب نیست
می خواستم بگم همسرم نیست که یادم افتاد شاید
بابا بهش

• گفته باشه تا فکر بدی نکنه

گفت: شوک بهش وارد شده و انگار زمزمه هاش از

یه رویداد

تلخه که قبلا براش اتفاق افتاده و اتفاق امروز باعث شده

78

مونارنجی من

دوباره براش اون خاطرات تداعی بشه. سری تکون
دادم که گفت: فقط تنه‌اش نزار اون الان احتیاج
داره یکی فقط همراهش باشه تو می تونی آرومش

کنی.

چشمی گفتم،-- بعد از دادن نسخه ی دارو خداحافظی
کرد و

رفت.

رفتم توی اتاق و کنارش نشستم، صورتم رو
برگردوندم که

نگاهش کنم، با چشم های بازش مواجه شدم، لبخند
بی جونی

زد، گفتم: بهتری؟

گفت: ممنون اگر نبودی نمی دونم چی می شد

.

گفتم: همخونه ها این حرفارو باهم ندارنا. — نهال

—

چشم هام رو که باز کردم، دیدم کنارم نشسته، تا
نگاهم بهش

79

مونارنجی من

افتاد سرشو برگردوند و چشم هامون بهم گره
خورد، وای خدا

حس می کردم وقتی نیمه هوشیار بودم یه چیزایی
زیر لب

گفتم اما چی گفتم؟

نکنه فهمیده باشه؟ با صدای آرومی ازش تشکر
کردم که

گفت: همخونه هم این حرفارو باهم ندارن

...هه همخونه

یادش بخیر اون روزا همش دلم می خواست یه
روز... بهش

فکر نکنم بهتره

گفت: چای می خوری؟

گفتم: اهوم مرسی... رفت و چند دقیقه بعد با دوتا
فنجون برگشت، تشکری کردم،

داشتیم چایی می خوردیم که دستم به بازوی بسته
شدش

افتاد، با نگرانی مشهودی گفتم: بازوت؟

80

مونارنجی من

گفت: بازوم چی؟

گفتم: خیلی عمیق ضربه زده؟

• خندید که مثل همیشه لپاش چال افتاد

• گفت: نه خیلی عمیق نبود

• شیطون پرسید

چیه؟ نگران خواننده مورد علاقت شدی؟-

اخمی کردم و گفتم: خیلی خود شیفته ایی، تو
خواننده مورد

علاقه من نیستی، فقط به عنوان همخونه نگرانت

• شدم. توی کلمه همخونه تاکید کردم

• خندید و گفت: باشه تو که راست میگی

و بعد شروع کرد به خوردن چاییش بعد یهو انگار
چیزی یادش

افتاده باشه، گفت: باید برین کلانتری...-

گفتم: چرا کلانتری؟

دگفت: دیروز که اون مرده آمده بود، زنگ زدم به

پلیس و بعد از

•اون گفت باید بریم کلانتری

87

مونارنجی من

منم گفتم حالت خوب نیس برای همینم گفتن
فرداش یعنی

•امروز بریم

گفتم:باشه الان حاضر می شم.لباسامو با یه شلوار
و سارافون فیروزه ایی که سرش بلیز
آستین بلند سفید بود و یه شال سفید عوض کردم،
کوله ی

تزییند

کوچولوی سفیدم نمایشی روی دوشم انداختم و
کتونی

سفیدم رو پام کردم و رابین توی حال بود، تیشرت
سفید و

شلوار سورمه ایی و ساعت مچی چرمی و گوشیش
رو هم

•دستش گرفته بود

بادیدنش قلبم فرو ریخت و دوباره اون حس
قدیمی...چرا هنوز

همراهم بود؟

بعد از پاسخ به پرسش های پلیس به سمت خونه
راه افتادیم. ساعت 3 عصر رو نشون میداد از صبح
فقط یه لیوان چایی

• خوردم. صدای رایین منو به خودم آورد
گفت: بریم یه چیزی بخوریم؟

• گفتم: حالا خونه هم چیزی پیدا میشه برای خوردن
گفت: چقدر بداخلاقی تو دختر! جایی رو میشناسی
که غذای

خوب داشته باشه؟؟

دوباره خاطراتم مرور شد_ من_ آوا_ باران
صداها تو گوشم میپیچید! یه روز خودم میارمش
• همینها

باران که توی جوابم گفت: زهی خیال باطل، چرا
چرت میگی
دختر؟ جواب آوا که گفت: آرزو بر جوانان عیب نیست
آخه تو عاشق
نشدی نشدی عاشق...-

سرمو تکون دادم...حتی نمیخواستم فکر کنم و توی
دلم

...اعتراف کنم به عشق یک طرفه
گفتم: بریم سرکوچه ساندویچی هست خیلی
خوبه...باشه ای

•گفت و به سمت خونه حرکت کرد
با دهن نیمه باز و عین خنگا به ساندویچی روبه رو نیگا
•میکرد

گفت: اینجا؟

•گفتم: او هوم...خواستم برم تو که گفت: نه نرو
پوکر نگاهش کردم که گفت: واقعا با چه عقلی اینجا
ساندویچ بخوریم؟
گفتم: مگه چشه؟

گفت: چش نیست گوشه. ببین چقدر کثیفه!!-
گفتم: به خاطر قدیمی بودن مغارش قرار نیست
•کثیف باشه

ادامه دادم: میخوای بیا نمیخوای هم که برو خونه
همون نیمرو و

• املتو نوش جون کن

• بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم
هنوز دو دقیقه از ورودم نگذشته بود که با صدای جیغ
و داد

• دختری برگشتم

وای رایین جوون! خودتی؟؟ من یکی از طرفداراتم،
صداقشنگ

منی تو. با پوزخند داشتم نگاهشون میکردم. باجیغ
دختره چند نفری که

• اونجا بودن مشغول به تماشای اونها شدن
رایین با تشکری خواست از دختره فاصله بگیره، که
دختره با

صدای جیغش گفت: وایای باورم نمیشه؛ کی اومدی
ایران؟؟

• پس چرا من نفهمیدم

رایین لبخند مضحکی زد و گفت: مرسی خانم شما
لطف دارین

• من موقت ایران هستم به زودی برمیگردم

رایین یهویی با چشمای گرد و حالت نمایشی رو به
من

گفت: وای خانومی صبر میکردی باهم بیایم خب. بعد
لبخندی به دختره که داشت با بهت نگاهمون میکرد
زد و

• به سمت اومد

• وگفت: خانومی بشین رو یکی از صندلیا
دختره که دیگه کلی کف شده بود، سریع فلنگو
بست

غر غرهای رایین باعث شد نگاهش کنم: اه اه دختره
ی جلف با

• اون صداش، گوش نازنینمو کر کرد، آویزونه مزخرف
آخه مادر من آبت کم بود، نونت کم بود. چرا منو به
زور

... فرستادی خواننده شم ... ای خدا

• دستمو زدم زیر چوئم و نگاهش کردم
سرش رو بالا آورد و گفت: چته؟ چرا زل زدی به
من؟ آدم

ندیدی؟؟گفتم: ادم دیدم اما از نوع (یک پیرزن
غرغرو و در قالب یک

• خواننده) راستش نه ندیدم

پوفی کشید و گفتم: ساندویچ چی میخوری؟

• گفت: هرچی فقط نمیرم

• گفتم: آقای خودشیفته... بادمجون بم آفت نداره

بهم چشم غره ای رفت که باخنده رفتم و دوتا بندری
با

نوشابه و..... سفارش دادم. وقتی برگشتم سرش
توی گوشیش

• بود

با خنده گفتم: دلش تنگ شده؟؟

...گفت: کی؟ گفتم: دوستت

• گفت: من دوست نداشتم ، ندارم و نخواهم داشت

گفتم: امکان نداره اونم کسی مثل تو؟

• گفت: باشه تو راست میگی

• گفتم: میدونم نمیخواه بگی

• گفت: چقدر تو حاضر جوابی دختر

...خندیدم

مرور خاطرات تلخ چرا پیش این مرد همه خاطرات
تلخ تداعی

میشه؟؟ جوابشو خودم هم میدونستم ولی

...نمیخواستم قبول کنم

گفت : خانواده ات کجان؟ باران و اوا و خواهرات؟
خیلی معمولی گفتم: فوت کردن و اوا و بارانم ما
فقط دوستیم

• ولی از خواهر بهم نزدیکتریم
اهانی گفت و چشم به چنتا ادمایی که اونجا بودن
انداخت

چند دقیقه بعد ساندویچ ها رو آوردن انقدر گرسنم
بود نفهمیدم

• چه جوری در عرض ۵ دقیقه ساندویچ و تموم کردم
سرم و بالا آوردم دیدم رایین با چشمای گرد در
حالی که با

تعجب لقمه را میجوید داشت نگاه میکرد. لبخند.
مضحکی زدم و گفتم: نگاه داره؟

بعد نوشابه رو یک نفس سر کشیدم و نصفه شو

• خوردم

:یه ابروش و داد بالا و گازی از ساندویچ زد و گفت

هوف

میخوریش؟

بلند گفتم: چیبی؟-

گفت: میگم میخوای ساندویچ منم بخوری؟

• گفتم: نه من سیر شدم

• گفت: تعارف نکنا به نظر میاد خیلی گرسنه باشی

برو بابایی گفتم و بقیه نوشابه رم سر کشیدم

چند دقیقه بعد اون هم ساندویچش خورد و باهم

• زدیم بیرون. تا خونه خلیب راهی نبود

گفت: چرا سوار نمیشی؟

!گفتم: نمیخوام

گفت: سوار شو چرا بچه بازیت گرفته؟

• گفتم: بچه عمته بچه سوسول

گفت: چرا رم میکنی؟

گفتم: مگه اسبم؟

89

مونارنجی من

گفت: لابد دیگه

گفتم: برو بابا مزخرف

گفت: چته سوار شو بریم خونه‌بی توجه به اون راهم

ادامه دادم

گفت: الووووو

دیوونه‌سوار ماشین شد و دنبالم اروم راه افتاد

نهال بیا بشین چته بچه؟

گفتم: میخوام پیاده برم زوره مگه خوب؟

:صدای مردی پشت سرم بلند شد

اقای محترم خجالت نمیکشی مزاحم ناموس مردم

میشی؟

• رایین داشت با چشمای گردشده نگاهش میکرد

منم عین ماست داشت بهش نگاه میکرد. مامور

پلیس گفت: خانم شما بفرمایید تشریف ببرین. من

خودم

• با اینجور ادما باید برخورد کنم

ته دلم گفتم: وای رایین چه حرصی میخوره من

• هیچی نمیگم

90

مونارنجی من

• چندتا ادم جمع شده بودن

رایین از ماشین پیاده شد و گفت: آقای پلیس چی میگین؟ به

• من این حرفا میخورم. ایشون نامزد منه

پلیس با دیدن رایین گفت: شما، جناب ماندگار؟

• رایین گفت: خودم هستم

... با شنیدن این حرف کلی ادم دورش جمع شدن

پلیس اومد به سمت من و گفت: جناب ماندگار

راست میگن شما نامزدشونین؟

یکم فکر کردم بگه اره؟ بگم نه؟ ابروی اون بد بخت

چی

میشه؟

...یهویی بی اراده گفتم: بله نامزدشم

...داشتم برگه های دانشجو هامو صحیح میکردم.

یکی از برگه های خالی حواسمو به خودش جلب

کرد....-

... به هیچ کدام از سوال ها جواب نداده بود

97

مونارنجی من

فقط زیر سوال آخر نوشته بود: «نه بابام مریض بوده، نه

مامانم، همه صحیح و سالمن شکر خدا. تصادف هم نکردم،

خواب هم نمودم، اتفاق بدی هم نیفتاده. دیشب تولد عشقم

بود. گفتم سنگ تموم بذارم براش. بعد از ظهر یه دورهمی

گرفتیم با بچه ها. بزن و برقص. شام هم بردمش نایب و یهکباب و جوجه ترکیبی زدیم. بعد گفت: بریم دربند؟ پوست

• دست مون از سرما ترک برداشت ولی می ارزید مخصوصن

باقالی و لبوی داغ چرخیه های سر میدون. بعدش بهونه کرد

• بریم امامزاده صالح دعا کنیم به هم برسیم. رفتیم دیگه تا

92

مونارنجی من

ببرمش خونه و خودم برگردم این سر تهرون،-
ساعت شده بود

یک شب. راست و حسینی حالش رو نداشتم درس
• بخونم

یعنی لای جزوتم باز کردم، اما همش یاد قیافش می
افتادم
وقتی لبو رو مالیده بود رو پک و پوزش. خنده ام می
گرفت و
حواسم پرت می شد. یهویی هم خوابم برد. بیهوش
شدم

انگار. حالا نمره هم ندادی، نده. فدا سرت. یه ترم
دیگه آوارت
میشم نهایتش. فقط خواستم بدونی که بی اهمیتی و
این چیزا

»• نبوده. یه وقت ناراحت نشی
چند سال بعد، تو یک دانشگاه دیگه از پشت زد روی
شانه

:ام. گفت

93

مونارنجی من

اون بیستی که دادی خیلی چسبید..». گفتم: «اگه»

لای برگه ات یه تیکه لبو می پیچیدی برام بهت
».....صد می دادم بچه
خندید و گفت: «بچمون هفت ماهشه استاد. باورت
...» همیشه؟

• عکسش را از روی گوشیش نشانم داد. خندیدم
گفت: «این موهات رو کی سفید کردی؟ این شکلی
نبودی
».....که

نشستم روی نیمکت فلزی و سرد حیاط. نشست
کنارم. دلم
میخواست بر اش بگویم که یک شبی هم تولد عشق
من بود
که خودش نبود، دور همی نبود، نایب نبود، دربند نبود،
امامزاده
صالح نبود.....»-

فقط سرد بود....خداییش ترسیدم که بگم نه

94

مونارنجی من

چون بعدش باید میرفتم کلانتری و منم که کسی و
نداشتم

•مجبور شدم

•همون بهتر که گفتم نامزدشم

•با کلی بدبختی با رایین برگشتم خونه

•رایین گفت: من خسته ام میرم بخوابم

باشه ای گفتم به سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و

•دستم و روی سرم و گزاشتم و به سقف خیره شدم

•••چقدر این دوره مزخرف و درعین حال شیرین بود

تجدید خاطرات اون چند سال ولم نمیکرد .توی این

دو هفته همش تو ذهنم بود مطمئن بودم که این

عشق تموم نشدنی نیست میدونستم این عشق

گرفتارترم

•میکنه

گوشی رو برداشتم و هدفونم و برداشتم تو گوشم

•گذاشتم

95

مونارنجی من

اهنگ مورد نظرمو پلی کردم انقدر زیادش کردم که

صدای

هیچ چیزی و نشنوم صدای ارام بخش. بعد از دو سال
این

• اولین اهنگی بود که خوانده بود

اشک ریختم و گوش دادم

...تکرار شد یک بار دو بار سه بار

برای دفعه چندم بود؟

هی تکرار شد هی تکرار شد. آخرای بار دوم بود که
به دیوار کنارم تکیه دادم و زانو هامو تواغوش

• کشیدم

• مثل همیشه جای اون زانو هامو بغل کردم و گریه

بعد از دو سال باورم نمیشد گریه کردم!؟

• رایین با صدای نامفهوم می از خواب بیدار شدم

• چیزی مثل صدای گریه

• صدا از اتاق نهال می اومد

اروم به سمت اتاقش رفتم. در زدم... کسی جواب

...نداد

...برای بار دوم در زدم

...بار سوم

• جوابی نشنیدم اما صدا باز هم به گوشم می‌رسید
ترسیدم یکمی.. نمیدونم چرا ولی یهو در رو بی
اختیار باز

...کردم و وارد اتاق شدم

...توی رختخواب نبود
اونطرف تر کنار کنار دیوار توی تاریکی محض شب
چشمم

...بهش افتاد

...زانوهاشو بغل گرفته بود و اروم تگون میخورد

...سمتش رفتم

صداش زدم: نهال جوابی نشنیدم... نزدیکتر شدم و با
تردید دستمو به سمتش
بردم... اروم تگونش دادم که با وحشت سرشو بلند
کرد و با

...چشمای گرد توی چشمام زل زد

— نهال —

با برخورد دستی به شونه هام با وحشت سر بلند
کردم و

چشمم به رایین افتاد....-

داشتم با چشم های گرد شدم نگاهش میکردم که
چیزی

.گفت: گنگ نگاهش کردم... صداشو نمی شنیدم
چند بار دیگه حرفشو زد و من فقط گنگ و با همون
چشمهای

گرد شده از ترس نگاهش کردم.یهوویی صدای
دلنشینش رفت... یهو اهنگ قطع شد... با

...خشم هندزفری هارو از گوشم کشیده بود
گفت: چرا هرچی صدات میکنم این لعنتیو تا اخر
زیادش کردی
و نمیشنوی؟

خوشت میاد همش یکس نگرانت باشه؟
با صدای گرفته و پر بغضم گفتم: ببخشید....-

...گفت: از دست تو

اچه چرا اینقدر سر به هوایی؟؟؟

گفتم: نمیدونستم نصفه شب هم باید حواسم به

• اطرافم باشه

• گفت: من بعد بدون

ادامه داد : اصلا فهمیدی صدای گریت چقدر بلند
شده بود؟؟؟گفتم:گریه؟؟؟

وایی خدااا چرا اینقدر دارم ضایع بازی در میارم؟
گفت:اره دیگه گریه... چرا داشتی گریه میکردی؟
اهنگ چی گوش میدادی؟ خواست هندزفری رو توی
گوشش

...بزاره که سریع سیمشو از گوشیم کندم

گفت:چرا همچین میکنی؟

گفتم:هی...هیچی....ا...اص...ن...ت...و
چیکار...دا..داری..که..که..من
چی گوش...می..میکنم؟؟؟..

...گفت : تو یچیزیت هست

زیر لب گفتم:عاشقم...سر بلند کرد و تو تاریکی برق
نگاهش منو مجذوب خودش
کرد....-

توی چشمام خیره شد و گفت:عاشقی؟

...گفتم: بگذریم

گفت: یه حسی بهم می‌گه خیلی الان دوست داری درد
و دل

...کنی...- غم توی چشمت موج می‌زنه

...گفتم: همه ادما دلشون درد و دل می‌خواد

...ادمش پیدا نمیشه... و خنده ی مزخرفی کردم
گفت: فکر کن ادمش پیدا شده... دوست دارم

...زندگیتو بدونم

اگر خودتم دوست داری تعریف کن...گفتم: تابه حال

...برای کسی از زندگیم نگفتم

...گفت: حالا میتونی بگی

...گفتم: هیچی از زندگیم به کسی نگفتم

...گفت: خو حالا بگو

چی میگفتم؟؟؟

!اصلا چی داشتم که بگم

...گفتم: یه روزی بهت می‌گم...نمیتونم بگم الان

گفت: خودت میدونی... الان بهتری؟

...چقدر تندتند رده میشن! اصلی تر صدا بیرون رفت

...خیره شدم به بیرون رفتنش

...قدم هاش مثل همیشه در عین خستگی محکم بود
بدو بیراهی به افکار مضحکم گفتم که صداش من رو
به خودم

...اورد

...گفت: بیا اینو بخور صدات بدجور گرفته
لیوان ابی که سمتم گرفته بود رو گرفتم کمی ازش
اب خوردم

...گفت: همشو بخور دختر لج نکن
بی صدا لیوان اب رو یک نفس سر
کشیدم. گفتم: مرسی!-
گفت: عجیبه این دختر حاضر جواب عجیب امشب
حرف گوش

...کن و اروم شده... مظلوم بودن بهت نمیاد
مثل همیشه پررو گفتم: من حرف گوش کن
نشدم... هنوزم

همون دختر حاضر جواب هستم و خواهم

...بود...مظلوم نیستم

خندید و گفت: حالا شد...حالا هم بخواب فردا باید

بریم

شرکت...خب دیگه من رفتم خوابای خوب ببینی! و

چشمکی زد

!و رفت

خیره سرش پسر... پسر هم انقدر شوخ...همیشه

که من

صدای درونم داد کشید آه بسه نهال...اینقدر-

تکرارش نکن...دوباره بغض کردم و سرم رو روی

بالشت گذاشتم...اروم اشک

هایم روی گونه ای ملتهب میریخت...چشمام گرم

شد و خوابم

...برد

•صبح با صدای رایین از خواب بلند شدم

---نهال---

...نهال پاشو دختر ساعت هفته

با گفتن ساعت عین جن ها از خواب پریدم بی توجه
به اون به

سمت دستشویی بعد از اون نمودنم چطوری لباس
پوشیدم و

نفس نفس زنان سمت کیفم رفتم که صدای رایین
من رو

...متوقف کرد

گفت: چرا انقدر عجیب غریبی تو؟ چته؟ گفتم: صبح
بخیر... واسه چی؟ مگه چیکار کردم؟؟؟

گفت: یه گام گفتم ساعت هفته چرا زده شدی؟

...گفتم: خو دیر شه من با یر هفت و نیم اونجا باشم

...گفت: بیا صبحونه بخور بعد میریم

گفتم: نه دیرم میشه خواستم به سمت در برم که

چشمام

سیاهی رفت با صورت رفتم تو دیوار اخی گفتم و

بینیم رو با

دست گرفتم...-

صدای خندش اومد بعد گفت: چیشدی؟؟؟ دیدی

صبحونه

لازمی؟

بیا بشین انقدر لج نکن...صبحونتو بخور قول میدم
سیاوش

چیزی نگه بهت...بابی میلی نشستم ودوتالقمه بایک
لیوان چایی خوردم

....گفت:بخور دیگه گفتم:سیرشدم مرسی

گفت:اولین کسی هستی که می بینم داری توی خونه
ی خودت

...باتعارف غذامی خوری

•گفتم:کم کم عادت می کنی حالا

کیفم و برداشتم وبه سمت در رفتم که گفت کجا؟

•وایسامیام

گفتم:خب مگه جلوتو گرفتم؟من دیرم شده،مثل توکه

رئیس

•نیستم دیر برسم واسشون فرقی نکنه

104

مونارنجی من

گفت:اینقدر تیکه ننداز خیلی مزخرفه دونفر وه که

مقصدشون

یجاست ومی تونن باهم برن جداجدا برن.گفتم:من
اتوبوسم الان می ره لطفافردین بازیو بزار کنار جناب
•دیر شده

•گفت: همینه که هست بایدبیای. وایسا تا پیام
گفتم:پس باش تا پیام وازخونه زدم بیرون،پنج دقیقه
بودکه
داشتم راه می رفتم بارسیدنم اتوبوس رفت.وای نه
خدا

•••••جییییییغغغ

خواستم ماشین بگیرم که یهو صدای بوق ماشینش
وبعدازاون
ماشین وقیافه ی شیطونش معلوم شد
!گفت: دیرتون نشه خانوم!اتوبوستون رفتن؟آخی
عیبی
نداره....گفتم:بروبابا....گفت:شوخی کافیه
•سوارشودیرمون شده

105

مونارنجی من

به ناچار سوار ماشین شدم....کل راه سکوت کرده
•بودیم

اتفاقای این چندروز عین یک خواب بودن....خوابی که
شایدتوکل این یک سال اصلا فکر نمی کردم
!تعبیر بشه

.....رسیدیم شرکت، تشکری کردم و داخل اتاقم رفتم
بعد از گذاشت وسایل هام به سمت اتاق سیاوش
رفتم

.....و در زدم.....بفرمایدی گفت
رامین هم توی اتاقش بود....رو به سیاوش سلامی
کردم و گفتم
• بابت تاخیر شرمنده.. امیدوارم دیگه تکرار نشه:
راستش خواب
موندم.گفت: مشکلی نیست...ایشالله دیگه تکرار
.....نشه

• باگفتن با اجازه از اتاق زدم بیرون
.....وای خدا کلی کار ریخته سرم

---رامین---

بعد از انجام کارهای شرکت ساعت ۴ با خستگی به

سمت نهال
رفتم و دوتایی سوار ماشین شدیم؛ و به
سمت خونه حرکت کردیم
...دوست داشتم حرف بزنه
رفتارای ضد و نقیضش باعث میشد درباره زندگیش
کنجکاو
بشم... این دختر چی داشت که ذهن منو مشغول
...خودش کرده بود
از یه طرف خنده هاشو بی خیالیاش و حاضر جواب
...بودنش
...از طرفی هم گریه های دیشبش و
...پو و وف خیلی عجیب و غریبه
نگاهی بهش انداختم دست زیر جونه برده بود و
داشت به بچه
های شادی که توی پارک اونطرف خیابون جیغ و داد
میگورن
...نگاه میکرد

پیشنهادی که یهویی به زبون اوردم باعث شد خودمم
ازش

...تعجب کنم

گفتم: موافقی بریم کافه؟ توی راه برگشت به خونه
کافه ی بزرگی بود که تعریفشو از

• سیاوش شنیده بودم

اولش با تعجب گفت: چی؟؟؟-

• بعد معمولی گفت: حوصله ندارم

گفتم: حوصله نداری یا فکر میکنی قبول

• کردنش کار اشتباهیه

گفت: اخه دلیلی نداره همش میریم کافه و

...رستوران

...گفتم: دلیل داره

گفت: چه دلیلی؟ گفتم: اول اینکه خواننده مورد علاقم

و دوم این که دلیل دوم

...رو توی کافه میفهمی

...گفت: پس مهمون من

...باسه ای گفتم و جلوی کافه نگه داشتم

با ورودمون مخلوط عطر قهوه و سیگار توی مشامم
پیچید و

...لبخند روی لبم آورد

---نهال---

با ورودمون به کافه بوی خوش قهوه با مخلوط بوی
سیگار

...بینیم رو نوازش داد

عاشق این بوی خوش رایحه بودم... با ورودمون و
برداشته شدن عینکش از صورتش سیل جمعیت

...به سمتش هجوم آوردن

با حسرت نگاهی کردم به ادمایی که اغلبشون دختر
های

همسن و سال خودم و یا شاید کوچیکتر از من

...بودن

...هوووف هرچی بخوام بهش فکر نکنم باز نمیشه
جزئی از

...زندگی من شده

نشستیم...-

109

مونارنجی من

پیشخدمت به سمتون اومد و منویی کرم رنگ با
برگه های

...کاهی رو دستمون داد

بدون نگاه بهش گفتم: هات چاکلت...-

رایین هم هات چاکلت سفارش داد... از بچگیم
عاشق بوی قهوه بودم ولی اصلا نمیتونستم بهش
دهن بزنم و این باعث مسخره کردنم توسط خلیا-

...شد

...با چیزی گه رایین گفت رفتم توی شوک

گفت: اوردمت اینجا درد و دل کنی

گفتم: چی؟

گفت: اوردمت حرفای دیشبتو بزنی

گفتم: شما کی باشی؟

گفت: خواننده مورد علاقت

پوزخندی زدم و گفتم: برو بابا دلت خوشه

!از کجا میدونی خواننده مورد علاقمی؟ جو نگیرتت

• گفت: باش منم گوشام مخملیه

• بدون جواب موشکافانه نگاهش کردم

170

مونارنجی من

گفت: چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

گفتم: میخواستم مطمئن بشم گوشات طبق گفتت

• مخملیه

...گفت: مزه نریز

گفتم: الان هدف چیه؟ پاشدیم اومدیم کافه عین این

بچه

• سوسولا

گفت: اهل کافه نیستی؟

گفتم: تنها جایی که موقع تنهاییام میرم کتاب

فروشیه نه کافی

• شاپ. گفت: چه ربطی دارن اینا دو چیز - متفاوتن

• گفتم: ربطی ندارن

ادامه دادم: اما من از کافه خوشم نمیاد. بوی سیگار

و عطر تلخ

قهوه اش رو کنار بزاریم، جوونا حس میکنن که چی

خب هر

• دقیقه میان واسه وقت پر کنی

177

مونارنجی من

ترجیح میدم برای پر کردن وقتم برم کتاب بخرم
بخونم یا

• برم کتابخونه قهوه رو توی خونه هم میشه خورد
گفت:خیلی عجیبی... هرکسی بجای تو بود همه جارو
پر

میکرد که با کسی مثل من همخونست و حتی شایعه
پراکنی
میکرد.گفتم:چرا باید چنین کاری بکنم؟ تو و من فقط
یک همکار و

• یک همخونه هستیم

کار شخصی تو ربطی به ایران اومدنت نداره حوصله
در دسر

• ندارم

• گفت:در عین بچه بودن عاقلی

• گفتم:بچه عمته

همون موقع سفارش هامونو آوردن که صدای پسری

توجهم رو

• جلب کرد

172

مونارنجی من

کنار میز وایساده بود و خطاب به رایین گفت: رایین
خودتی: چطوری رفیق؟ رایین با یک تای ابروی بالا
رفته اش و تعجب نگاهی به پسر

!انداخت و گفت: ممنون !! رفیق؟

پسر گفت: خیالیه بی معرفتی البته 10 سال دوری هم
کم چیزی

• نیست

رایین یهو لبخند رو به صورتش دعوت کرد و با خنده
و به

!صورت سوالی گفت: امیر علی؟

پسره لبخند زد و گفت: خوبه پس اون حافظه ی
ماهیت اونقدر

• ها هم دست و پا گیرت نشده. خودمم

• رایین بلند شد و به گرمی دستش رو فشرد

• گفت: بشین

با لبخند نشست و رو به من گفت...: خوشحالم که

دیدمتون

• من پوکر زل زدم بهش

173

مونارنجی من

رو به رایین گفت: مبارک باشه! بی خبر؟- هر چند که
اصلا منو

• یادت هم نمیومد

رایین گفت: چی مبارک باش؟

پسره که فهمیده بودم اسمش امیر علیه رو به رایین
مجلهدای

:گرفت و گفت

اینجارو ببین شانسی سر راه چشمم بهش افتاد و

• خریدم

با تعجب به مجله زل زدم. عکس رایین بود کنارش
نوشته شده بود: (این هفته با خواننده

) ی مشهور کشورمون و نامزدی جنجالی او

رایین گفت: این چیه؟ واقعا با چه اطمینانی این حرفو

• زدن

• امیر علی گفت: بابا اینارو ولش کن نوشته صفحه

نگاه 10

• بکن

174

مونارنجی من

رایین چشماش گرد شد و و رو به من گفت: نهال بیا
اینجارو

• ببین

خم شدم که چشمم به امیر علی افتاد که داشت با
لبخند

• بهمون نگاه میکرد

سرفه ای مصلحتی کردم و نگاهمو به صفحه دوختم
که...

والاااای اینا دیگه چین؟ عکس من و رایین توی اون
رستورانہ. عکس من کنار ماشین رایین و چند تا

• عکس هم از رایین

والااایییی. محکم به پیشونیم کوبیدم و گفتم: یعنی

چی؟ این چه

!فاجعه ایه دیگه؟

اینو چسبوندنش به من که چی؟
رایین با پوزخند گفت: الان من باید شاکی باشم که
به خاطر

175

مونارنجی من
یه کمک دوستانه و یه همخونگی ساده باید برام
شایعه بسازن

• که با یه دیوونه نامزد کردم
گفتم: چی؟ دیوونه؟ دیوونه منم یا تو؟
• گفت: بسه حوصلتو ندارم
گفتم: برو بابا. امیر علی با خنده گفت: بسه کوچولو
• ها دعوا نکنین
بلند شد و گفت: خب دیگه من برم فعلا رفیق
!قدیمی

• رایین یهو گفت: شمارتو بده راستی
• گفت: آره آره بنویس
• بعد از گفتن شمارش خداحافظی کرد
• ما هم چند دقیقه بعد از کافه بیرون زدیم
وارد خونه که شدیم رایین با خشم روی مبل نشست

و
گفت: لعنتی، خبر حتماً داره پخش میشه. اه
من که واسم مهم نبودو حتی خوشحال هم بودم
گفتم: آروم

116

مونارنجی من

باش حالا کسبو نداره و است کاری انجام بده؟

!!یهو گفت: چرا هست سیاوش

گفتم: خب زنگ بزنی بهش

گفت: صبر کن و بعد شماره ی سیاوش رو گرفت

الو سلام سیاوش_

.....+

سیاوش خبر رو شنیدی؟_

.....+

آره آره، یکاریش بکن_

.....+

باش دمت گرم، فدات داداش. بعد از خدا حافظی با_
سیاوش گوشیش رو روی مبل پرت کردو

• به سمت اتاق من رفت
بلند شدم رفتم توی آشپزخونه و خواستم از کابینت
بالا جعبه

• ی دستمال کاغذی رو بردارم
خودمو بالا کشیدم انگشتم خورد بهش. اه لعنتی
• دستم نمیرسه

117

مونارنجی من

صندلی رو آوردم و گذاشتم کنار دیوارو روش
وایسادم و

• دستمو درازش کردم

... صدای رایین توی سکوت باعث شد هل شم و

• حس کردم روی هوام چشمامو محکم بستم

رایین.....-.....

با بهت داشتم به نهالی که موهایش کل صورتم رو
پوشونده

• بود، نگاه میکردم

انگار اصن موقعیت رو نمیفهمیدم. همیشه در دسر
درست

• میکنه و باکارهاش حرص من رو در میاره
• سریع نشست روی زمین و سرشوپایین انداخت
گفت: ببخشید. بعد سریع رفت تو اتاقش
!وا.. چش شدیهو؟ خب مگه چیشده؟ پیش میاد دیگه
ولی نمیتونم منکر این بشم که قلبم تند تند میزنه
..... هنوز

• چشمامو بستم و سرم رو تگون دادم

118

مونارنجی من

...پووف

فکرم درگیر چیزای زیادی بود... خبر دروغ نامزدی من

...و نهال

کارای سیاوش.... دیدن امیرعلی... و... و دفتری که
توی اتاق

نهال دیدم... پووف باصدای زنگ گوشیم به خودم
اومدم... جانم بابا

سلام پسرم+

سلام بابا... چیزی شده اتفاقی افتاده؟ _

عزیزم مادرت حالش بدشده داره میره+
بیمارستان.-

چی؟بر اچی؟-.

خبر- نامزدیت هممون رو شوکه کرد...چرا به ما+
نگفتی مگه ما
خانواده ی تو نیستیم،مادرت الان بیمارستانه ازبس
اشک

•ریخت

دادردم پدر من بخدا دروغه...مامان چش شده؟-

119

مونارنجی من

...خدا این خبرنگارا رو لعنت کنه

بابا گفت:پسرم آروم باش،چرا اینجوری میکنی؟
گفتم:خبری شد بهم اطلاع بدین بعدا صحبت

..میکنیم..خداافظ

صدای بابا پیچید:خداافظ میرم؛حواست به دخترا
باشه

• باباجان...-.

چشمی گفتم و بعداز قطع کردن گوشی اون رو روی

مبل

۰۰ پرتش کردم

صدای نهال اومد: خیلی اوضاع داغونه!.. نه!؟

۰۰۰ گفتم: تقریبا آره

نهال

همه ی مشغله های هجوم آورده به ذهنم یه

طرف... سیروان یه

طرف... دارم سخته میکنم.. حتما تا الان خبر به

دستش رسیده... یاد اون روز

۰۰ افتادم.. فریادایی که سرم کشید.. کتک هاش

120

مونارنجی من

خسته شدم.. اصلا اون مگه چیکارمه؟.. بغض به گلوم

چنگ می

۰۰ زد.. صدای زنگ خونه ترس توی دلم انداخت

رایین با تعجب روبه من گفت: باران و آوا مگه دوروز

دیگه

برنمیگردن؟

• باترس سری به نشانه ی آره تکون دادم

که گفت: چرا ترسیدی؟

..گفتم: ازت خواهش میکنم برو تو اتاقم و بیرون نیا
گفت: چرا؟
گفتم: خواهش میکنم... . باشه ای گفت و رفت توی
اتاقم بهش گفتم: هرچی شد بیرون نیا باشه؟
گفت: سعیمو میکنم
شالم رو مرتب کردم و به سمت در رفتم... همینکه
درباز شد
، سیروان با صورت سرخ و عصبانی جوری در رو
باز کرد و صدای
.. وحشتناک داد

127

مونا رنجی من

گفتم: آروم چته باز رم کردی؟
گفت: چطوری هرزه خانم؟
..گفتم: هرزه تویی و اون دخترای دورت
گفت: خفه شو.. واسه من در آوردی باز ما بهترو
میری.. میری حالا واسه بچه سوسولا هرزگی میکنی؟
گفتم: خفه شو.. پسره ی عوضی فکر کردی کی
هستی، صداتو واسه من میبری بالا؟
گفت: جالبه.. کی هستم آره؟ مگه نگفتم نیای خونه
من؟ هان؟ مگه نگفتم هرچی میگم چشمتو بشنوم؟

..گفتم:خفه شو عوضی..حالم ازت بهم میخوره
گفت:گمشو وسایلت رو جمع کن..برو هرزگی بسه
امروز زن

!!خودم میشی؟

دادزدم:بروبابا چی میگی؟تو نمیتونی منو مجبور به
..کاری بکنی

گفت:حالا میبینی وبعدهولم دادکه روی زمین
...افتادم

122

مونارنجی من

جیغ کشیدم و سرم به گوشه ی میز برخورد
کرد..درو بست و به
سمتم اومد..گفت:اون پسره ی لاشی کجاست که
نامزدش شدی؟
رایین

...تاوارد اتاق شدم به سمت دفترخاطراتش رفتم

...از صفحه اولش شروع کردم به خوندن
نوشته بود:امروز من و آوا وباران رفتیم با سیروان
..بیرون..سیروان گفته بود دست کشیده از دوستاش

گفته به زودی باخانوادش میان خواستگاری
باران...من خیلی
سعی کردم که باران رو متقاعد کنم که سیروان آدم
خوبی

•نیس!اما نشدکه نشد

••باصدای جیغ نهال دست ازخوندن برداشتم
میگفت:نزن..توروخدای نداشتت نزن..بی وجود
نزن..سریع دفتروسر جاش گذاشتم واز اتاق بیرون
رفتم..مردی

123

مونارنجی من

پشت به من بودکه فقط دستاش دیده میشدن
وانگارکه

••••موهای

موهای نهال توی دستش بودن_یهو مغزم لود
کرد...چیییییییی؟؟؟؟موهای نهال توی دستش
••بود

داد زدم چیکار میکنی عوضی؟
موهای نهال و ول کردوگفت: نامرد جونتم که
••••اومد

گفتم: شما؟؟-

گفت: نامزدشم

چی؟ نهال نامزد داشت؟! امکان نداره گفتم: مدرک
گفت: چی؟

گفتم: از کجا مطمئن باشم که تو نامزدشی؟
گفت: مشخصه

رو به نهال گفتم: این پسره کیه؟

گفت: مزاحم زندگیم

پسره سیلی توگوشش خوابوندو

124

مونارنجی من

گفت: خفه شو! مزاحم منم دیگه آره؟ گمشو وسایلتو

جمع کن

با من میای خونه من. فکر میکنی تهدیدهای من

الکین؟ اشتباه فکر میکنی. بعد نهال

رو هولش داد که به سمت من اومد.. یهویی جلوی پام

• افتاد

نهال باصورت خونی بلند شد و گفت: مشکل تو و امثال

تو اینه که

به دخترا فقط به چشم یه وسیله یا یه کلفت نگاه

• میکنی

تو هیچ مسئولیتی در قبال من نداری هرچی هیچی
بهت نگفتم

۰۰۰ دم در عوضی

این آقا نامزد من نیست و خبر فقط شایعه بوده.. تو هم
نامزد من

۰۰ نیستی و نخواهی بود

حالا هم گورتو گم کن و از خونه ی من وجود نحست
رو ببر

125

مونارنجی من

بیرون و دیگه هم این طرفا پیدات نشه. پوزخندی

۰۰ زدو گفت: بهم میرسیم نهال خانم

نهال گفت: شرت کم و بعد بابیرون رفتن اون پسر

۰ درو بست

رو به من گفت: چرا اینجوری زل زدی به من؟

گفتم: هیچی باز رم کردی؟

۰۰ گفت: همینه که هست

صدای گوشیم باعث شد به پوزخندی اکتفا کنم و

تلفن رو

۰ جواب بدم. جنی بود

بله_

۰۰۰ رایین +

اسم رو که گفت بغضش ترکید_ چیزی شدی؟

تو.. تو نامزد کردی؟_ +

نه چطور؟_

!خودم خبر شد رو شنیدم +

۰۰ خبر دروغ بوده_

مطمئن +

126

مونارنجی من

۰۰ او هوم مطمئن_

حالت خوبه؟ +

آره تو و رامین خویین؟_

من خوبم چرا حال رامین رو از من میپرسی؟ +

خودت میدونی چرا_

من دیگه برم رایین.. مواظب خودت باش عزیزم +

هی از زیر حرف زدن در ارتباط با این موضوع_

فرارنکن

خدا حافظ+

خدا حفظ_

هووف حوصله داشت سرمیرفت از این همه اتفاق

• های مزخرف

___ نهال___

از اومدن سیروان به خونه دو روزی میگذشت... توی
این

دوروز من و رایین شده بودیم جن و بسم الله یا
همدیگه رو نمیدیدیم یا اگر میدیدیم همش در حال کل
کل

127

مونارنجی من

• بودیم

باصدای زنگ خونه به خودم اومدم. دررو باز کردم که
آوا و

• باران وارد خونه شدن

کلی همدیگه رو بغل کردیم و بعد از دو هفته رفع
دلتنگی
کردیم

واسشون از همه چیز تعریف کردم و اونا فقط
..... نگاهم کردن

اوناعم از سفرشون و کل کل کردنشون با دو تا از
همکلاسی

های دانشگاهشون گفتن

منو سیروان هم روزی تو دانشگاه کل کل
داشتیم هه.... فکرشم نمیکردم روزی اون
سیروان مهربون و آقا بشه ملکه
ی عذاب زندگیم

باصدای در هرسه مون که مشغول خوردن چای
بودیم سرمونو

128

مونارنجی من

به اون سمت چرخوندیم و با رایین چشم تو چشم
شدیم

با دیدن ما گفت سلام ، و رو به باران و آوا گفت
رسیدن بخیر

و به سمت اتاق من یا بهتر بگم ، اتاق دوتامون
رفت

و بعد از عوض کردن لباس هاش با یه تیشرت آبی و
شلوار

سورمه ای به هال برگشت و جلوی تلویزیون

نشست و کنترل
رو دستش گرفت
و بعد از کمی بالا و پایین کردن شبکه ها ، روی
شبکه سه
مکث کرد بعد از یکی دو مین فوتبال شروع
..... شد

یهویی گفتم اااااا یادم رفت امروز فوتبال داره
..... بازی بین پرسپولیس و استقلال بود

129

مونارنجی من

!باران و آوا گفتن خوب معلومه استقلال برندس
رایین پوزخند
صدا داری زد و گفت
آخه بچه هارو چه به فوتبال به خاله بازیتون
برسین
گفتم :جهت اطلاع بگم من فوتبال دوست دارم
رایین گفت : منم جهت اطلاع بگم خاله بازی بیشتر
بهت میاد

...

گفتم: اونش رو خودم بهتر تشخیص میدم
و زیر لب گفتم بچه سوسول بدصدای بد قیافه ی

پروو همینجوری به سمت آشپزخونه رفتم که صداش

: رو شنیدم

فکر نکن نشنیدم بهم گفتی بچه سوسول بدصدای بد
قیافه ی

•پرو

... گفتم : خب شنیدی که شنیدی گفتم که بشنوی

130

مونارنجی من

گفت : خودتم خوب میدونی که خواننده مورد علاقت
نه

...سوسوله نه بد صداست نه بد قیافست

همینطور که با ظرف تخمه و چیپس یه سمت مبل
ها میرفتم،گفتم : اون که بله خواننده مورد علاقه
من اصلا قابل مقایسه با

شما نیست جناب ، بعدشم بهتره جای جواب دادن به
من

فوتبالتو- ببینی و سکوت کنی چون منم میخوام

.... ببینم

زیر لب دیوونه ای نثارم کرد که آوا و باران هم
اومدن و

..... نشستن جلوی تلویزیون

چایی هم ریختم پ یه سری خرت و پرت دیگه هم از
کابیت

برداشتم و برعکس اون سه تا که روی مبل بودن ،
روی زمین

نشستم

137

مونارنجی من

آوا گفت : نیگا چجوری بازی میکنن! برین کنار بزارین
باد

بیاد.... معلومه استقلال برندست

من و رایین همزمان گفتیم :نچ معلومه پرسپولیس
برندس! بعد نگاهی به هم انداختیم و غیر ارادی و
دوباره همزمان گفتیم

تو پرسپولیس هستی؟ :

!و دوباره به شکل مضحکی دوتامون باهم گفتیم:آره

هممون

باهمدیگه زدیم زیرخنده که باران که حواسش به
تلویزیون

بود

گفت: اه حواسمون به سمت تلویزیون جلب شد
اه این چه وضعه بازیه... پاس بده.. اههه درست
..شوت کن

آره *Mensha* حالم بهم خورد... آها.. آها... پاس بده به
آره

132

مونارنجی من

همینه.. برو جلو جلوتر... (همه ی اینارو بلندبلند
(میگفتم

باحرکت طارمی من و رایین دادکشیدیم گل... باران
و آوا بالب و لوچه آویزون به تلویزیون نگاه
میکردن. اینبار
چیزی شبیه حرفهای من و رایین داشت باحرص
...میزد

— — — — —

بازی 6__7 به نفع پرسپولیس تموم شدو آوا و باران
ناراحت

..زل زده بودن به تلویزیون

..داشتم توآشپزخونه واسه خودم قرمیدادم

قرمز ته.. جووووون

• عجب بردی

زد، بقیشم طارمی *Mensha* هاهاها دوتاگل 1_6

جونم

همینجوری که داشتم خوشحالی میکردم سیب زمینی
خورد کردم و سرخ کردم... بشقاب هارو برداشتم و

133

مونارنجی من

سالادوماست و بطری آب و نوشابه روبه همراه قاشق
چنگال

• رومیز گذاشتم

برنج کشیدم و روش زعفران ریختم.. قیمة روتو دوتا
ظرف

ریختم و با سیب زمینی تزئینش کردم
وصدا زد: آوا.. باران.. جناب ماندگار.. باگفتن فامیلیش
یادروز

اولی افتادم که اومد درخونمون و لبخند روی لبم

...نشست

همشون اومدن توی آشپزخونه بادیدن غذا هرسه
تایی همزمان

۰۰ چشم هاشونو بستن و بوکشیدن

۰۰ رایین گفت: غذای مورد علاقم

گفتم: میدونستم درست نمیکردم. نگاهم کرد که
خندیدم و فهمید شوخی کردم. رایین توی چند
دقیقه خالی از برنج رو تحویل داد و
گفت: برنج بازم هست؟؟

134

مونارنجی من

زیر لب او هومی گفتم و بشقاب رو گرفتم. دو کفگیر
ریختم

تشکری کردو بشقاب رو ازم گرفت. آوا و باران
زیر لب تشکری

۰ کردن و گفتن خسته هستن و میرن بخوابن
بعدش هم شب بخیر گفتن و رفتن.. یکی دومین
بعدش هم

رایین غذاشو خورد و
گفت: دمت گرم بابا عجب دستپختی داری! برعکس
خودت

دستپختت محشر هگفتم: حالا خوبه من یه چیزیم
محشر هست! تویه فکری به حال

• خودت بکن که هیچ نکته ی مثبتی درخودت نداری
بعد چشمامو واسش چپ کردم وبشقابای خالی رو
توی

.....ظرفشویی گذاشتم

•گفت:من ظرف هارو میشوم

!گفتم:باشه

135

مونارنجی من

ل

هه فکر میکرد مثلا میگم نه توروخدا نشوروااین حرف
آی ام

!!!!خبیث

غذاهای باقی مونده روتوی یخچال گذاشتم و میز
روجمع

کردم...چراغ های توی هال رو خاموش کردم و به
رایین شب
بخیرگفتم.....-

سرم به بالش نرسیده خوابم برد.سوز پاییزی لرزبه
تنم

.....انداخته بود...از سرما بیدارشدم

•الآن ساعت ده صبح بود

دلم گواه بد میداد ولی سعی کردم بی توجه باشم
حتما تابه

ساعت دیگه میومد. هووف... ساعت 12 شده و هنوز
نیومده.... سیاوش چند دقیقه
پیش رسید شرکت...-

137

مونارنجی من

بهش چیزی نگفتم که نهال نیومده.. کاملا غیر ارادی
به سمت

:اتاق سیاوش رفتم و بهش گفتم
میرم خونه.. اونم باشه ای گفت وبعداز خداحافظی
از شرکت

••بیرون زدم

خیلی سریع سوار ماشین شدم.. باران و آوا حتما تا
عصر

دانشگاه بودن. سر راه دوپرس چلوکباب گرفتم و به
سمت خونه

•••رفتم

واردخونه که شدم بلند سلام کردم.. جوابی

نشیدم.. در اتاقش

هنوز بسته بود... صداش زدم: نهال خونه ای؟؟!! غذاها
رو روی این گذاشتم

...و کیفم رو روی مبل انداختم به سمت اتاقش رفتم

...در زدم.. یه بار.. دوبار.. سه بار

138

مونارنجی من

گفتم شاید رفته باشه بیرون و بعد از اون وارد اتاق

...شدم

نهال توی اتاق بودو موهای نارنجیش بالاش رو
پوشونده

...بود.... صورتش مهتابی و بی جون بود

دیشب کمی سرد شده بود... شاید.. شاید

سرماخورده... شایدم... اه رایین بس کن شاید شاید

...کردن رو

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم.. داشت توی تب

میسوخت.. پتو رو کنار کشیدم تا بتونم بلندش کنم که

بادیدن اون همه ظرافت دستم خشک شد.. چشم

بستم

...وسر موتکون دادم

رایین حواستو جمع کن توکه اینجوری نبودی به
سمت کمدش

...رفتم ویه شلواروبلیزو مانتو بیرون کشیدم
با کمترین تماس ممکن به بدنش و کمترین نگاه
کردنی لباس

739

مونارنجی من

..هارو تنش کردم
موهاشو خیلی ناشیانه باکش کنار بالش بستم و
شال دو روی

.. سرش کشیدم
با سختی سوویچ و دسته کلیدو از روی این برداشتم
وبه سمت در رفتم..به سختی توی ماشین
گذاشتمش وبه سمت بیمارستان حرکت
کردم...نفهمیدم چجوری به سمت بیمارستان
دویدم..به محض ورودم به بیمارستان پرستاری به
•سمتم اومد

•پرستار سریع من روبه سمت اتاقی راهنمایی کرد
وارد اتاق شدم وتن بی جوشو روی تخت بیمارستان
•سپردم..دکتر بالاسرشد اومدومشغول معاینش شد

نهال_باحس سوزشی توی مچ دستم چشم_
باز کردم.. پرده های
سفیدرنگ و اتاق سردوبی روح پیش چشم بهم
فهموند که

•توی بیمارستانم

140

مونارنجی من

پرستار که چشم های بازم رودید...لبخندی بهم
زدوگفت:بهتری عزیزم؟؟
لبخندی روحی تحویلش دادم وبه آرومی سرم روبه
معنای

•آره)تکون دادم)

گفت:شوهر تو جون به لب کردی تودختر بنده خدا
ساعته که4

...نگران چشمش به دره

شوهر؟ترس توی دلم روونه شد...نکنه..نکنه
سیروان باشه که

خودشو شوهرم معرفی کرده!بغض گلومو احاطه
کرده بود.زمزمه کردم: شوهرم؟
گفت:آره الان میگم که بیدار شدی وبدون اینکه به

من اجازه ی

• حرف زدنی بده از اتاق رفت بیرون
دست آزادم رومشت کردم.. عرق سردکف دستم
ناشی از

147

مونارنجی من

استرسی بود که با حرف پرستار توی دلم رخنه کرده
بود..

صدای در باعث شد سریع ملحفه روروی سرم
• بکشم.. صدایی باعث شد متعجب بشم

چرا قایم میشی؟ بهتری؟ _
خجالت زده ملحفه رواز روی سرم
کنار کشیدم. گفتم: سلام
گفت: سلام، نگفتی! بهتری؟ _
ممنونی گفتم و ادامه دادم: ببخشید فکر نمی کردم
!تو باشی

رایین گفت: پس کی میخواستی باشه؟ دوس پسرت؟
خیلی

• سریع نگاهمو توی چشمش کشوندم

۰۰ و تیز گفتم: من دوس پسر ندارم و نخواهم داشت

۰۰۰ گفت: آره تو که راست میگی

تازه حس کردم گلوم میسوزه و درد میکنه.. چون
صدامو کمی

۰ بالا بردم متوجهش شده بودم

142

مونارنجی من

آروم تر از قبل گفتم: کافر همه رابه کیش خود
پندارد. گفت: تو هیچ حالتی دست از کل کل کردن بر

۰ نمیداری

۰ گفتم: مدلمه

۰ گفت: مدلتو عوض کن

۰ گفتم: کسی مجبورت نکرده تحمل کنی.. اصن

۰۰۰ اصن

به ساعت روی دیوار که ساعت 17:30 روشن

میداد، نگاهی

انداختم و

گفتم: مگه الان نباید شرکت باشی؟ پس اینجا

چیکار میکنی؟

گفت: از صبح که ساعت از 10 گذشت وبی خبر
نیومدی شرکت
نگران شدم. و تا ساعت یک تحمل کردم. وقتی دیدم
نیومدی اومدم خونه و

... تو روتوی اون وضعیت دیدم و آوردمت اینجا

143

مونارنجی من

یهویاد دیشب افتادم، لباسام... وایییی... نگاهی به
لباسام

... انداختم.. یه مانتو شلوار بود

گفتم: تو... تو چیکار کردی؟-

با تعجب گفت: چیکار کردم؟

گفتم باچه حقی به من دست زدی؟؟

با پرویی تمام گفت: با چه حقی؟

گفتم : مگه چیکارت کردم؟ گفت : خیلی پرویی ، منو

تو اون وضعیت اسفناک دیدی حالا

میگی چیکارم کردی؟؟؟-

گفت : آخه دیوونه من اگه میخواستم ازت سو

استفاده کنم تو

اون موقعیت تابلویی که داشتی انجام نمیدادم ،

کاریت داشتم

• تو همون خونه ای که هستیم انجام میدادم
من که ده ساله وضعیت بدتر ازتورو دیدم چرا باید
کاریت
داشته باشم؟

144

مونارنجی من

نکنه با خودت فکر کردی با اون حالی که تو داشتی
نگرانت

نبودم و به هیچی جز سلامتیت فک نمیکردم. صورتش
• سرخ شده بود و با حرص نگام میکرد
راست میگفت غم توی دلم افتاد و به خودم تشر
:زدم

معلومه که نگات نمیکنه با این قیافه ای که تو _

داری ، کی

نگات میکنه که رایین دومیش باشه؟؟

زیر لب ببخشیدی گفتم و سعی کردم با گذاشتن
آرنجم روی

••چشمام چشم های اشکیم رو از نگاهش نهی کنم

: گفت : این دختر لوسه چقدم زود قهر میکنه.گفتم

ما کی دوست بودیم که حالا قهریم؟
گفت : از خداتم باشه که خواننده مورد علاقت
دوست داشته

• باشه

145

مونارنجی من

گفتم : خواننده مورد علاقم دوسم داشته باشه؛ اما
شما خواننده

• مورد علاقه من نیستی. با پوزخندی نگاهش کردم
گفت : خیلی تخسی ، انگار نه انگار مریضی و بدحال
،نچ نچ نچ
، ببین حالا چجوری پر جوابی هم میکنه اصلا من
رفتم ،فعلا بعد همین طور که دستشو به صورت بای
بای تکون میداد ،

• پشتشو به من کرد و از در رفت
پسره ی اسکول ، یه تختش کمه
خواننده مملکت وضعش اینه چه توقعی میشه از
• بقیش داشت

چشمم رو به دیوار مخالف در دوختم و با لبخند به
قاب عکس
زوار در رفته ی روی دیوار که عکس منظره ی

قشنگی

• داخلش خودنمایی میکرد، دوختم

146

مونارنجی من

با صدای در دوباره چشمم به سمت در کشیده شد. با

• دیدن سیاوش با چشمای گرد شده نگاهش کردم
به خودم اومدم و سلامی زیر لب گفتم. نگران سلام
کرد

و گفت :بهتری؟ چت شد تو یهو

گفتم : ممنون جانم

آریان گفت : نگفتی ،خوبی؟-

تشکری کردم،

گفت : جون به لب شدم وقتی از رایین شنیدم که
بیمارستانی.گفتم : نگرانی شما بی مورده جناب آلی
، عر آدمی ممکنه

• مریض بشه ، ولی به هر حال،- ممنون از لطف

خواهش میکنم رو از زبونش شنیدم و بعد با

• خداحافظی رفت

صدای فریادی ، درست جلوی در اتاق باعث شد

• شوکه بشم

یهو در باز شد و سیروان تو چهارچوب در نمایان
شد.

147

مونارنجی من

چشمهام گرد شده بود و داشتم نگاهش
میکردم... تپش قلبم
وحشتناک بالا رفته بود... دستام سرد و لرزون شده
بود. سکسکه ای هیستیریک از روی ترس به جونم
افتاد... ته

... دلم خدا خدا میکردم یکی سر برسه
پرستار با پای چشمی کبود به سمت در اومد و
گفت: مردک
وحشی، دیونه... برو بیرون با چه حقی وارد اتاق بیمار
میشی؟
با اون صدای نکرش فریاد کشید: به تو ربطی نداره
زنیکه

... اومدم زنمو ببرم

... به سمتم اومد که توی خودم جمع شدم
یاد اون شب وحشتناک... یاد- وحشی گریاش.... به
خودم
میلرزیدم.... بغضم سعی در خفه کردنم

داشت...صدایی از

148

مونارنجی من

گلم خارج نمیشد و با چشم هایی گشاد فقط
نگاهش میکردم

و به خودم میلرزیدم...سردرد- به سراغم
اومد...وحشیانه به سمت خیز برداشت و کشیده ای
به صورت بی

جون و سردم زد...کشیده،شوکید- برام به خودم
اومدم و

...فریاد بلندی از ترس کشیدم

پرستار دوباره سعی کرد اونو دورش کنه اما کشیده
ی بعدی

...مهمون گونه ی پرستار بیچاره شد

یکی دوتا از عوامل بیمارستان به سمت سیروان
اومدن و سعی
کردن بگیرنش

سیروان دوباره به سمت اومد و داد زد:مگه نگفتم
میای خونه

ی من؟با چه حقی با اون عوضی اومدی
بیمارستان؟؟؟-

149

...گفتم: ب...به....بتوجه

خواست کشیده ی بعدی رو مهمون صورتم کنه که
چشم

بستم...نزد....نزد؟-

نفسم بالا نمیومد با ترس چشم هامو باز کردم و با
دیدن

صحنه ی رو به روم دلم آروم گرفت...دست های
مردونه ای دور مچ دست های کثیف سیروان چفت
شده بود....لبخند بی جونی روی لبم
نشست....نفسم بالا

...نمیومد چشمم گشاد شده بود

رایین افتاده بود به جون بی جون سیروان و داشت
می زدش

حس کردم همون ی ذره اکسیژنی که تا الان به زور
توی ریه

هام کشیده بودم هم دیگه نیست.چشمم روی هم
افتادن و

...حس سقوط روی زمین و سیاهی محض

— — — رایین — — —

با افتادن نهال روی زمین و صدای وحشتناکی که
پیچید توی
اتاق پسره رو محکم روی زمین هول دادم و از بینیم
داشت

• خون میومد. عوضی ببین چه بلبشویی راه انداخت
با دیدن نهال به سمتش رفتم و صداش زدم
• نهال.... نهال.... بی هوش بود.... پرستار- اومد سمتم:
وضعیت نهال و چک کرد و رو به من گفت
خانمتون به علت شوک نفس کم آوردن و بی هوش
شدن

• گفتم : چه وقت توضیح دادنه یکاری کن
نهال رو از اون اتاق پر تنش بیرون بردن و سیروان
هم
حراست بود . خون روی زمین ریخته بود و مستخدم
ها داشتن

..... پاکش میکردن

157

مونارنجی من

دستی توی مو هام کشیدم و رفتم ببینم نهال چجوریه

....

...نگران‌ش بودم

صدای دکتر توی گوشم میپیچید.-

خانمتون شوک شدیدی بهشون وارد شده و این-

باعث شده

که بی هوش بشن ولی این مشکل بزرگ ما نیست

مشکل

اصلی اینه که ایشون وقتی غش کرده از روی تخت

افتاده و

بخاطر ضربه ای که موقع افتادن به سرش خورده

باعث شده

این بی هوشی طولانی تر بشه...خوشبختانه ضربه

خیلی محکم نبوده و شاید ایشون بین سه یا

چهار روز و یا شاید بیشتر بی هوش بمونن.دستشو

روی

•شونم زد و دور شد

152

مونارنجی من

کلمه ی اول دکتر حس عجیب و جدیدی به وجودم

تزریق

میکرد.صدای دکتر توی گوشم می پیچید : "خانمتون"-

چرا اینقدر به فکر نهال بودم برای خودمم سوال
شده بود ولی

• جوابی بر اش پیدا نکرده بودم
صدای جیغ یه دختر باعث شد رومو به سمتش

• برگردونم

باران با چهره ی رنگ پریده و چشمهای اشکی
وایساده بود و

آوا بازو شو چسبیده بود به سمتشون رفتم صدای آوا
اومد : آقا رایین چیشده؟خواهر

من چش شده؟

آروم و با صدایی که حس کردم خیلی گرفته رو

: بهشون گفتم

حالش خوبه نگران نباشین....-

ادامه دادم : نمیدونم بشناسین یا نه ... پسری به

اسم سیروان

153

مونارنجی من

• اومد اینجا و داد و بیداد راه انداخت

باران دوزانو روی زمین افتاد و آوا با جیغ سعی کرد
محکم تر

• بگيرتش

باران گفت : سير...سيروان...او...اومده اين جا؟؟ و

بعد زد زير

گريه ...گفتم : ميشناسيش؟؟؟

آوا گفت : بسه،تو رو خدا دربارش نگو حال باران

خوب

نيست باشه اي گفتم و كمك كردم باران روي

صندلي

بشينه....-

باران زد زير گريه....دوباره گفتم : آروم چيزي نشده

يكمي....

تب و لرز كرد اوردمش بيمارستان اما بعدش با

شوكي كه با

ديدن سيروان بهش وارد شده بود نفس تنگي گرفت

و از بي

154

مونارنجي من

جوني بردنش از تخت افتاده پايين و ضربه به سرش

وارد

...شده و بي هوش شد

•دكتر گفته تا سه يا چهار روز آينده به هوش مياد

آوا رفتبو با لیوان یکبار مصرفی که حاوی آب بود له
سمت
باران اومد و بزور نصف لیوان رو به خوردش
داد. باران هم لحظه ای گریش بند نمی اومد
گفتم آروم باش تا بریم به نهال یه یه سری بزنیم تا
ببینی
حالش خوبه... باشه؟ سرشو- مظلومانه تکون داد و
بلند شد و
..... گفت بریم

آوا بازوی باران رو گرفت و به سمت اتاق نهال
رفتیم از
پشت شیشه نگاهش کردیم-
... صورتش رنگ پریده بود

155

مونارنجی من

دلم توی همین یک روز برای کل کل هامون خیلی
تنگ شده
... بود

گوشیم زنگ خورد، سیاوش بود، کلی حرف زد و
گفت باید منو
ببینه. گفتم: نهال توی بیمارستانه خودت بهتر میدونی

و قرار شد
سرفرصت برم پیشش. یک نفر میتونست به عنوان
همراه کنار نهال بمونه ... باران
حالش بد بود و آوا از من خواهش کرد امشب رو
پیش نهال

... بمونم تا باران حالش بهتر بشه
چون خودمم نگران نهال بودم ، شاید اگر آوا هم
نمیگفت

... کنارش می موندم

— — نهال — —

چشم که باز کردم فهمیدم توی بیمارستانم همون
موقع رایین

156

مونارنجی من

• وارد اتاق شد و باعث شد با تعجب نگاهش کنم
پرسیدم

تو.... تو اینجا چکار میکنی؟:
متعجب تر از من گفت : بهوش اومدی؟ گفتم : نه
..... روحشم ، خودش بیهوشه

!!!!گفت: خیلی حس میکنی با مزه ای هالال
بعد بدون اینکه بذاره جوابشو بدم از در رفت بیرون
و چند

• دقیقه ی بعد پرستار و دکتر وارد اتاق شدن
دکتر شروع کرد به معاینم و گفت : زود تر از انتظار
ما بهوش

• اومدی و بعد لبخند زد . پرستار سرم رو چک کرد
دوباره رایین وارد اتاق شد و رو به دکتر پرسید: کی
مرخص
میشه آقای دکتر ؟
دکتر که کلا لبخند تحویل آدم میداد رو به رایین یه
لبخند زد و

157

مونارنجی من

گفت: نگران نباشید میتونین فردا ببرینشون
خونه.دکتره روانیه....همش لبخند میزنه....پرستاره
هم بدتر از اون

...بالبخند دوتایی رفتن بیرون.

رایین رو کرد به من و گفت : بهتری؟

!گفتم: اوهوم ممنون توی زحمت افتادی

گفت :نه بابا زحمت چیه؟؟!همخونه ها همینجورین
!دیگه

• حس کردم روی کلمه ی "همخونه" تاکید کرد
تشکری کردم که با صدای در توجهمون به اون
سمت جلب

... شد. آوا و باران با نگرانی وارد اتاق شدن
باران با گریه اومد سمتم و آوا با مهربونی نگاهش
کرد .

سعی کردم به باران بفهمونم حالم خوبه و آرومش
کنم...یه لحظه به یاد اینکه چی شد بخاطر یه سرما
خوردگی و تب

... ساده اینقدر توی بیمارستان موندم رفتم توی فکر

158

مونارنجی من

• بایاد سیروان غیر ارادی بدنم شروع کرد به لرزیدن
اما با سیلی که توسط رایینبه صورتم خورد از شوک
بیرون

• اومدم

با حس اینکخ اشکام روی گونم جاری شدن به رایین

که با

• نگرانی مگاهم میکرد نگاه کردم
جای سیلش میسوخت. غیر ارادی دستش رو روی
گونم کشید
و با شرمندگی گفت : ببخشید فقط خواستم از
شوک بیرون
بیای. خیلی درد گرفت؟؟؟-با- شوقی که فقط باران
میدونست برای چیه رو به رایین
گفتم: نه نه درد نگرفت فقط پوستم الکی قرمز
شده نگران

• نباش

گفت چشمت الکی قرمز شده؟؟

159

مونارنجی من

میخواستم بگم نه از شوقه سیلی توعه که ترجیح
دادم هیچی

• نگم

رو به آوا با شرمندگی گفتم: ببخشید شما ها هم توی
دحمت

افتادین. شرمنده

آوا ابروهاشو درهم کشید و گفت: خفه تارف بهت

نمیاد یه نهال
عاشق بیشتر ندارم که.... از لفظ (نهال عاشق)
جلوی رایین سرخ شدم و با چشمای گرد
• نگاهش کردم
لبخندی زد و گفت: من میرم بیرون تو هم با کمک
باران لباس
• بپوش و بیا بیرون
• بعد از بیرون رفتنش رایین هم رفت
باران گفت: خیلی احمقی اون تو رو زد تو خوشحال
!!! شدی؟

!!!! گفتم: دیدی؟؟ دیدی منو زد؟؟؟ وای اس خدا

160

مونارنجی من

گفت: قبل از رایین خدا تو رو زدنت. دختره ی روانی
فکر

نمی کردم حرفات واقعیت داشته باشن. گفتم: شما هیچ

!! وقت هیچ کدومتون باورم نکردین. ولی دیدی
یادته گفتم حتی اگه منو بزنه از شوق اینکه دستش
بهم خورده

!!/ اشک شوق میریزم

.....آره ای حرصی گفت و کمک کرد آماده بشم
خدا رو شکر دکتر مرخصم کرده بود و میتونستم
دوباره برم

.....شرکت..با خوشحالی از بیمارستان بیرون رفتم
به خونه رسیدیم. وارد خونه شدم و به سمت اتاقم
رفتم بی
توجه به بقیه به سمت حمام رفتم تا بعد چند وقت یه
دوش
بگیرم.

رایین————با خستگی کفشهانو در آوردم توی جا————
• کفشی گذاشتم

167

مونارنجی من

برگشتم پشت سرم تا دررو ببندم که کفشی مانع
بستن در
شد.

چشم هامو بالا کشیدم تا ببینم کی مانع بستن در
!!!شده

با دیدن سیروان چهره ی مظلوم نهال جلوی چشم
اومد. گریه
هـاـش، نفس تنگیـاش، جیـغ هـاـش، بـدـن
... لرز و نش، حرفـهاش
خشمی توی وجودم رخنه کرده بود که سعی در
کنترلش

• نداشتم و هر لحظه بیشتر میشد
دستهام بی اختیار مشت شد و روی صورت سیروان
فرود اومد. سیروان فقط پوزخند میزد و سعی میکرد
از خودش دفاع
کنه. ولی من با عصبانیتی که حتی برای راشین هم
خرجش

• نکرده بودم سیروان رو میزدمش

162

مونارنجی من

• صورتش خونی و پر از رد انگشتهای من شده بود
داد کشیدم : دیگه اینجا پیدات نشه چون زنده بودنت
رو

• تضمین نمی کنم
خون گوشه ی لبش رو پاک کرد و گفت : منتظر

تلافی باش

• جناب رایین ماندگار

در رو محکم بستم و با خشم برگشتم که دیدم باران
و آوا

دارن نگاهم میکنن اونم با دهن باز... باران با
چشمانی اشکی گفت : تو... تو... تو اونو نمیشناسیش
خیلی کینه ایه

گفتم: من کینه ای ترم . اصن این یارو کیه؟؟؟ چرا-
همش به پر

پای شما میپیچه؟

باران خواست چیزی بگه که گریه اش مانعش شد و

: آوا گفت

163

مونارنجی من

الان نه بعدا میگیرم و بعد برای آروم کردن باران به
سمتش

• رفت

با صدای در نگاهم به سمت صدا که حاصل باز شدن
در حمام

• بود کشیده شد

با دیدن نهال که از حموم اومده بود بیرون چشمم

گرد شد. صورتش سفید تر از قبل جلوی چشمام بود
و چند قطره آب

• روی صورتش برق میزد
چند تار مو از موهای نارنجی بانمکش از زیر کلاهش
بیرون

• زده بود
با دیدن من جای خودش خشک شده بود و فقط
• نگاهم میکرد

سرفه ای کردم که به خودش اومد و به چشم به هم
زدنی

.....رفت

164

مونارنجی من

ساعت حدودا ۵ عصر رو نشون میداد. نهال از اتاقش
بیرون اومد. لباس بیرونی تنش بود. مانتوی بلند
زرشکی و شلوار مشکی. شال مدل چروک
بلندخردلی و کیف
• مشکی

• موهای نارنجی رنگش به چشم نمیخورد
رو به باران گفت: بچه ها من امشب جایی کار دارم

میرم پیش

• نفس

باران با شوقی که درکش نکردم گفت: از طرف من
بیوسش

!!!! راستی

به سمت اتاقش رفت و باجعبه ای متوسط برگشت
و ادامه

داد: اینو هم از طرف من بده بهش! نهال باشه ای
گفت. آوا گفت: سلام منم بهش برسون مواظب
خودت باش شب بر

!میگردی

165

مونارنجی من

واااای خدا این دختر چرا اسنقدر لوسن؟؟؟

پووووف خندم

گرفت

موقع رفتنش به بیرون خداحافظی کرد و جوابش رو

• دادم

حوصلم سر رفته بود نمیدونم چرا !!! اما اصلا اون

دونفر سعی

• نداشتن که خیلی کنار من بمونن! واسم جالب بود
البته خیلی هم خوشحال بودم. خوشحال ازینکه توی
خونه

در دسری نخواهم داشت و بیشتر- میتونم با نهال هم
صحبت

بشم !!! لحظه ای یاد سیروان افتادم! نگرانی
عجیبی توی دلم افتاده

! بود. نگرانی برای نهال. نکنه اتفاقی بیوفته

صدای درونم گفت: به تو چه
؟ چیکارشی؟ داداششی؟ باباشی؟؟ دوست

166

مونارنجی من

پسرشی؟؟ شوهرشی؟؟ تو اینقدر که به نهال فکر
میکنی! به

خواهرت فکر میکنی؟؟؟ به آتنا که این همه سال
احساسشو به

پات ریخت فکر میکنی؟ همینقدر- نگرانسون
میشی؟؟؟؟

!!!! با قاطعیت جواب دادم: نه

ولی با این همه خود درگیری با خودم نفهمیدم
چطوری لباس

پوشیدم و با خداحافظی کوتاهی از خونه بیرون
! زدم

! حالا کجا پاشم برم دنبالش؟ پیاده داشت میرفت
اون که
ماشین نداره ! کلا ده دقیقه‌ست رفته بیرون! دختری
رو با مشخصات نهال دیدم که به سمت تاکسی
! میرفت

کارهام غیر ارادی شده بودن. نمیونم با چه نیرویی
دستم روی

167

مونارنجی من

• بوق رفت

چندتا زدم بی توجه بود! عجب دختریه بابا هرکی
اینقدر بوق

زده بود یه توجهی میکرد

بالاخره بعد از چند بوق برگشت و نگاهم کرد
گفتم: چقدر. ناز داری تو دختر هرکی بود برمینگشت و
نگاه

میکرد. سوار شو دیگه. چند ثانیه فقط نگام کرد بعد
سمتم اومد و

گفت: کارم دارین؟

• گفتم: میخوام برسو نمِت

!گفت: تا کسی هست

گفتم: من مامانم همیشه میگفت، زور بازوی من

• خیلی زیاده

میخوام برای اولین بار از این زور بازو استفاده کنم
و تورو به

زور سوارت کنم. نظرت چیه؟

• با چشمای گرد شده نگاهم کرد

168

مونارنجی من

نمیدونم چم شده بود! چرا اینقدر میخواستم این

دختر کنارم

باشه؟؟ گفتم سوار شو بابا همه دارن نگامون میکنن

با اجبار سوار شد

راه افتادیم، گفتم:- آخه بنده خدا نمیگی من بدبخت

الان گیر یه

مشت روانی میوفتم که اسم خودشونو گذاشتن

• طرفدار

با پوزخندی که معلوم بود از روی حرسه و

الکیه، گفت: کی میاد

طرفدار دیونه ای مٲ تو بشه؟؟

گفتم :تو

زیر لب گفت : دیوانه چون دیوانه بیند خوشش
اید،فک کنم

..گف ک نشونم

گفتم: چیزی گفتی؟با- حالتی ک انگار هول شده بود
گفت نه

نه...چیزی نگفتم

169

مونارنجی من

•گفتم:کجا میری؟گفت: تو که آدرسا رو بلد نیستی

گفتم: به لطف سیاوش ی چیزایی بلدم حالا کجا
میری؟؟

— — نهال — —

نمیخواستم بفهمه که کجا میخوام برم. هنوز توی
شوکم که

•چرا میخواد منو برسونه

هنوزم وقتی میبینمش بغض میکنم و تپش قلب

•میگیرم

آوا فکر میکنه فراموشش کردم. شاید هم اینطوری

تظاهر

میکنه. و باران فقط شب بیداری هامو میبیننه و یه
لبخند تلخ تحویل

•میده

صداش اومد که گفت: نمیگی؟؟؟

• هول شده گفتم: پرورشگاه

گفت: چی کجا؟؟

170

مونارنجی من

• وای چه گافی دادم اما خب نمیشد پیچوندش

گفتم: هیچی

• هیچی

اسم خیابونو گفتم و به راهش ادامه داد و

گفت: نفس کیه؟

گفتم: نفس؟ نفس کیه؟

• گفت: باشه بابا عر عر اصن نگو

گفتم: خب اون... اون خواهرمه. با تعجب گفت: تو

خواهر داری؟؟ پرورشگاه چیکار میکنه؟؟

• گفت: داستانش طولانیه بعدا بهت میگم

گفت: همش بگو بعدا من نمیدونم تو و زندگیت چی

دارین که

ا

من اینقد کنجکاوم بدونم ولی هرچی که هست ت
نفهم ولت
•نمیکنم

! زیر لب گفتم منم ولت نمیکنم

171

مونارنجی من

یه لحظه با تعجب نگاهم کرد و اااای نکنه شنیده
باشه! یه چیزی ته دلم قلقلکم میداد یه حسی میگفت
باید شروع
کنم! حداقل کاری کنم که وقتی از دستش دادم
مطمئن باشم

• که همه ی تلاشمو برای رسیدن بهش کردم
حرفی که زد باعث شد قلبم به شکل عجیبی تند
بزنه و بغض

!توی گلوم جا خوش کنه

گفتم :چی؟؟

گفت :میتونم صبر کنم کارت تموم بشه؟ امشب

!!کارت دارم

باشه ای گفتم به خیابون که رسید گفت: این جا
پیادت نمیکنم
بریم جلوی پرورشگاه!!! باشه ای گفتم و راهنمایش
کردم جلوی پرورشگاه نگه داشت
!

! • باتشکری پیاده شدم که گفت: منتظر میمونم

172

مونا رنجی من

گفتم: چرا؟

!! گفت: شوتی چقد دختر گفتم کارت دارم دیگه
آهانی گفتم و داخل پرورشگاه رفتم. به بخش
پرستاری وارد
شدم. از پشت دیدمش که داشت با بچه ای بازی
• میکرد

آروم رفتم و دستهامو جلوی چشمش گرفتم! بلند
شد و

• دستهامو از روی چشمش برداشت
با دیدنم با ذوق توی بغلم پرید. — نهال، اینجا چکار
میکنی؟؟ دلم واست تنگ شده بود
خندیدم و بغلش کردم. با بچه ها خداحافظی کرد و

لباس های
مخصوصش رو با لباس های بیرونش عوض کرد و
باهم خارج
شدیم.

یادم افتاد جعبه ی باران رو توی ماشین رایین جا
!! گذاشتم

173

مونارنجی من

برگشتم تا به سمت ماشینش برم که دیدم با جعبه
داره میاد

• ستم . وایای نفس الان اونو میبینه
نفس از پرورشگاه بیرون اومد . همون موقع رایین
رسید و گفت

جعبه رو جا گذاشتی خانم فراموشکار... نفس با:
صدای رایین سرش رو بالا آورد و با چشمهای گرد
نگاهش کرد و گفت: آ.... آ.... آقای ماندگار؟؟!-

!• رایین با لبخندگفت: خودم هستم
گفت: شما... شما خواهر منو میشناسین؟
وسط حرفشون پریدم و گفتم: بله بله ایشون صاحب
خونه و در

... حال حاضر همخونه ی من هستند
رایین گفت: انگاری همه دوستات و خونوات منو

!میشناسن

جواب دادم: خب که چی؟ خواننده شدی توقع داری
نشناسنت؟

174

مونارنجی من

گفت: باشه قانع شدم. لبخندی زدم و نگاهمو به نفس

• دوختم

نفس گفت: خب خانم دکتر ما چطوره؟

!گفتم: اگر بزارن خوبم

جعبه رو تو بغلش انداختم و گفتم: اینو باران داد و با
ادا گفتم

• "عاشق سینه چاکت"

• ادامه دادم: آوا هم سلام رسوند

گفت: از طرف من تشکر کن و ببوسشون!... خب

کجا بریم؟؟

گفتم: بریم بام؟

باشه ای گفت و خواستم به رایین چیزی بگم که
گفت: من

چون امشب کارت دارم میرسونمتون و منتظر
میشم کارت
تموم بشه دوست داشتم بشینم و تا ابد و یک روز
نگاهش کنم... اما
... خب... هوووووف

175

مونارنجی من

!گفتم: اذیت میشی

• گفت: نه، به رسیدن به مجهولات بعدش می ارزه

• من و نفس عقب نشستیم و رایین راه افتاد

توی راه رایین یه اهنک که خودش خونده بود
گذاشت و به

• تیکه هایی که من بهش انداختم توجهی نکرد

!گفتم: خیلی خودشیفته ای که اهنکاتو گوش میکنی

ولی اون فقط میخندید و میگفت: من بخاطر تو
اهنگهای

خواننده مورد علاقتو برات گزاشتم اونوقت تو
اینجوری

میگی؟؟؟ نه چ جای تشکرته؟ نفس هم بهمون

• میخندید

دو ساعتی از بودنمون توی بام میگذشت و رایین
همون اول به
بهونه های مختلف از مون دور شد تا بتونیم تنهایی
صحبت

• کنیم

176

مونارنجی من

... با نفس کلی حرف زدم و کلی رفع دلتنگی کردم
میترسیدم تا

!!! آخر ماه نتونم به دیدنش پیام

:حرفی که نفس زد باعث شد نگاهش کنم

... هنوزم، دوشش داری یا -

... آره.. شاید+

خوشحالم که کنارته... پوزخندی زدم و گفتم: کنارم -

باشه و نتونم عشقمو ثابت کنم به

چه دردی میخوره؟

کنارم باشه و هر روز یکی با شوق بهش بچسبه تا

توی

یادگاریاش ثبتش کنه به جه درد میخوره؟ کنارش
باشم و منو
نبینه...-

بغضی که این مدت تو گلوم جا خوش کرده بود
بالاخره

• شکست و به حق حق تبدیل شد

177

مونارنجی من

همون موقع رایین اومد و با دیدن اشکهام با تعجب
نگاهش

کرد و تند پرسید: چیشدی تو؟ حالت خوبه؟

رو به نفس گفت: چیشد یهویی؟

نفس گفت: چیزی نیست نگران نباشین!! نگران؟ چه

چیزایی میگه این نفس دیوونه! اخه چرا باید نگران
من بشه؟؟

با این فکر ها گریم شدت گرفت و نفس و رایین رو
پس زدم

••• و کمی از اونجا دور شدم

—رایین—

بادور شدن نهال باتعجب به نفس که با غم نگاهش
میکرد

• نگاه کردم

چش شد یهویی؟؟—

میشه یه خواهش کنم +؟

بله حتما کمکی از دستم برمیاد؟+ هوای نهال رو—
داشته باش! من و اون خیلی نمیتونیم همدیگه

178

مونارنجی من

!رو ببینیم! حاضر نمیشه بیادخونه

شاید ماهی یه بار اونم شاید به دیدنم بیاد. نمیتوتن
بیشتر بهت

!!چیزی بگم اما بعدا خیلی چیزا رو میفهمی

• باشه سعیم رو میکنم+

به سمت نهال که چند متر اونطرف تر ایستاده بود و
به تهرانی

!که حالا آسمونش سیاهتر شده بود خیره شده بود

گفتم: بریم؟

سری به معنای آره تکون داد و همراه دوباره به
سمت نفس

برگشت. نفس گفت: خب خب خب بریم شام

بخوریم که بابا منو

!میکشه

نهال پوز خندیزد و گفت: هه... غیرتی هم شده؟؟ اون
موقع ها

!! غیرتی نبود

179

مونارنجی من

نفس با تحکم گفت: نهال! بس کن! اونطور که فکر
میکنی

!نیست

• نهال گفت: اتفاقا اونطور که تو فکر میکنی نیست
گفتم لطفا دعوا رو بذارین کنار دیر شد. سوار ماشین
شدن.

امشب چم شده؟ چرا پا شدم افتادم دنبال این دختره
ی دیونه

؟ جلوی یه رستوران نگه داشتم پیاده شدن. نفس به
سمت رستوران رفت! نهال همونجا وایساد پیاده
شدم و گفتم: چرا نمیری؟

جواب نداد هنوزم چشماش قرمز بود و غم رو فریاد
• میزد

صداشو شنیدم: چرا؟؟

من: چرا چی؟

نهال چرا اینقدر محبت میکنی؟ چرا؟ مگه تو یه آدم
مشهور

180

مونارنجی من

نیستی؟ چرا برای منی که حتی باهات خوب حرف
نمیزنم وقت

گذاشتی و منو آوردی پیش خواهرم؟

چرا دنبالم راه افتادی؟ چرا؟ چرا با همون طرفدارات
اینطوری

رفتار نمیکنی؟ چرا؟ نگران میشی؟ رفت توی
رستوران. حرف ها توی گوشم میپیچید! اعصابم خورد
بود! واقعا چرا؟ چرا اینقدر روی این دختر حساس
شدم!؟

برای چی وقتی میبینمش یه آرامشی به وجودم
سرازیر

• میشه؟ اه.... بس کن رایین

• ساعت ۱۰ شب بود و از پشت شیشه های شفاف
رستوران

• چهره ی خندون و شاد نهال و خواهرش رو میدیدم

صدای گوشیم بلند شد! سیاوش بود! گفت: حتما باید
من رو

• ببینه. پوف. داخل رستوران رفتم

187

مونارنجی من

: نفس با دیدن من گفت: چرا نیومدین؟ نهال گفت

• شما گفتین اشتها نداشتین. ای دختره ی مرموز
به نهال که داشت با پوزخند شیطونی نگاهم میکرد
نگاه کردم
و رو به نفس گفتم: بله اشتها نداشتم. متأسفانه
کاری پیش

! اوامده و من باید برم

نهال با قدر دانی گفت: بابت امشب ممنون! فکر کنم
دیگه فکر

کمک به کسی به سرت نزنه؟

گفتم: نه بابا این چه حرفیه!! رو به نفس گفتم: از
آشناییتون

• خوشحال شدم

با خداحافظی سوار ماشین شدم و به سمت شرکت
رفتم. سیاوش گفت به شرکت برم! این دیونه این

موقع شب
چیکار میکنه؟ به شرکت رسیدم سیاوش توی ماشین
نشسته بود. در شاگرد

182

مونارنجی من

!رو باز کردم و سوار شدم
• چشماش قرمز شده بود

چته سیاوش؟-

!حالم خوش نیست رایین+

دوباره؟-

آره+

!من این حوضیو آخرش میکشم! عوضی-

• دربارش درست صحبت کن+

ندیدی چیکار کرده؟ داری نابود میشی! هنوزم-

احمقانه دوشش

داری؟

خیلی حالش بده رایین. با گفتن این حرف بغضش+

ترکید و میون گریش گفت: دکترا

قطع امید کردن! چیکار کنم رایین؟؟
گفتم: کار های اشتباه خودش بوده. امیدت به خدا

! باشه

سیاوش گفت: حالا تو چته که اینقدر اعصابت خورده
؟

183

مونارنجی من

...گفتم: نهال

گفت: فهمیدی؟

گفتم: چیو؟

سیاوش: فهمیدی که دوشش داری؟

من با تعجب: چی میگی سیاوش؟ مغزت اتصالی
کرده؟ من چرا

باید دوشش داشته باشم؟ گفت: تو چرا باید نگرانش

بشی که کل روز بیمارستان

بمونی؟ تو چرا باید با دیدنش قلبت بزنه؟

تو چرا باید تو اوج عصبانیت با دیدنش اروم بشی؟
چرا باید

بخاطرش دعوا راه بندازی؟ بازم بگم؟

جواب من اینبار فقط سکوت بود.....-

سیاوش گفت: نه دیگه جواب بده! چرا سکوت

میکنی؟

گفتم :دوسش ندارم

گفت:به من نمیتونی دروغ بگی من که از پشت تلفن

میفهمم

184

مونا رنجی من

حالت چیه!!میخواوی به من دروغ بگی??

گفتم :دوسش ندارم

گفت:جدی؟

گفتم :آره

گفت:رایین یه چیزی

من :بله

گفت :میشه نهال رو واسم خاستگاری کنی؟شاید-

تونستم

•شبم رو فراموشش کنم

نفهمیدم چطوری؟ولی چنان دادی کشیدم و فریاد

کشیدم

خفه شو که سیاوش زد زیر خندهامشب چم شده؟

خدایا نه!بابام اونا رو امانت به من سپرده بود

نکنه از این امانت درست نگهداری نکنم !نهال تو

چیکار

کردی؟

سیاوش گفت: نرو تو فکر داداش یا خودش میاد یا
• نامش

185

مونا رنجی من

بعد چشمکی به من زد و گفت: نمیدونم چرا هروقت
پیشمی

!!!حالم عوض میشه

خیلی خب بسه خیلی وقتمو گرفتی برو خسته ام
میخوام

• بخوابم

خندیدم و با خدا حافظی دور شدم و سوار ماشین

• شدم

با سرعت از خیابونهای خلوت می گذشتم . به کوچه
رسیدم ماشین رو سر کوچه پارک کردم و ترجیح دادم
پیاده تاته

• کوچه برم. هنوز توی فکر حرفای سیاوش بودم

فریادی از پشت باعث شد برگردم : کمک ، یکی
کمکم کنه!!؟

برگشتم. نهال رو دیدم با لباسهای چروک که چند
جاییش پاره

شده بود و صورتی که کمی زخمی بود و از اشک و
آرایش پر

186

مونارنجی من

• شده بود

• با دیدنم پشتم قایم شد

با نگرانی پرسیدم: چته؟

گفت: اون... سیر... سیروانه... اشارش به سر کوچه

• بود. فردی داشت به سمتون می دوید

کلید که توی دستم بود بهش دادم و گفتم سریع به

!خونه بره

• گفت نمیرم

گفتم: وقت بحث نیست برو تو. آخرش هم نرفت و

جلوی در

• وایساد

سیروان جلوی من وایساد و رو به نهال داد

کشید: گمشو تو

..... ماشین من

: نهال در حالی که گریه میکرد با ترس داد کشید

نمیام دست

• از سرم بردار

187

مونارنجی من

نهال—با صدای فریاد بلندی چشم از زمین—
گرفتم. رایین با مشت

•توی صورت سیروان زده بود

سیروان هم کم نیاورد و جوابش رو با مشت دیگه

•ای داد

از ترس اخر این دعوا بی اختیار جیغ کشیدم که
صدای

: دستوری و پر تحکم رایین به گوشم رسید که گفت

زنگ بزن

به پلیس. صداش اینقدر دستوری و بلند بود که

“نتونستم” نه

•بیارم

بعد از گفتن خلاصه ای از ماجرا و دادن آدرس

گوشی رو قطع

کردم . هنوزم داشتن باهم دیگه دعوا میکردن.با

اشک نگاهشون میکردم. هیچ کاری نمیتونستم انجام

• بدم

188

مونارنجی من

• چند نفر از همسایه ها داشتن نگاهمون میکردن

صورت رایین

• کمی خونی شده بود

حالا مشتهای سیروان روی صورت رایین فرود می

اومد. چند

نفر خواستن جداشتون کنن که نتونستن. اه پس این

پلیسای

لعنتی کجان!؟-

••• یکی دونفر هم داشتن فیلم میگرفتن. وای نه

نکنه واسه

••• رایین بد بشه

دویدم سمت رایین. مشته بعدی سیروان که

میخواست روی

!صورت رایین فرود بیاد توی صورتم خورد

حس کردم نصف صورتم رفت. جلوی رایین وایساده

!بودم.دوست نداشتم بیشتر صورتش زخم بشه
اشکهام جای ضربه

189

مونارنجی من

رو میسوزوند. اما وقتی چهره ی رایین میومد جلوی
چشم
سوزش صورتم تبدیل به سوزش وحشتناکی از
طرف قلبم

•میشد

رایین منو کنار زد دوباره به سمت سیروان خیز
برداشت. پلیس
ها رسیدن و سیروان تا خواست فرار کنه اون رو
گرفتن.

پلیس از رایین چندتا سوال پرسید و رایین با اخم و
کلافگی
مشغول جواب دادن شد. سریع در خونه رو باز کردم
و وارد

•خونه شدم

مردم کم کم دور شدن و پلیس هم رفت. بعد از
برداشتن

دستمال به بیرون رفتم و دیدم که رایین با اخم زل

زده به

190

مونارنجی من

زمین...لباس سفیدش خونی شده بود و شلوار سبز
لجنیش که خیلی

• بهش میومد ،خاکی و خراب شده بود
با اشک سمتش رفتم. نمیخواستم احساسم رو از
توی چشمم
بخونه برای همین بدون نگاه کردن به چشم هاش
سعی کردم

• خون دور لبش رو پاک کنم
آستینش رو کشیدم و سعی کردم داخل خونه
ببرمش. با
صدایی که انگار ته چاه میومد و گفت:دوست داره یا
کلا

قصدهش اذیته؟؟

با حرص و کمی بی خیالی ساختگی برای فراموش
کردن

اتفاقات گذشته گفتم: برام مهم نیست.با سرزنش و
کمی عصبانیت دستی توی موهاش کشید و توی

191

مونارنجی من

چشم هام زل زد و گفت: اینقدر از جواب دادن به
سوالهای من

... طفره نرو

اینبار با بی خیالی واقعی که از تنفرم نسبت به
سیروان

سرچشمه میگرف مثل خودش توی چشم هاش زل
زدم و گفتم

واقعا برام مهم نیست که کی چه احساسی به من :

...داره

زیر لب با بغضی که از فکرم توی گلوم جا خوش
کرد زمزمه

...کردم : اونی که مهمه هیچ احساسی بهم نداره

گفت: تورو نمیدونم ، واسه ی من مهمه

گفتم: فراموشش کن . درخونه رو بست . با تعجب
نگاهش

کردم . گفتم: کاپشنم توی خونست! گفت: مهم نیست

ماشین گرمه

گفتم: امشب چت شده؟

.....گفت بعدا میفهمی

...گفتم: ادای منو در نیار

•گفت حرص نخور بیا بریم. دستمو کشید

از تماس دستای مردونش با دستای کوچک و سردم
آرامش به

تک تک سلولهام تزریق شدو برای لحظه ای چشم

•بستم

پشت سرش راه افتادم و عین جوجه دنبالش کشیده

شدم. درجلو باز کرد و بی حرف نشست. پنجره رو

پایین کشید و سوئیچ رو سمتم گرفت و

گفت: رانندگیت چطوره؟ میخوام خواننده ی مورد

علاقه رو تا

•پارم برسونی

گفتم: واقعا راست میگن که راننده ها کم دارن نه؟

حالت

خوبه؟ ساعت ۱۲ شبه از وقت خوابت گذشته آقای

•مرتب

گفت: وقت خواب من مگه ساعت چنده؟

• گفتم : ساعت ۱۰ دیگه !!!!!- وای گاف دادم

گفت:تو از کجا میدونی؟

!گفتم:خب...خب شبا همین موقع ها میخوابی دیگه

•گفت:باشه بابا قانع شدم

پشت رل نشستم و گفتم :تضمین نمیکنم سالم

•برسی

گفت:بچه میترسونی؟

•گفتم:تو اینجوری فکر کن

گفت:شنگول شدی مونارنجی!نکنه گریه های

دودقیقه پیشت

یادت رفته؟

گفتم:نخیر- آقای مغرور و بدصدا یادم نرفته.اما وقتی

یادش

میافتم که جنابعالی زدیش و پلیس بردش خوشحال

•میشم

بعد توی یه حرکت غیر منتظره گازشو گرفتم و

یکسره تا پارک

194

مونارنجی من

روندم.با رسیدنمون زدم روی ترمز و ترمز کردم

مساوی شد با نفس

• عمیق رایین از روی سالم رسیدنش

• بیچاره رو تا مرز سخته بردم

اما خب میدونم از کنارش بودن میتونم حداقل
استفاده رو ببرم
و بعدا که رفت حداقل بدونم از کنارش بودن ساده
نگشتم و

همه ی آرزوی هایی که برای کنارش بودن داشتم رو
• برآوردشون کردم

!رایین گفت: تو چه فکری دیونه؟؟

تو دلم گفتم: دیونم کردی دیگه! اما جواب دادم: دیونه

!تویی و خودت بد صدا

گفت: اینارو ول کن. پیاده شو. پیاده شدیم و ماشین
رو خاموش

• کردم

به سمت پارک رفتیم. گفتم: حالا چیکارم داشتی که
این موقع

195

مونارنجی من

شب منو از خواب ناز انداختی؟

!گفت: امشب تابه سوال هام جواب ندی خونه نمیری

.....گفتم: ببینم چی میشه

گفت چرا اینقدر غمگینی؟

• از سوالش شوکه فقط نگاهش کردم

گفتم: کی گفته من غمگینم؟ گفت: معلومه، گفتن

!!! نمیخواد که

.....گفتم: اشتباه کردی! خب سوال بعدی

گفت: سیروان کیه؟

با هر سوالش داشت من رو شوکه تر از قبل

میکرد. گفتم: هدف

از سوالایی که میپرسی چیه؟

گفت: هدف نه، فقط نمیدونم چرا اینقدر واسم مهم

شده

!!زندگیت چجوریه

گفتم: من میدونم، چون فضولی! با چشمای گرد نگاهم

کرد. از جام

• بلند شدم و به سمت خیابون رفتم

گفت: کجا میری؟ تا جواب منو ندی نمیریم خونه
گفتم: تو نمیخواهی نیا من میرم خونه! بعد بدون توجه
بهش

• پیاده به سمت خونه راه افتادم
پشت سر من راه افتاد و گفت: آدم نشدی سیروان
اونجوری
دنبالت کرده بود دوباره تنهایی میری؟؟ خیلی پررویی
!!! بچه

برگشتم، خیلی سرد بود پوف آخرای دی بود و رسماً
داشتم با

• اون مانتوی نخی میزد
دستامو بغل کردم و گفتم: میگی چیکار کنم؟ وایسم تا
جنابعالی
منو نرسونی و من اینجا یخ بزنم؟؟
با همون نیم چه لبخند مغرورش نگاهم کرد و
گفت: از من

!حاضر جواب تر تویی! دیوونه! جوابشو دادم: نخند
بعدشم، شنیدم گفتیا!-

گفت: خب گفتم بشنوی

گفت: گوشیت همراهته؟

گفتم: آره چطور؟

گفت: بده یه لحظه! گوشو دستش دادم

یهو گرمایی رو دورم حس کردم. کت چرمی
مشکیشو روی

شونه هام انداخته بود

تشکری کردم و نگران گفتم: خودت! سرما نخوری؟
گفت: نترس! مراقبم خواننده مورد علاقت سرما

نخوره

گفتم: از کی تاحالا پرستار شدی؟

سوار ماشین شدیم. ادا دمه دادم: حالا اگه واقعا
میخوای برو

!! میگم پرستاریشو بکن نگرانشم سرما نخوره

گفت: از پررو گذشته

گوشیمو داد دستمو گفت رمزشو بزن

—رایین—

صدای نهال اومد: میخوای چکار؟ جوابشو دادم بزن
خب نمیخورمش که! گوشی رو دوباره دستم
داد.

به طرف مخاطبین رفتم تا شمارمو سیوش
کنم. گفتم: شمارمو
و است سیو میکنم

حس کردم صداش نگران شد. گفتم: چرا؟؟-
گفتم چون وقتی یکی مثل اون عوضی دنبالت میکنه
یا نصف
شبه و ماشین نیست و یوقت اتفاقی میفته شمارمو
داشته

باشی!

گفتم: دارم

تعجب کردم! چی داره میگه نصفه شبی زده به
سرش! باتعجب

گفتم: داری؟؟؟ گفت: نه.... نه... سیوش کن مرسی..! با
شک نگاهمو ازش گرفتم

و شمارمو وارد کردم

مثل همیشه که وقتی شماره رو وارد میکنی اگر
مشابه اون
شماره باشه، اسم و شماره فرد مورد نظر رو میاره
ولی الان
""شماره کاملاً وارد شده بود و یک شماره که

zendegim سیو

شده بود درست مثل شماره من روی صفحه نمایان
شد.

به شماره دقت کردم، نه! جدی جدی شماره ی من
بود. چطور
میشه؟

هووووف چی سیو شده بود!!!!!! زندگیم؟؟؟؟ آخه
قضیه چیه؟! اصن نمیخواستم به چیزی که توی ذهنمه
حتی یه لحظه فکر

..... بکنم

گوشیو دادم دستش بی حرف راه افتادم. رسیدیم
خونه و باهم

• پیاده شدیم

وارد خونه که شدیم با چهره ی نگران باران روبه رو شدیم

گفت: کجا بودین؟؟ باهم بودین؟؟.

گفتم: آره

نهال همون موقع در خونه رو بست و

گفت: سلام، چرا بیداری

تو باران؟؟

باران جواب داد: هر چی زنگ میزنم نفس جواب

نمیده. توهم

که کلا در دسترس نیستی با آقای ماندگار بودی؟؟

نهال گفت: آره با رایین بودم. منو رسوند پیش نفس

باران گفت: کلا بلدی منو دق بدی. بعد ادامه داد: من

میرم

• بخوابم و با شب بخیری دور شد

!نهال گفت: ممنون امشب خیلی زحمت کشیدی

جوابشو دادم نه خواهش میکنم کاری نکردم. ولی

یادت باشه

• جواب سوالای منو ندادی

گفت: قول میدم یه روز بهت جوابشونو بگم. الان
!وقتش نیست

باشه ای گفتم و رختخوابم رو پهن کردم و با شب
بخیری دراز کشیدم. نفهمیدم چطوری چشمم گرم شد و خوابم
برد.

صبح با صدای نهال که داشت میگفت شرکت دیر
شده بیدار

• شدم. اصلا حوصله ی شرکت رو نداشتم
اما خب لباسامو پوشیدم و سوار ماشین شدم. نهال
از خونه بیرون اومد. مشغول راه رفتن شد و بی توجه به من
از کنار
!• ماشین گذشت

شیشه رو پایین کشیدم و گفتم: کجا میری باز؟
! با صدای من برگشت و گفت: میرم شرکت دیگه
دیرم

202
مونارنجی من

!شده! آقای آریان دیگه این بار منو اخراج میکنه

گفتم: سیاوش- همچنین کاری نمیکنه! بعدشم باز زدی
تو فاز
تعارف که! مسیر ما یکیه خیلی مسخرس که تو با
اتوبوس
میری.

...گفت: فرقی نمیکنه که
گفتم: میای یا از همون روزی که واست گفتم سوار
ماشینت
کنم؟؟-.

• پوفی کشیدو نشست. در رو با حرص بست
به تلافی دیشب که منو تا مرز سخته برده بود پامو
روی گاز

• فشردم و از بین ماشین ها با سرعت گذشتم
نهال با چشمای گرد شده به رو به روش نگاه
میکرد. مسیر نیم ساعته رو توی یک ربع طی کردم و
مثل خودش

• یهویی زدم روی ترمز

203

مونارنجی من

نهال همونجوری بهت زده نگاهم کرد و گفت: خیلی

بچه ای! چه

• کاری بود؟ پسره ی روانی! خدا شفات بده
بعدش به حالت خیلی مسخره ای دستشو رو به
آسمون گرفت
و گفت: خدایا گناه داره دلت برای خودش نمیسوزه
برای
خانوادش بسوزه ! این رسمش نیست خدا ! زودتر
شفاش بده

• و آبروشو جلوی این همه آدم نبر
با چشمای گرد داشتم نگاهش میکردم که یهویی
برگشت و
لبخند بدجنسی بهم زد. خواستم چیزی بگم که سریع
پیاده شد و به سمت شرکت
!دوید

عه!! من همون روز اول گفتم این و دوتا دوستاش
دیونه

.....ان.الآن یقین پیدا کردم

204

مونارنجی من

وارد شرکت شدم. اول از همه وارد اتاق سیاوش
شدم و بهش

• سلام کردم

جواب سلامم رو با لبخند داد و گفت: سر صبحی
کبکش

خروس میخوند! چش بود؟

بی خیال گفتم: هیچی بابا دختره دیونست سر صبحی
مسخره

بازی در میاره.... بعد جدی رو بهش
گفتم: سیاوش، من به حرفهای دیشب خیلی
فکر کردم! شاید خیلی نگراناش بودم و کلی دردسر
رو به جون

• خریدم

اما اینا دلایلش عشق یا دوست داشتن نمیتونه
باشه. شاید اگه

راشین هم به جای نهال بود من همین کارها رو انجام

• میدادم

205

مونارنجی من

سیاوش گفت: چرا برای باران و آوا نگرانی خرج
نمیکنی و

دوست نداری از زندگیشون سر در بیاری؟؟

چرا برای جنی یا خیلی از طرفدار هات تا دوشب

بیدار نمیمونی
و اصلا برای خواهر آرمین، چرا برای اونی که اینقدر
دوستت

داره اینقدر اهمیت نمیدی؟؟ حرفه‌اش دوباره من رو
به فکر عمیقی فرو برد اما جوابش رو
که اصلا قانع کننده نبود دادم: چون نهال رو بیشتر از
باران و آوا
دیدم و نهال همخونه و همکار منه، و اینکه باباهم از
من

• خواسته که هوای نهال رو داشته باشم
سیاوش گفت: باشه، هی حرفهای منو نادیده بگیر ولی
یکم
، فقط یکم به رفتارات وقتی که اونو میبینیش توجه
کن، خودت

206

مونارنجی من

کم کم میفهمی! شاید عشق نه ولی دوستش

.....داری

بعد خندید و با لحن با مزه ای گفت: برو رو حرف
رئیس حرف

نزن وقت اداری رو هم نگیر برو به کارات برس!!!!-

به نوع حرف زدندش خندیدم و از اتاقش بیرون زدم و
وارد اتاق

• کارمون شدم

ساعت ۶ عصر بود که با خستگی از شرکت بیرون
اومدم. نهال قبل از من به خونه برگشته بود. تصمیم
گرفتم به خونه که

• رسیدم زنگی به مامان بزنم

توی ۱ ماه و نیمی که از اومدنم میگذشت به جز چند
باری که با

بابا حرف زده بودم و حالشونو میپرسیدم نشده بود
که با

• خودشون صحبت کنم

به خونه رسیدم. آوا و باران مشغول دیدن تلویزیون

207

مونانجی من

بودن. بهشون سلام کردم و برای عوض کردن
لباسهام به

• اتاق نهال رفتم

بعد از پوشیدن لباسهای راحتی گوشی رو از توی
جیبم در

آوردم و با بابا تماس گرفتم. صدای بابا توی گوشی

• پیچید

با بابا و مامان و راشین حرف زدم. رایین هم کلی
گله کرد و

گفت: توی چند وقت نبودنم تنه‌ا حسن خوبی که
داشتم این

○ بوده که جنی کمتر از من حرف میزنه و با رامین
بهتر از قبل

• رفتار میکنه

○ راست میگفت چون دیگه جنی به من زنگ زده بود و
فقط چند

• باری پیام داده بود

208

مونارنجی من

مامان کلی گله کرد که بیمعرفت شدم و این حرفا و
بابا دوباره

مثل همیشه تاکید میکرد که مراقب اون سه نفر
باشم، اما روی

نهال بیشتر تاکید کرد. نهال خونه نبود. معلوم نیست
باز کجا رفته! گوشه‌ی اتاقش

نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم از خستگی
داشتم

!! میمردم

خواستم چشم هامو روی هم بذارم که چشمم به
دفتر بنفش

• رنگی که برگ های زیادی داشت افتاد
کنارش روان نویس ابی رنگی بود و دورش پر از
دستمال های

• مصرف شده بود

کنجکاو شدم ببینم توش چی نوشته! شاید خاطره ای
چیزی

• باشه که بتونم سر از زندگی پر از رازش در بیارم

209

مونارنجی من

به سمت دفتر رفتم بازش کردم. جلد دفتر از داخل با
برگه ی

سفیدی پوشیده شده بود. روی برگه ی سفید با
ماژیک ها و خودکار های خوش رنگ

:نوشته شده بود

— به نام خدا —

— دفتر نامه های من به رایین ماندگار —

سال...—۱۳—

دفتر شماره ی ۱

با تعجب داشتم به نوشته ها نگاه میکردم. داستان
چیه؟؟!-

هر روز مجهولات زندگی این دختر- برای من بیشتر
میشه و

سوال های ذهنم هر روز به تعداد زیادی بیشتر
میشن. پایین این نوشته ها اسم من به خط زیبایی
درشت و پررنگ
•نوشته شده بود

:صفحه ی اول نوشته بود

210

مونارنجی من

علاقه مندی من درست وقتی شروع شد که سحر
دوست و هم

•دانشگاهی من برای من آهنگ ریخت

بین همه ی اون ها آهنگی فرانسوی توجهمو جلب
خودش کرد

که دعوای اون شب سیروان و درد و کتک هاش رو
فراموش

• کردم

کم کم ناخودآگاه به دنبال آهنگ های بعدی اون رفتم
، عکسهای تنها تصاویری بودن که توی کامپیوتر و
گوشی

دیده میشدن و صدایش ، صدایش تنها چیزی بود که
بعد از

۳ سال تونسته بود جای قرص های آرامبخش رو
بگیره!!!! چیه نوشته بود؟ آخه چطور ممکنه؟ به

• خوندن ادامه دادم

۵ صفحه ی کامل فقط از چندتا آهنگ و از عشق و
احساساتش

217

مونارنجی من

نوشته بود و صفحه ی ششم خطاب به عشقش که
ظاهرا من

:بودم نوشته بود

سلام بزرگترین نعمت زندگی من. حالت خوبه؟
خونوادت

خوبن؟ خیلی دوست داشتم کنارم باشی و یه دل سیر
نگاهت

! کنم

دوست داشتم کنارم باشی و بخندی و من با ذوق
انگشتمو

بزخم به چال روی گونت! رایین، زندگیم، همه ی دارایی
من، وقتی شنیدم که تو عاشق
فوتبال هستی و بخاطر تصادف نتونستی ادامش بدی
خیلی

• ناراحت بودم
خیلی برای اون تصادف غصه خوردم. راستی
رایین، نکنه خوب
!غذا نخوریا

212

مونارنجی من

الآن اونجا هوا سرد هم هست! نکنه لباس گرم
نیوشیا! میدونم
تو خیلی قوی هستی اما لباس گرم بپوش! من طاقت
ندارم

!ببینم سرما خوردیا
مواظب خودت باش. دوست دارم ((حتی اگه همه
بگن
اشتباهه)) چندتا شکلک مختلف هم کشیده بود و تهش
تاریخ، روز

هفته، ساعت به ایران و ساعت به فرانسه رو نوشته
بود و امضا

• کرده بود

با صدای سلام و احوالپرسی از بیرون دفتر و بستم و
بیرون

• رفتم

نهال اومده بود. باهش سلام کردم. نهال با ذوق
گفت: بچه

• کارتون خریدم بیاین نگاه کنیم CD ها

213

مونارنجی من

کارتون میخری؟ CD با خنده گفتم: بچه شدی؟

گفت کارتون رو ببینی نظرت عوض میشه و بعد

رو از توی CD

کیفش بیرون آورد و نشونم داد. عه.... کارتون مورد

..... علاقه ی منه

گفتم: حالا یکم باهات نگاه میکنم ناراحت نشی یوخت

که بعد

!سرخورده بشی و به اعتیاد و مواد رو بیاری

• رو توی دستگاه گذاشت CD گفت: نمک نشو.... بعد
همون موقع باران با ظرف های خوراکی و آوا با
سینی چای به
• هال اومدن

در داستان CD همگی توی سکوت مشغول دیدن
اسباب بازی
شدیم
هر سه قسمتش توش بود و تا ساعت ۱۱ مشغول
دیدنش

214

مونارنجی من

شدیم.... به خودمون اومدیم. دیدیم ای داد بیداد
ساعت ۱۱ شبه و

• فردا هم باید بریم به کار و زندگیمون برسیم
• نهال گفت: وای شام چیزی درست نکردیم
• باران گفت: عیبی نداره املت میخوریم

.... نهال گفت: رایین دوست داره
بعد انگار یادش افتاد جلوی من سوتی داده گفت: یینی
خب

!!! شاید دوست نداشته باشه

نمیدونست که من تقریبا از احساسش خبر دارم و
تلاش بی

فایده‌ست. گفتم: نه حالا از خوردنش که نمی میرم
شاید املت های تو رو
بشه خورد چون برخلاف چیزای دیگت دست بختت
عالیه....-

• گفت: کارد بخوری شکم پرست
بدجنس خندیدم و اون با حرص به سمت آشپزخونه
رفت. آوا با

215
مونارنجی من

• خنده و باران با ذوق نگاهمون میکردن
بعد از خوردن شام صدای نهال رو شنیدم که به
باران

!گفت: باران من امروز رفتم برای پیدا کردن خونه
هیچ جا به سه

تا دختر تنها خونه نمیده!!! چی کار کنیم؟؟-
باران گفت: باهاش صحبت کن، شاید بتونیم قرار داد
رو

تمدیدش کنیم. گفت: حس میکنم بمونیم اعصابم

بیشتر از این بهم میریزه
اون و من قرار نیست باهم باشیم. قرار نیست با این
همه

طرفدار بیاد و عاشق من بشه
اون از دخترای غمگین خوشش نمیاد. من همه ی
زندگیمو

تونستم بر طبق سلیقه‌ش بسازم
اما، نتونستم دیگه اون دختر شاد بشم. دوریشو
دلتنگی

216

مونارنجی من

ازش، خونوادم، سیروان، همه چی دست به دست هم
دادن تا

..... من نتونم دختر شادی باشم که دوست داره
واقعا سر این دختر چی اومده؟ ینی همش بخاطر
منه؟؟ خدا

لعنتم کنه!! صدای آوا منو از جا پروند: جناب
خواننده، اولاً که گوش
وایسادن کار خیلی زشتیه، بعدشم! دردای یک دختر-
اینقدر

جذابه که توی فکر هم فرو رفتی؟؟

گفتم: تیکه انداختن آرومت میکنه؟

گفت: نه آروم نمیکنه

گفتم: پس بهتره بری هوای نهال و داشته باشی تا
اینکه تیکه

• بندازی

گفت: حالم ازت بهم میخوره زن دگی
خواهرم، دوستم، همه ی

• دارایمو عشق تو بهم ریخته

217

مونارنجی من

گفتم: مگه من گفتم که عاشقم شه؟؟ همون موقع
باران با چشمهای گرد از آشپزخونه بیرون اومد و
• نهال با حق حق از آشپزخونه به سمت اتاقش دوید

• دو هفته از اتفاق اون شب میگذشت

هوای سرد بهمن ماه نهال رو توی رختخواب

• انداخته بود و دیگه نتونست به دنبال خونه بره

چند صفحه دیگه از اون دفتر رو هم خوندم همشون
نامه هایی

• بودن که برای من نوشته شده بودن

آخر همه ی نامه ها روز و تاریخ دقیق و ساعت ایران
و فرانسه

به صورت دقیق نوشته شده بود. دوماه او مدتم به
سرعت برق و باد گذشته بود ولی هنوز کارهای

• شرکت سیاوش درست نشده بود

باران برعکس آوا با من برخورد بهتری داشت و
انگار وضعیت

• من رو هم درک میکرد

218

مونارنجی من

دوروز پیش باران باهام حرف زد و خواست که
قرارداد خونه رو

برای یک سال دیگه تمدید کنم و من خیلی سریع

• قبول کردم

زندگی خیلی عجیب و غریب شده بود. جدیداً تاونهای
رو

• میدیدمش هول میشدم

حتماً به خاطر این بود که مترسیدم با دیدنم
احساساتش

یادش بیاد بعضی وقت ها هم همش قلبم تند می زنه
با دیدنش، شاید

• نگرانم که دیدنم اذیتش بکنه
از صبح تا به حال به جای خالیش توی اتاق نگاه
• میکردم
یه هفتس که نیومده شرکت. نگرانیش بودم به سمت
خونه راه
• افتادم

• باران و آوا دانشگاه بودن، وارد خونه شدم

219

مونارنجی من

• صدای ناله های ریزی از توی اتاق نهال میومد
دل شورم هد لحظه بیشتر. میشد به سمت اتاق رفتم
و در رو
باز کردم. چی میدیدم؟ نهال توی خودش جمع شده
• بود و میلرزید
لباسهایش هر کدوم به طرفی پرت شده بودن و
ملحفه ی
• زیرش پر از خون بود. تقریبا تا ته داستان رو خوندم
با درد به خودش میپیچید، آروم به سمتش رفتم و
سعی کردم

• ملحفه ای پیدا کنم تا روش بندازم
ملحفه چشم هاشو باز

○

بالاخره پیدا کردم ، با حس
کرد و نگاهم

• کرد

با دیدنم بلند بلند شروع کرد گریه کردن. هول شده
بودم. در

220

مونارنجی من

کمدش رو باز کردم. همشون مانتو بود. کمد بعدی رو
باز کردم. با دیدن داخل کمد دهنم سه متر باز
شد. عکسهای من کل

کمدو پوشونده بود و پر بود از لباسهایی که من
همشونو

• داشتم

سویشرت خاکستری جلو بسته ای تنش کردم، تا
بالای

• زانوش می رسید

تنش کبود و خون مرده بود. کار کدوم گرگ صفتی
بود؟

خدای بزرگ، عین جوجه میلرزید. از استرس و نگرانی
لرز به

• جون من هم افتاده بود

چشماشو روی در باز کمد که عکس من بزرگ بهش
چسبیده

بود دوخته بود و می لرزید. زیر چشمش کبود بود، یک
طرف صورتش هم رد انگشتای

227

مونارنجی من

...کسی به چشم می خورد، گردنش هم کبود بود

• موهایش به هم ریخته و پریشون بود

وای خدایا خودت به دادموت برس. لباسهایی که روی
زمین

افتاده بود و حالا با تیکه پارچه های خورد شده فرقی
نداشت

• رو توی سطل آشغال انداختم

• سریع یه آرامبخش آوردم و دادم بخوره

شلواری از توی کمد بیرون کشیدم به سمت اتاق آوا
و باران رفتم. تشک باران هنوز پهن روی زمین
بود. آروم گذاشتمش روی رختخواب و از اتاق

• بیرون زدم

تشک پر از خون رو به همراه ملحفه و لباسهایش
توی

• پلاستیک زباله ای انداختم

به باران زنگ زدم. بعد از چند بوق جواب داد: بله؟

سلام رایینم-

222

مونارنجی من

سلام خوبین؟ اتفاقی افتاده؟ شماره ی منو از کجا+
آوردین؟-گفتم: از گوشی نهال، اتفاق که چه عرض
کنم بد به دلتون راه

!ندین اما سعی کنین خودتونو برسونین به خونه

گفت: آقا رایین صدات داره میلرزه؟! نهال چیزیش+
شده؟

گفتم: نه، آروم باشین بیاین خونه، به کمکتون احتیاج-
!دارم

• باشه ای گفت و قطع کرد

• به پلیس هم زنگ زدم و خلاصه ماجرا رو گفتم

• ۱۵ دقیقه ی بعد پلیس اومد

برای یکی از اونها که خانم بود ماجرا رو توضیح دادم
و گفتم

که نمی خوام جایی این داستان پخش شه و بخوان
با آبروی

نهال و یا حتی من بازی کنن و برای من شایعه
درست کنن. پلیس که به بودن من توی خونه شک
کرده بود بر اش توضیح

223

مونارنجی من

دادم که من نامزد نهال هستم و وقتی خواستم از
حالش با خبر-

بشم ، و وقتی داخل خونه اومدم نهال رو توی اون
وضعیت

• دیدم

به تنها کسی که مشکوک بودم سیروان بود ، پس به
پلیس

• داستان مزاحمت های سیروان رو گفتم

چند دقیقه بعد باران و آوا با عجله اومدن و باران با
دیدن

• پلیس ها شوکه شد

من و آوا سعی کردیم آرومش کنیم و آوا به زور به
خوردش آب
قند میداد. با جیغی که از اتاق باران و آوا اومد، زودتر
از بقیه به سمت اتاق

• دویدم

نهال جیغ میکشید و التماس میکرد، بغض عجیبی
توی گلوم

224

مونارنجی من

قصد شکستن داشت، هق هق میکرد. آروم آروم
!تکونش میدادم و زمزمه میکردم: چیزی نیست
آروم باش! فقط بهم بگو کی این بلا رو سرت آورده
خب؟

بالاخره چشم هاشو باز کرد، مردمک چشم هاش
میلرزید و لایه

• ای از اشک اون ها رو پوشونده بود
باران با اشک زل زده بود به نهالی که انگار یه مرده
... متحرکه

پلیس خانم به سمت نهال اومد، نهال هنوز میلرزید و
پیراهنم

رو توی مشت های ظریفش میفشرد. پلیس رو به

من گفت: همیشه لطفا تنها باهاش صحبت کنم ؟
نهال ترسون جیغ کشید : نه نرو التماس می کنم
نرو
تورو خدا نرو

...گفتم: آردم باش نمیرم آروم باش

225

مونارنجی من

پلیس چندتا سوال ازش پرسید: بغض توی گلوم با
جواب دادن

• هاش هر لحظه بیشتر- میشد

• توی هر جملش هزار بار از سیروان میگفت
عوضی معلوم نیست چجوری اومده توی
خونه. صدای نهال توی گوشم پیچید با گریه می
گفت: اولش در
زدن. فکر کردم یا بارانه یا آوا . بی حواس درو باز
کردن و به

• سمت آشپزخونه رفتم تا چاییخورم حالم بهتر شه
دوباره زد زیر گریه . ادامه داد: بیهویی یکی موهامو از
پشت کشید. سیروان بود

• تا گفت سیروان دوباره هق هق بلندتری سر داد

ادامه داد: سیروان داد می کشید و می گفت منو
میکشه... آره منو

...کشت، دنیامو کشت، روحمو کشت

226

مونارنجی من

شروع کرد چنگ زدن به موهایش، هی خودشو
: میزد. جیغ و داد میکرد و بلند بلند فریاد می کشید

!!! منو کشت، دنیامو کشت، منو کشت

• باران گریه میکرد آوا سرشو به دیوار تکیه داده بود
پلیس رفت و قرار شد هر اتفاقی افتاد ما رو در

• جریان بزاره

خواستم از اتاق بیرون برم که نهال با بی حالی و
التماس

گفت: میشه نری؟

• باشه ای گفتم و کنارش نشستم

قرار شد فردا، اتاق نهال رو با اتاق آوا و باران عوض
کنیم. وقت نهار شده بود. آوا با سینی حاوی دو
بشقاب برنج و ظرف

خورشت و دو لیوان دوغ وارد شد. نهال همون شکلی
سرشو به

شونه هام تکیه داده بود و به قاب عکس روی دیوار
خیره شده

• بود

227

مونارنجی من

آوا برگه کوچیکی رو کنار دستم گذاشت اما نهال

• ندید

توی برگه نوشته بود: تو فقط میتونی آروم شو کنی
چند روز

• تحمل کن فقط

به معنای باشه سری تکیه دادم و آروم طوری که
آوا لب

• خوانی کنه گفتم نگران نباشه

نهال انگار اصلا توی این دنیا نبود. زل زده بود به اون
تابلو

صداش زدم. گفت: چرا نمیخوری؟ گفتم: بیا غذا.

بخور! گفت: چرا

نمیخوری؟ گفتم: چون هنوز خیلی کار هست که باید
انجامش

• بدی! گفت: ۴ ساله که نتونستم کاری انجام بدم

گفتم: چه کاریو؟

گفت: قرار بود کاری کنم عاشقم بشه! قرار بود
باهاش کلی

228

مونارنجی من

خاطره بسازم

قرار بود عشقمو بهش ثابت کنم اما... اما اون
سیروان عوضی

نذاشت اون

با گفتن حرفاش قلبم فشرده شد. با تموم شدن
حرفاش دوباره

• بلند بلند گریه کرد

با گریش منم بغض کردم. چطور یه آدم میتونه
اینقدر پست

وبی وجود باشه؟ نفهمیدم چی شد که اشکهاش مثل
سیل میومد و تمومی نداشت. لباسم خیس

• از اشکهای مظلومانش شده بود

!گفتم: تو باید کاری کنی که سیروان مجازات بشه
نباید بذاری

• به کاری که مقصودش رو داشته برسه

اون میخواد تو رو خوردت کنه تو نباید خواستشو به

تحقق

• برسونی

229

مونارنجی من

صدایی از ش نشنیدم! به صورتش نگاهی
انداختم، خواب بود. نگاهی به غذایی که هیچ کس
میل به خوردنش نداشت

• انداختم

آروم بلندش کردم و از اتاق بیرون اومدم. با بیرون
اومدم آوا و

• باران نگاهمون کردن

بی توجه به اونا نهال رو روی مبل گذاشتم و ملافه
ای روش

• کشیدم

• هنوز توی شوک بودم

آوا سینی غذا رو بیرون آورد و گفت: غذاتونو

• نخوردین

گفتم: ممنون گرسنه نیستم. باشه ای گفت و به
آشپزخونه رفت. باران جلوی در اتاق سرشو به دیوار

• تکیه داده بود

آوا به سمت اومد و گفت: ممنون که هوای نهال رو
داشتین

230

مونارنجی من

• شرمندتون شدیم

با لبخندی که اصلا شبیه لبخند نبود گفتم: نه کاری

• نکردم

کاش نهال بود که جوابشو میدادم و میگفتم: خواننده
ی مورد

علاققت باید حواسش به طرفدار هاش باشه دیگه. بعد
نهال با

• شیطننت جوابمو میداد

بی حرف به سمت اتاق نهال رفتم. دفتر نامه هاشو
برداشتم و خوندم. یهو از بین دفتر چند تا برگه
افتاد. همشون نقاشی من بودن کنارشون به خط
قشنگی

• جملات عاشقانه و احساسی نوشته شده بود

چند صفحه ای از دفتر رو خوندم. خواستم نامه ی
بعدی رو

• بخونم که صدای جیغ بلندی به گوشم رسید
خودمو به نهال رسوندم. جیغ می کشید و خودشو
میزد. جیغ

237

مونارنجی من

میکشید: تورو خدا ولم کن خواهش میکنم ولم
کن. کمک

باران بهت زده نگاهش میکرد. آوا سعی داشت
آرومش کنه ولی
نتونست. بعد از چند دقیقه آروم شد. آوا به زور بهش
آرامبخش داد و بعد از مدتی به خواب عمیقی فرو
رفت.

یه هفته از اون ماجرای شوم و اون روز سیاه
میگذره. اما حال

• نهال تغییری نکرده

سیاوش وقتی شنید خیلی ناراحت شد. اما من فقط
بهش گفتم

که سیروان بهش حمله کرده و چیزی از کاجرای اون
روز

• نفهمید

حال خودم برای خودم عجیب تر لز هر چیزی
بود. چشم هام از

232

مونارنجی من

بی خوابی سرخ و پف کرده شده بود. یه روز در
میون به شرکت میرفتم و روزهایی هم که میرفتم

! سریع به خونه برمیگشتم

• حتی باران و آوا هم از رفتارم تعجب کرده بودن
امروز هم مثل همیشه سری به شرکت زدم و
ساعت یک ظهر

• به سمت خونه راه افتادم

تلفنم زنگ خورد. بابا بود. صداش گرفته بود. نگران
نهال بودم

یکم با بابا حرف زدم و فهمید خیلی حوصله صحبت
ندارم. زود

• قطع کرد

به خونه رسیدیم. وارد خونه شدم. این هفته یه روز
من کنار

نهال بودم و یه روز باران یه روز آوا.... امروز آوا و
باران کلاس نداشتن اما من هم حال و حوصله

• یشرکت رو نداشتتم

• بی رمق سلامیکردم و به سمت مبل رفتم

233

مونارنجی من

رفتم توی فکر ،ینی نهال تا کی همچین وضعی داره؟

تا کی قراره زل بزنه به دیوار و چیزی نخوره؟؟

چقدر دیگه باید کابوس ببینه و بی خوابی و رفیق

تنهائیش

بمونه؟؟

خدایا خودت هواشو داشته باش!!صدای باران منو از

افکارم بیرون کشید:آقا رایین نهال منو

صدام کرد.گفت بهتون بگم کارتون داره اگه میشه

برین

!•پیشش

•بعد از اون شب با هیچ کس هیچ حرفی نزد

رو به آوا گفتم : حالش از صبح تغییر نکرده؟

جواب داد:خیلی عجیب و غریب شده بود!از صبح دو

بار

منوباران رو بغل کردوبا خنده نهارشو خورد و بعد

مارو بوسید و

• رفت توی اتاقش! بعدش دیگه نیومد بیرون

234

مونارنجی من

آهانی گفتم و به سمت اتاق نهال که اتاق قبلی آوا و

باران بود

رفتم. نهال سویشرت سبز لجنی با شلوار مشکی

پوشیده بود و

• موهاشو خرگوشی بسته بود

با ورودم نگاهم کرد. بهش سلام کردم و کنارش

• نشستم

گفت : میخوام یه چیزایی بهت بگم، اما خب قبلش

بهم قول

! بده که وسط حرفهام چیزی نگی ا فقط گوش کنی

حال ک روزش خیلی بد بود بر خلاف لباسهایی که

مرتب بودن و

تمیز. صورتش بخاطر اتفاقای اخیر پر از اثر چنگهاش

بود و

• چشماش از بی خوابی و گریه قرمز و پف کرده بود

گفتم

! باشه قول میدم، می شنوم:

گفت: ۱۹ سالم بود. تو دانشکده کوچکترین دانشجو

بودم چون

۱۸ سالگی وارد دانشگاه شده بودم و اون موقع سال

دوم پزشکی دانشگاه تهران درس میخوندم همه چی

خوب بود البته

نه همه چی

یادمه ۱۵ سالم بود که خانواده ی عموم از آمریکا به

ایران

اومدن. اونموقع ها سیروان ، پسر بزرگ عموی من ۲

۰ سالش

بود

۱۶ سالم بود که سیروان من رو از پدرم خواستگاری

کرد و

بخاطر اعتماد و علاقه ی پدرم به سیروان ، من بدون

خواسته

۰ ی خودم نامزد مردی شدم که دوشش نداشتم

نفس خیلی سعی کرد جلوی بابا رو بگیره اما

نشد. نفس از من

• سه سال بزرگتر بود

بعد از ورودم به دانشگاه قرار شد من و سیروان
بریم سر خونه

و زندگیمون... هه... چه خونه و زندگی ما عقد
کردیم. همون سال یکی از دوستانم برام چندتا آهنگ
ریخت

که... یکی از اونها مسیر زندگی من رو به طور
عجیبی عوض

کرد.

صدات خیلی واسم آرامش داشت. من دختری بودم
که عروسی

نکرده و عاشق نشده رفتم سر زندگی که با تموم
وجودم ازش

! نفرت داشتم

سیروان روی واقعیشو بهم نشون داده بود. نمیدونم
چرا چنین

! کاری با زندگیم کرد

! اما میدونم که هیچ وقت پدرم رو نمی بخشم

اما با هنه ی اینا تا به حال نتونسته بود بهم دست
بزنه. از بس که صدات بهم آرامش داد، درد کتک های
سیروان حس

نمی شد، درد بی مهری پدری که پدری نکرد حس
نمیشد، دردی که نبود نفسم ، خواهر عزیزم، حس
نمی شد.

اما درد عمیق تری جاشو واسم پر کرده بود! دردی
که بعدا می
فهمم ، بهش میگن عشق! درد عشق منو از درون
داشت می
. کشت

• دفتر نامه هاشو دستم داد

• ادامه داد: می دونم که خوندیشون، بقیشونم بخون
میدونم کارهام خنده دارن. من هیچ وقت نمی
تونستم دختری
باشم که مورد علاقت باشه! چون تو از دخترای شاد
خوشت میومد نه آدمای غمگین. فقط

238

مونارنجی من

اینو بدون من دختر شادی بودم که از عشق تو و
دوریت

• غمگین شدم

برخلاف حرف بقیه که می گفتن تو در ظاهر
مهربونی و پاک و
در خلوتت اشتباهای بزرگی داشتی تو درست مثل
چیزی که

من فکر د می کردم بودی، مهربون و پاک

!گفتم: هیچ آدمی پاک نیست

!ادامه داد: تو برای من یجور فرشته ی روی زمینی
میدونی! همیشه دلم میخواست عشقمو بهت ثابت
میکردم. همه میگفتن هر روز هزار نفر به آدمهای
مشهور ابراز علاقه

!میکنن

میدونم الان داری وی دلت میخندی اما خب من مثل
اون ها هر

• روز رنگ عوض نمی کنم. من واقعا دوستت دارم

239

مونارنجی من

بگذریم... خواستم روز آخری از همه ی احساساتم

...بهت بگم

از حرفهای لحظه به لحظه از خودم متنفر میشدم

وسط

حرفاش پریدم و گفتم: روز آخری؟
گفت: میخوام یه کاری کنم! فقط قول بده بهدش
نگی من هم از

!همون دخترای هزار رنگ دورتم
گفتم: باشه نمیگم.... گفت: من چهارساله دوست

دارم

یهویی گفت: تا به حال به هیچ پسری حتی دست هم
نزده بودم. صبح به هوای کنار تو بودن چشم باز

• میکردم

مهم نیست که توی فکرت چی میگذره... مهم اینه که
به همه

• ثابت شده جز تو کسی پادشاه قلبم نیست
صداش دوباره شنیدم: دیگه همه ی آروزهام مردن

• رایین

240

مونارنجی من

!دیگه دختر-مورد علاقه ای هیچ کسی نمیتونم باشم
دیگه نمیتونم عاشق بمونم. دیگه نمی تونم نهال
عاشق و در

• انتظار باشم

گفت: همیشه بخندی؟ از اون خنده هات که چالت

• معلوم میشه

من هر کاری می کردم تا لبخند بشینه رو لبش. عمیق
خندیدم. قلبم مچاله شد از این همه احساسی که
برای من صرف

• کرد

چرا جلوی این دختر اینقدر و ضعیفم و هیچ کاری نمی
کنم؟

چرا به حرفش گوش میکنم؟ چرا با حرفهایش قلبم
فشرده و غم توی دلم بیشتر میشه؟! از توی بغلم
اومد بیرون گفت: رایینم، مرسیه که همه ی آرزوهایمو

• با حقیقت پیوند دادی. عاشقونه دوستت دارم

لبخند زد و عقب رفت. از توی جیبش تیغ بیرون
آورد. با

247

مونارنجی من

• چشمای گرد داشتم نگاهش می کردم

: تیغ رو روی دستش گذاشت و من فریاد زدم

...ننههههه

• تا سمتش دویدم محکم روی رگ دستش کشید

• با فریاد من باران و آوا وارد اتاق شدن

نمیدونم چطوری با همون لباسهای داغون توی خونه
سوار ماشین شدم و بی توجه به آوا و باران
تا بیمارستان راندم. به محض رسیدنم با صدایی که تا
به حال از خودم نشنیده

...بودم داد زدم؛ پرستار ، پرستار

به سرعت اون رو به اتاق عمل بردن و رگش رو
بخیه زدن و

• بستن

کل مدت من پشت در اتاق نشسته بودم و به
حرفهایش فکر

• میکردم

دلشورم باز من رو به سمت شیشه ای کشید که
نهال پشت

242

مونارنجی من

• اون داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد

به چهره پیزشک و پرستاری که سعی داشتن علائم
حیاتش

• رو چک کنن نگاه میکردم. چهره ی پزشک نگران شد
به سیستمی که ضربان قلب و میزان فشار خون رو
نشان

..... میداد نگاه کردم. خط صاف

..... پرستار با وحشت دستگاه شوک رو تنظیم کرد

..... چی داشتم میدیدم.... خدایا نه

..... خیزی روی گونم منو از شوک بیرون کشید

چی؟ من داشتم گریه میکردم؟ رایین سرسخت و
محکم حالا

داشت برای مرگ طرفدارش گریه میکرد؟ صدای
دروغم فریاد زد: تو اونو طرفدارات نمیبینی..... تو
بهش

!یه حسی داری

نفهمیدم چی شد که به سمت اتاقی که دکتر و
پرستار بودن

• دويدم

با ورودم صدای دکتر رو شنيدم که به پرستار
میگفت: خدا

بهمون رحم کرد...-

پرستار يهو گفت: آقای محترم چرا شما وارد اتاق

• شدین؟ بیرون! بفرمایین بیرون خواهشا

گفتم: نهال داد زدم: نهال حالش چگونه؟

دکتر گفت: آرام باش حالش خوبه. دستمو گرفت و

همینجوری که دنبالش بی جون راه افتاده بودم

• گفتم: تا سه چهار روز دیگه به هوش میاد

••••• بعد روی شونم زد و رد شد

همونجا کنار دیوار سر خوردم و سرمو به دیوار تکیه

دادم. چشم هامو بستم که با صدای گریه ای چشمم

رو سمت

• صدا کشوندم

باران با گریه به سمتم اومد و پشت سرش آوا با

صورتی رنگ

••• پریده و چشمای سرخ

باران اومد سمتم و جلوم زانو زد گفت:خواهر من
چش

شده؟ نهال من چیشده؟ با صدایی که اصلا خودم
نفهمیدم گفتم:بی هوشه ...به خیر

.....گذشت

با قلبی که حس کردم خیلی تو سینم مچاله شده به
سمت

...حیات بیمارستان رفتم

چرا باید غرورشو زیر پا میذاشت و اونطوری به من
ابراز علاقه
میکرد!؟

با یاد حرفه‌اش...کاراش....قلبم دوباره تند تند به
سینم

کوبید.....-

تن بی چونش الان روی تخت بیمارستات افتاده و
من کاری

نمیتونم انجام بدم!!!خدایا خودت یه فرصت بده

...بتونم جبران کنم

245

مونارنجی من

چی داشتم می گفتم؟من که به حرفای سیاوش

میخندیدم

داشتم از خدا یه فرصت می خواستم؟

..... تلفنم زنگ خورد. سیاوش بود

جواب دادم: بله صداش توی گوشم پیچید: رایین خودتی؟

گفتم: آره خودمم، بله.... گفت: کجایی؟ چرا صدات گرفته؟

دوباره یاد نهال افتادم... یعنی اینقدر صدام داغون شده بود که

سیاوش فهمید؟ صداش دوباره اومد: الو... رایین! چرا جواب نمیدی؟ چت شده؟

گفتم: بیمارستانم کارم داری؟ گفت: بیمارستان؟ واسه ی چی؟

کدوم بیمارستانی؟

گفتم: فقط دعا کن سیاوش! نهال.....

... گفت: نهال؟ نهال چی شده کدوم بیمارستانی

246

مونارنجی من

باگفتن اسم بیمارستان اجازه ی حرفی بهش ندادم و قطع

کردم.

افتادم. وقتی بهش گفتم: دیونه شدی. گفت: دیونم
!کردی دیگه. نفهمید شنیدم ولی من شنیده بودم
سیاوش گفت: نه مثل اینکه عشق بدجوری داغونت
!کرده

۱

خیلی سعی میکرد که خودشو ریلکس نشون بده ت
حال داغون

• منو یکمی خوب کنه اما نتونست
آخرهم بازومو گرفت و مجبورم کرد که اتاقی که
نهال توش

• بستری شده بود نشونش بدم
وارد اتاق شدیم. صورتش رنگ پریده بود.... دختره ی
احمق

چرا چنین کاری کرد؟ با دیدنش بی توجه به آوا و
باران که کنار تختش نشسته بودن

248

مونارنجی من

و بی توجه به سیاوش که با بهت به دختری که
فکرشو نمیکرد

... نهاله خیره شده بود زدم زیر گریه

بالاخره بغضم شکست...ولی چرا اینجا؟ جلوی
اونرا بغضم
شکست؟

•گفتم: همتون برین بیرون
آوا و باران سریع از اتاق بیرون رفتن اما سیاوش
چند باری
روی شونم زد و گفت: دیدی گفتم دوشش داری؟
وبعد از اتاق بیرون رفت و در رو بست. کنار تختش
نشستم و زمزمه کردم: چرا همچین کار احمقانه ای
کردی؟ من ارزشش رو داشتم؟
معلومه که نه! اون سیروان عوضی ارزشش رو
داشت؟ خودت
چی؟ زندگیت چی؟
چرا همچین کاری کردی؟ یعنی یه عشق اینطوری
واقعا

249

مونارنجی من

عشقه؟ چطور میتوتی منی رو دوست داشته باشی
که فقط از
دور نگاهش میکردی؟
چطور میشه؟ دارم دیونه میشم این دیگه چطور
ماجراییه؟

شاید... شاید به قول سیاوش من... من تو رو دوستت
دارم با صدای جیغ خیلی بلندی با ترس اشکامو پس
زدمو از اتاق

• بیرون زدم

باران توی راهرو بود و سیروان مشتشو روی
صورتش نشونه

... گرفته بود

سیاوش پس کجاست؟ آوا روی زمین افتاده بود و
پرستارها

جرات نزدیک شدن به اون حیوون پست فطرت رو
... نداشتن

تمام این یک هفته از جلوی چشمم رد شدن...-
اشکای مظلومانه نهال، کابوسای شبانش... حرف

250

مونارنجی من

زدنش... اشکای

امروزش... اعترافش... خودکشیش... خودکشیش....ن
فهمیدم چطوری فریاد کشیدم و به سمتش حمله
کردم. چه

... مشت هایی که به صورتش نمیزدم

۰۰دیگه چی از جون بی جون نهال میخواست
خون جلوی چشمهام رو گرفته بود... باران بلند گریه
میکرد

نمیدونستم با چه قدرتی دارم میزنمش
دونفر از نگهبانای بیمارستان بازومو گرفتن. زنگ زدن
به
پلیس...-

فریاد میکشیدم : عوضی پست فطرت اون به خاطر
تو این کارو
با خودش کرد... تو یه حیوونی... سیاوش همون موقع
رسید. دستش پلاستیک حاوی آبمیوه و
کیک بود

با دیدن من و سیروان پلاستیک از دستش افتاد...-

257

مونارنجی من

به سمت من اومد... دیدم که سیروان شروع به
دویدن کرد...-

محکم نگهبان ها و سیاوش رو پس زدم و باسرعتی
که از

خودم انتظار نداشتم به سمتش دویدم و نداشتم

۰۰فرار کنه

... از یقش گرفته بودم و روی زمین میکشیدمش
لگد محکمی به شکمش زدم که فریادش تمام
بیمارستان رو
کر کرد... مثل یه حیون باید باهاش رفتار کرد رو به
نگهبان گفتم: ایشون

.... رو بگیرین نه من رو
سیروان گفت: ولم کنین، اصن من شکایت دارم این
مرتیکه تا

منو دیده منو زده... با چه حقی به من حمله کرده؟
حس کردم الان رگای شقیقم بیرون میزنن
بلند داد کشیدم گفتم: عوضی! همش تقصیر تو عه! تو
بودی که

252

مونارنجی من

اونو به این وضع انداختی، تو بودی که شکستی، تو
آبرو

...واسش نداشتی، تو یه حیوونی
پلیس اومد و سیروان رو برد... دست کم حکمش
اعدام

— هست... — راوی

دو روزی از بیهوش شدن نهال میگذشت و سیروان

بازداشت

...شده بود. سیروان هفته ی دیگه دادگاه داشت
رایین مثل یک مرده ی متحرک بود و به عنوان همراه
نهال

...همیشه توی بیمارستان بود

...حتی نمیذاشت آوا و باران کنار نهال بمونن
چشمایش از بی خوابی قرمز شده بود و همه چیز و
تعطیل کرده

...بود

به اصرار باران چند قاشق غذا میخورد و دوباره به
اتاق نهال

253

مونارنجی من

میرفت و فقط نگاهش میکرد... بعضی وقت ها

• باهاش حرف میزد

خودش هم فهمیده بود که نهال رو دوشش داره
فهمید احساس مسئولیت پذیری یا انسان دوستانه ی
یک

همکار با یه همخونه نیست و فقط نهال رو دوست
داره... دوست داشتنی که شاید خیلی وقته کنج

قلبش لونه کرده

.....و تازه از بودنش خبردار شده

—رایین—

داشتم با نهال صحبت میکردم...دو روزی بود که
چشم های

خوش رنگشو ندیده بودم.به گفته ی دکتر دوروز دیگه

•به هوش میومد

•دو شب بود که با خواب قهر کرده بودم

•خونم شده بود اتاق نهال و غدام شده بود بغض

لب باز کردم و گفتم : دختر کله شق! نمیخوای
بهوش بیای؟

254

مونارنجی من

باران و آوا نگرانتن....نمیخوای یکمی به منه بیچاره
فرصت

بدی؟ نمیخوای دوباره باهام کل کا کنی؟

پاشو دیگه...نمیخوای هی بهم تیکه بندازی؟

صدایی توی گوشم پیچید:واای خدای بزرگ...میگن
اون دنیا

به کسی که دوستش داری میرسی...وای عجب

فرشته ای

واسم فرستادی خدا جون...سرمو بالا
گرفتم.نگاهش کردم،چی میدیدم؟نهال بهوش

...اوامده دو روز زودتر.خدایا شکرت

دوباره صداش به گوشم خورد،همینجوری که توی
چشم هام

نگاه میکرد گفت:وای خدایا کاش زودتر
میومدم،رایینم در

!قالب یک فرشته در اوامده

نه مثل اینکه هنوز همون خل و چل قبل باقی
مونده...این آدم

255

مونارنجی من

!بشو نیست

!گفتم:دیونه!بهوش اومدی

با ذوق غیر قابل توصیفی پرستار رو صداش زدم و
به باران

زنگ زدم که بیان بیمارستان...به سمت اتاقش

...رفتم...داشت با اشک نگاهم میکرد

به سمتش رفتم...با اشک و به بغض گفت:چرا؟

گفتم: چرا چی؟
گفت: چرا نگذاشتی بمیرم چرا نجاتم دادی؟
گفتم: توقع داشتی نگات کنم؟
گفت: زنده بمونم که چی؟ هق هقش بلند شد... دکتر-
و پرستار رفتن بیرون... نمیدونم چرا ولی آروم
کنارش

...نشستم و بغلش کردم
گفتم: چرا میخوای به خاطر یه عوضی خودتو نابود
کنی؟
اون کسیه که باید بمیره نه تو. خودمم نمیدونم چرا
بغلش

256
مونارنجی من

...کردم. ولی با این کار آروم شدم
توی سکوت اتاق آروم توی بغلم نشست به بود که در
باز

...شد... دوتامون از جا پریدیم
باران و آوا اومدن... داشتن به ما نگاه میکردن که
چند دقیقه

...پیش کنار هم بودیم
لبخند مرموزی زدن و با ذوق به سمت نهال

اومدن...رو به نهال گفتم:من میرم بیرون و بهش
لبخندی زدم و در

...اتاق بستم

...خدایا شکرت...مرسی که نهال زود بهوش اومد

• به سیاوش خبر دادم و قرار شد به عیادتش بیاد
تلفنم زنگ خورد.آرمین بود.از شرکت خودمون گفت
که به یه

سری مشکلات برخورده و من باید تا آخر هفته
خودمو برسونم

...فرانسه

257

مونارنجی من

به سیاوش زنگ زدم و قرار شد یه بلیت فوری واسم
بگیره و

بلیتم برای فردا 10شب هماهنگ شد.داخل
بیمارستان رفتم.نهالو چیکارش کنم؟تا کی قراره
فرانسه

...بمونم

برام پیام اومد:)(اومدنت توی قلبم بهم ثابت
کرد،فرشته ها هم

میتونن مرد باشن. فرشته ی زندگی من دوست
(۰) دارم

۵ ماهی بود که دیگه از این شماره هیچ پیامی دریافت
نکرده

۰ بودم
اما یادمه از سه سه ساله پیش از این خط ناشناس
جملات

عاشقانه و اینجور چیزا برام فرستاده میشد و من
هیچ جوابی

۰۰۰ نداده بودم بهش

258

مونارنجی من

هوووف وارد اتاق نهال شدم. باور و دم نگاه سه
۰ تاشون به سمت من کشیده شد

۰ گفتم: خب دیگه اگه بارگران بودیم رفتیم
باران گغت: آقا رایین نهال به هوش اومده با نمک
!شدی

۰ گفتم: آره دیگه انرژی گرفتم
در زدن. سیاوش با یه جعبه شیرینی و یه دسته گل

وارد اتاق

شد و رو به نهال گفت: سلام حالت بهتره؟

• نهال تشکری کرد و من گفتم: چرا زحمت کشیدی
سیاوش گل و شیرینی رو دست باران داد که باران
با تعجب
نگاهش کرد. بعد از کمی احوالپرسی و آرزوی بهتر
شدن و... رفت

نهال گفت: حالا دور از شوخی منظورت چی بود که
اون حرفو
زدی؟

259

مونارنجی من

گفتم: همه رو دق دادد حالا با شادی و هیجان واسه
من میگی

... دور از شوخی؟؟ هیچی بابا باید برم فرانسه

... وای چرا اینجووی بهش گفتم الان سخته میکنه

— نهال —

با حرفی که زد حس کردم دنیا روی سرم خراب
شد. گفتم: برای همیشه میری؟
گفت: نه فکر کنم یکی دو هفته برم! چطور؟

!گفتم:هیچی مواظب خودت باش

•گفت:باشه مواظب خواننده ی مورد علاقت هستم

...لبخند تلخی بهش زدم

کاش سیروان برای همیشه از توی زندگیم محو

!میشد

گفتم:سیروان چی شد؟گفت:وااای خوب شد یادم

انداختی باید پروازو کنسل کنم سه

روز دیگه دادگاهشه

و بدون اینکه اجازه ی جوابی بهم بده گوشیه از

جیبش دراورد

260

مونارنجی من

•و از اتاق بیرون رفت

!خوشحال شدم که یکمی دیرتر میره

•همون موقع دکتر و پرستار وارد شدن

دکتر،خانمی خوش چهره ما صورتی سفید و چشم

های درشت

...عسلی بود

فکر کنم حدود ۵۰سال رو داشت.لبخند مهربونی بهم

زد و گفت: حسابی نامزدتو نگران کردی

۰۰۰ دختر جون

این چه کار احمقانه ای بود؟ دو روزه چشم روی هم
نداشته

۰۰۰ بنده خدا

نمیدونی بخاطرت چه دعوایی راه انداخت... معلومه
خیلی
دوست داره

۰۰۰ با حرف های خانم دکتر ته دلم عروسی شد

۰۰۰ مخصوصا وقتی گفت: معلومه خیلی دوستت داره

267

مونارنجی من

لبخند تلخی تحویل چهره ی مهربونش دادم و
گفتم: کی

مرخص میشم خانم دکتر؟ همینطور که داشت
وضعیت رو چک میکرد گفت: نمیدونم فکر

!!کنم فردا عصر دیگه بتونی مرخص بشی

۰. رایین با لبخند اومد داخل و گفت: کنسل شد میمونم

بعد تازه نگاهش به دکتر و پرستار افتاد و یهو
گفت: ببخشید

شما اینجا این؟ شرمنده ندیدمتون. نهال کی مرخص
میشه؟

دکتر خندید و گفت: عشقه دیگه! امان از دست شما

!جوونا! خانمتون فردا عصر میتونه مرخص بشه

بعد همراه با پرستار رفت بیرون... من بغض کردم
اما رایین گفت: انگاری همه از چسبوندن تو به من

!خوششون میاد

من که دیگ واسم مهم نبود که قراره دربارم چه

فکری بکنه

262

مونارنجی من

گفتم: آخه همه میدونن دوستت دارم! تازه به همه

ثابت شده

...عشقم الکی نیست به جز تو

...تو" تو رو با تحکم گفتم"

!لبخندی زد و بیرون رفت

ساعت اظهر بود و من مثل بید به خودم

میلرزیدم .. در باز شدو رایین با شلوار راسته ی

مشکی و تیشرت آبی رنگ

• و یک کت چرم مشکی که تنش بود وارد شد

—رایین—

وارد اتاق نهال شدم لباس هاشو نپوشیده بود و

...حاضر نبود

• به خودش میلرزید و نگاهش به من بود

گفتم: چرا حاضر نیستی دختر؟

!گفت: اون منو... منو میکشه

گفتم: غلط میکنه بعد روی همون بلیزش مانتوشو

تنش کردم

263

مونارنجی من

شلوارش رو دستش دادم و گفتم: بیرون منتظرت

• میمونم

چند دقیقه ی بعد از اتاق بیرون اومد. باران و آوا هم

حاضر

• شدن

• نیم ساعت بعد محل مورد نظر بودیم

نهال نزدیک بود بیفته که بازوشو گرفتم و

همونطوری به سمت

• اتاق مورد نظر رفتیم

فضای خفقات آوری بود. سیروان همراه یک سرباز به جایگاه

رفت. نهال سرشو به شونم تکیه داد

دستای سردشو توی دستم گرفتم و زیرگوشش گفتم: نگران

!نباش من پیشتم

!!! فکر کنم همون یه جمله کافی بود تا آروم بشه

• به کمک سیاوش وکیل گرفته بودیم

264

مونارنجی من

۵ دقیقه از صبح های قاضی و داد و بیداد های سیروان و

• دروغ های وکیل سیروان میگذشت

قرار شد نهال به جایگاه بره و داستان رو تعریف کنه... با پایهای لرزون بلند شد و رفت قبلش آروم بهش گفتم: جون

• من آروم باش و اون بی حرف به جایگاه رفت

شروع کرد به گفتن: اون روز من سرما خورده بودم

و قرار شد

• شرکت نرم

بیدار که شدم در زدن به هوای اینکه باران و آوا و یا
شاید

رایین باشد در رو باز کردم و به سمت آشپزخانه
رفتم تا چای

• بریزم

• اما یهو... یهو یکی از پشت موهامو کشید
بغضش شکست و زد زیر گریه! آخ من چقدر احمق
چرا خواستم آروم باشه؟ آخه چه دختری

265

مونارنجی من

توی چنین وضعیتی آرومه؟

:صداشو دوباره شنیدم که با گریه تعریف میکرد
سیروان بود. فریاد میکشید که نمیزاره من با رایین

• ازدواج کنم

منو میزد و میگفت منو میکشه! میگفت خوردم

!میکنه

اون پس ————— ت فط ————— رت من ————— و

کشت، آرزو هامو... روحمو... دنیامو کشت

گریش بلند تر شد و فریاد گفت: اینقدر منو زد که بین
بیداری و

بیهوشی گم بودم، اینقدر درد داشتم که نمیتونستم
جلوشو

...بگیرم... حتی نمیتونستم جیغ بکشم و کمک بخوام

...من التماسش کردم اما اون توجهی نکرد

چشم که باز کردم دیدم رایین کنارمه ولی زندگیم

...نابود شده

اینقدر با اشک و با مظلومیت حرف زد که یهو بلند
شدم و رو به

266

مونارنجی من

سیروان فریاد کشیدم "خیلی حیوونی! حتی نمیشه
بهت گفت

• حیوون

حیوون شرف داره به شیطانی مثل تو... بی
غیرت... بی همه
چیز...-

و جواب سیروان چیزی جز قهقهه ی بلندش
نبود. پدر نهال با نفس روی ردیف پشت ما همراه با
باران و آوا

•نشسته بودند

قاضی رو به من گفت:آقای محترم نظم رو بهم

•نریزین

•نهال از مزاحتمهای قبلش هم گفت

صدای پدر نهال رو شنیدم که از نفس پرسید:این
مرد

کیه؟نهال بدون اجازه ی من ازدواج کرده؟
نفس که گریه می کرد گفت: نه نهال بدون اجازه ی
شما کاری

267

مونارنجی من

نمیکنه! بعد از اون کاری که با نهال کردین رایین تنها
حامی

!اون توی این روزا بوده

نهال گفت که به اجبار پدرش با سیروان ازدواج
کرده.نهال با ترس و لرز کنارم نشست
پدرش از کجا فهمیده بود که چنین اتفاقی برای نهال
افتاده؟

نهال حتما پدرش رو ندیده بود که هیچی
نمیگه...حتما پدر

..... نهال از نفس شنیده بود
پدر نهال از چیزی که فکرشو میکردم خیلی شکسته
...تر بود

قاضی رو به نهال پرسید: چطور با شما ازدواج کرده
اما بعد از
ازدواج اذیت و ازار نشده؟؟
نهال گفت: عقد ما دائمی نبوده و فقط محرم بودیم
قرار بود

268

مونارنجی من

وقتی به دانشگاه رفتم عقد رو رسمیش کنیم که من
هی طفرهمی رفتم و این شد که بعد از یه مدت
حتی عقد رو هم تمدید

...نکردیم و من از دستش فرار کردم
وقتی داشت جواب قاضی رو میداد دستمو محکم
گرفته بود و

..... میفشرد

سیروان یه سری دروغ داغون تحویل داد ولی قاضی
که مرد

کهر کشته و عاقلی بود حرفهاشو باور نکرد
بعد از دو ساعت قاضی حکم رو اعلام کرد حکم از

همون اول
معلوم بود. قاض اعلام کرد که سیروان چهار روز
دیگه اعدام
...میشه

سیروان عین دیوونه ها فقط میخندید وقتی بردنش
داد

269

مونارنجی من

کشید: زندگیتو. نابود کردم حالا با خیال راحت
میمیرم ... عجیب دلم میخواست همش بزمنش بلند
شدم که نهال
دستم گرفت و با التماس بهم نگاه کرد که یعنی
...ولش کنم

.... قاضی اعلام کرد که میتونیم بریم
حال نهال اصلا خوب نبود، بازو شو گرفتم به سمت
ماشین

• رفتیم
دد جلو رو باز کردم و نشست. آوا و باران هم عقب
• نشستن

• صدای پدرش باعث برگردم

شما؟ - من پدرش هستم. +جدی؟ پس چرا توی +
این

دوماهی که دخترتونو میشناسم شمارو ندیدم؟ نفس
..... با ترس نگاهمون میکرد

نهال پیاده شد.... با ترس به پدرش نگاه کرد و پشت
سر من

270

مونارنجی من

• قایم شد

پدرش دوباره ادامه داد: - به شما مربوط نیست، کی
هستی؟ تو

باعث همه ی بدبختیا شدی. +من یا شما؟ شمایی
که ب زور

دخترتونو مجبور با ازدواج با حیوونی مثل سیروان
کردی و اونو

بدبختش کردی؟ تو اسم خودتو میزاری پدر؟

پدرش رو به نهال گفت: میریم خونه سوار ماشین

!! من شو

گفتم: چه مسئولیتی در قبال نهال داری که میخوای
ببریش؟ گفت: پدرشم....-

رو به نهال گفتم: ایشون پدرته؟ میخوای باهاش بری؟

خب

.....برو

نهال با ترس بازو مو گرفت و با گریه گفت: تورو خدا
بگو دست

277

مونارنجی من

از سرم برداره! من نه پدر دارم نه مادر فقط بیا

.....بریم

• گریش بلندتر شد

چشمهای پدرش غمگین شدو گفت: راست میگی من
در حقت

پدری نکردم خوشبخت بشین بعد با شونه های
خمیده دور

شد... نهال بلند گفت: خوشبخت چی؟ این مرد اصن
قرار نیست کنار

!من بمونه. این مرد اصن منو دوسم نداره

اینقدر اذیتش نکنین اینقدر منو بهش نچسبونین. اون
خودش

• زندگی داره... اون فقط یه دوست... یه همخونه... یه

...همکار

... با گریه سوار ماشین شد. بی حرف راه افتادم
توی راه همش به خودم لعنت میفرستادم که
اینجوری

... زندگیشو بهم ریختم

272

مونارنجی من

— — نهال — —

روز پرواز رایین فرا رسید. آوا و باران توی خونه از
رایین

... خداحافظی کردن. قرار بود سیاوش بیاد دنبالش
ازش خواستم باهاش تا فرودگاه برم اون هم قبول
کرد.

به فرودگاه رسیدیم. گفتم: چقدر فرانسه میمونی؟
... گفت: تا آخر هفته فکر کنم! سعی میکنم زود پیام
باشه ای گفتم و ازش خواستم مواظب خودش
باشه.

سیاوش هم باهاش خداحافظی کرد. شماره پروازشو
خوندن سمتم اومد و گفت: من به حرفایی که

... زدم خیلی فکر کردم

احساست عشق نیست خیلیابه این احساس دچار
میشن!بعدا
فراموش میکنی!مراقب خودت مو نارنجی بعد
...رفت

273

مو نارنجی من

میدونستم...اون منو میخواد چیکار...این همه دختر
خوشگل
اطرافشن که چی بیاد منو دوست داشته باشه؟خنده
...داره

با بغض از فرودگاه بیرون زدم.سیاوش هم حرفهاشو
شنیده
!بود

به درک همه میدونن یه احساس زودگذر ۴ سال طول
سیاوش BMW نمیکشه...خواستم تاکسی بگیرم که
•جلوم نمایان شد

•گفت:خانم ملکی سوار بشین

•گفتم:ممنون با تاکسی میرم

•گفت:کارتون دارم،لطفا سوار شین

• به ناچار سوار شدم
گفت: حرفای رایین رو شنیدم همه میدونن واقعا
دوستش داری
خودشم میدونه اما خب نمیخواد باور کنه این یه.

حس

274

مونارنجی من

...دو طرفست
گفتم: جناب آریان میشه منو نخندونین؟ درسته عشقم
بهش
واقعیه اما خواهش میکنم نگین که رایین هم
• آره... گفت واقعیه! هیچ وقت از واقعیت فرار نکن
!بقیه ی راه توی سکوت گذشت
به خونه رسیدم. تعارف کردم بیاد تو اما نیومد. ازش
تشکر

• کردم و رفت. وارد خونه شدم
آوا داشت شام درست میکرد... و قدر خونه سوت و
...کور بود
باران داشت تلویزیون نگاه میکرد... صدای رایین توی

گو شم
میپیچید... وارد اتاقم شدم . عکسهای تمام اتاقمو پر
کرده بود... حس
میکردم همه ی کنارم بودنش فقط یه خواب بود... یه
خواب
... کوتاه

275

مونارنجی من

یعنی الان داره چکار میکنه؟ چقدر دلم واسش تنگ
... شده

گو شیمو تو دشت گرفتم. برایش نوشتم ((: دوست
داشتن بعضی
از آدمها فقط از دور خوبه! از دور نگاهشون میکنی و
میدونی هیچ

• وقت ممکنه کنارشون نباشی)) برایش فرستادم
رفتم توی قسمت آهنگهام. آهنگی با هر بار شنیدنش
یاد چنین
روز هایی میفتادم، روز هایی که دوری من و رایین
توی رویاهام
• طی شده بود

همه حالتو میپرسن/خب منم عاشق و دیونمنمیدونی

چقدر سخته/وقتی میگم نمی دونم
نمی دونم چرا دنیا/تو رو از من گرفت آخر
...چجوری این جداییو/نبودتو کنم باور
آهنگ وای قلبم—اشوان

...نفهمیدم چطوری حق هقم بلند شد

276

مونارنجی من

— — باران — —

• با صدای گریه ی بلندی وارد اتاق نهال شدم
نهال با گریه به عکس رایین زل زده بود...هر چی
صداش زدم
جواب نداد.سه روز بود که نهال مثل یک مجسمه
فقط به عکس رایین زل
• زده بود
به زور آوا چند تا قاشق برنج میخورد و با سردی زل
میزد به
عکسی که رایین توی اون درحال خندیدن بودو چال
روی
• گوشش عجیب توی چشم بود

اینقدر این یکی دوهفته من و آوا دانشگاه نرفتیم که
فکر کنم

•دیگه دانشگاه راهمون ندن
آوا با یکی از دوستاش که روانشناسی میخونه و
مشاوره

277

مونارنجی من

صحبت کرده و قرار شده از فردا بیاد خونه و به
نهال کمک کنه

— — حالش بهتر بشه... — — رایین

نگران نهالم...اره این چه حرفی بود که من موقع
رفتن بهش
زدم؟

اه بمیری روانی....اگه دوباره کار احمقانه ای بکنه
چکار کنم؟

وای خدا یبار خواستم زنگ بزنم به گوشیش اما
•خاموش بود

•باید کارارو سریع تر انجام بدم و برگردم
به سیاوش دنگ زدم و گفتم که هوای نهالو داشته
باشه اما با

• حرفی که زد نگرانیم هزار برابر شد
گفت نهال دیگه شرکت نیومده ...وای خدایا خودت
...هواشو داشته باش
دو هفته بعد

• همشون اومده بودن فرودگاه. خندم گرفته بود

278

مونارنجی من

انگار میخوان منو بفرستن سفر آخرت چرا شماره
ی پروازو

• نمیخونن؟ فقط زودتر برم پیش نهال
با مامان و بابا خداحافظی کردم و به سمت راشین و
و آرمین

• رفتم و با اونها خداحافظی کردم
رامین و جنی و آتنا هم بودن که باهاشون
خداحافظی کردم. بالاخره شماره پروازو خوندن و
من به سمت هواپیما پرواز
...کردم

• بعد از چند ساعت به ایران رسیدم
کسی از برگشتم خبر نداشتن. تاکسی گرفتم و به

سمت خونه

• حرکت کردم

• زنگ رو زدم. آوا در رو باز کرد

با دیدنم اخماش توی هم رفت و خواست درو ببندد
که زود

• دستمو روی در گذاشتم

279

مونارنجی من

جدی گفت: بله؟

گفتم: اومدم خونه بله چیه؟ گفت: میتونی دست از
سرمون برداری؟

• گفتم: خیر... باران هم اومد

همونطور که داشت دکمه های مانتوشو میبست
گفت: سلام

چخبر شده؟

گفتم: سلام نمیدونم! نهال کجاست؟

آوا گفت: دست از سرش بردار. چرا ولش نمیکنی؟
خیلی واست جذابه که یکی اینطوری درگیرت باشه؟
خواستم چیزی بگم که باران شروع به حرف زدن
کرد: میخوای

پیداش کنی که بیشتر عذاب بکشه؟ حالشو بدتر

کنی؟ گفتم: شماها چتون شده؟ چرا اینجوری میکنین؟
نهال کجاست
میگم؟

باران گفت: فرستادیش گوشه ی آسایشگاه باز
میخوای

280

مونارنجی من

چیکارش کنی؟

... دست از سرش بردار

... همونطوری داشتیم جلوی در باهم دعوا میکردیم

• آوا گفت: خیلی عوضی هستی

گفتم: آدرس بدین. باران جواب داد: هیچوقت چنین

• حماقتی نمیکنیم

گفتم: چی شد؟ تا دیروز حامی نهال بودم؟ دو هفته

رفتم و

برگشتم چیشده؟

• باصدای بوقی نگاه اون دوتا پشت سرم کشیده شد

• رو نگاهشونو گرفتم. ماشینیی توجهمو جلب کرد

سیاوش پیاده شد. با تعجب گفتم: تو اینجا چکار

میکنی؟

اونم با تعجب گفت: تو اینجا چکار میکنی؟
گفتم: دنبال نهالم. سیاوش جواب داد: دنبال خانما

• اومدم بریم پیش نهال
یهو باران "هین" بلندی کشید و گفت: نه کی گفته ما
جایی کار

287

مونارنجی من

داریم؟؟

• بعد سریع سوار ماشین سیاوش شدن

• منم میام: در جلو رو باز کردم و نشستم و گفتم
سیاوش راه افتاد. باران و آوا سعی داشتن سیاوش
رو متقاعد

• کنن که منو نبره پیش نهال
رسیدیم آسایشگاه... بی توجه به اونا تا داخل
آسایشگاه رو

...دویدم

بعد از پیدا کردن اتاق نهال به کمک پرستار وارد اتاق
• شدم. چی میدیدم؟ نهال روی صندلی نشسته بود
• با لباس های داغون آسایشگاه... به سمتش رفتم

پشتش به من بود. صداش اومد: باران تویی؟ بالاخره
اومد یا نه؟

میدونی که بدون اون حق نداری به دیدنم بیای؟ رایین
منو
آوردی؟

282

مونارنجی من

بهش نزدیک شدم گفت: حالش چطوره؟ بوی عطرش
کل

اتاقمو گرفته! لاغر که نشده؟

والای خدای بزرگ بغض داشت خفم میکرد. طاقت
نیاوردم و

زدم زیر گریه. گفتم: من چیکار کردم نهال؟ چرا
ناخواستی باعث حال الانتم؟

جلوش زانو زدم. ادامه دادم: اینجا چکار میکنی مونو
نارنجی؟

به صورتش نگاه کردم صورتش پر از رد ناخن بود و
زیر

• چشماش گود افتاده بود. فقط نگاهم میکرد

گفت: تو چقدر شبیه رایین منی؟ پرستاری؟-

!!وای خدا با من اینکارو نکن. خدا لعنتم کنه

گفتم من رایینم نهال.گفت:رایین که رفته!گفته
احساساتم زود گذرن.گفته عاشقش

•نیستم

283

مونارنجی من

رایین رفته!حتی نفهمید موقع رفتنش از روی قلبم
گذشت.

داد کشیدم:رایین غلط کرده!اون یه زری زده!تو چرا
باور می
کنی؟

گفت:کمکم می کنی بهش بگم دوشش دارم؟
باغم گفتم:معلومه...پاشو...باید بریم دنبالش
بگردیم....بلند

.....شو

با کلی این ور و اون ور شدن تونستم مرخصش
کنم.به سیاوش گفتم:یه خونه اجاره کنه واسم...نهال
رو به خونه

بردم

باران و آوا هنوز باهام بد رفتاری میکردن و تیکه
هاشون ادامه

•داشتن

کل زمانی که رایین فرانسه بود قرار بود هوای نهالو
داشته

•باشم

وقتی مشاور گفت بادد بره آسایشگاه باران از غصه
داشت

میمرد.اون روزی که نهال به آسایشگاه رفت
میخواستم به به رایین
زنگ بزنم و بهش بگم اما نمیدونم چه نیرویی مانع
زنگ زدنم

•شد

نهال به معنای واقعی تبدیل به یه مرده ی متحرک
...شده

...زنگ رو زدن...درو باز کردم

امروز که رایین رسیده فقط گفته یه خونه واسش
پیدا کنم ولی

•دیگه باهام حرف نزد

رایین پشت در بود...دومین باری بود که خونم

...میومد

285

مونارنجی من

بهش تعارف کردم بیاد تو که محکم یقمو گرفت و

منو چسبوند

به دیوار...بدونه اینکه بذاره حرف بزnm داد

کشید:قرار بود حواست بهش

باشه این بود مراقبتت؟؟

چرا به من خبر ندادی؟چرا هیچی نگفتی به من؟

منم مثل خودش داد کشیدم:تو که نیگی دوسش

!نداری

تو که بهش گفتی احساسش زود گذره!تقصیر- منه یا

تقصیر-

تو عه خودخواهه؟؟

حالت میشه که عاشقته؟میفهمی غرورشو خورد

کرد بهت

گفت:دوستت داره؟

یقمو ول کرد و باحالت کلافه ای روی مبل

نشست.کنارش نشستم و گفتم:هنوز دیر نشده

!میتونی کمکش کنی

—رایین—

• بعد از کلی صحبت با سیاوش راهی خونه نهال شدم
 نهال اصلا منو نمیشناخترسما- دیونه شده بود- انگار
 اصلا توی

• این دنیا نبود

• دو روزی از اومدنم به ایران میگذره- نقشه هایی توی
 سرم

• دارم

• سیاوش زنگ زد و گفت که تونسته خونه پیدا کنه و
 قرار شد به

• آدرسی که میگه برم برای بستن قرار داد و کار هلی
 بعدش- خونه رو تحویل گرفتم- یه خونه درست توی
 کوچه ی بغلی

• خونه ی نهال

• خونه ای بزرگ با نمای سفید-

• وسایل رو هم خریدیم- مبلمان راحتی آبی فیروزه ای
 فرش

• سفید با طرح های فیروزه ای فانتزی

• به خونه ی نهال رفتم- باران مونده بود پیشش

• انگار کمی فقط کمی حالش بهتر شده بود
 انگار دوری از محیط اسایشگاه بهترش کرده بود. به
 سمت اتاقش رفتم. باران چمدونشو برایش بسته
 بود.

اگه سلامتی نهال و اشش مهم نبود هرگز چنین کاری
 برای من
 نمیکرد.

از باران تشکر و خداحافظی کردم، به نهال کمک
 کردم سوار
 ... ماشین بشه

قرار بود باران به مشاورش بگه امروز بیاد خونه ی
 جدید و

• باهاش صحبت کنم
 به سمت خونه راه افتادم. نهال دیگه فهمیده بود من
 کی هستم.

به خونه که رسیدیم ازم پرسید: چرا اومدیم اینجا؟
 • گفتم: خونه ی تو از این به بعد اینجاست.

گفت: من دیونه نیستم....-

288

مونارنجی من

گفتم: میدونم! کی چنین حرفی زده؟

!!! گفت: همه میگن

گفتم: هنوزم دوسم داری؟

.... گفت: آره

گفتم: اگر هنوزم واقعا دوسم داری اگه هنوز توی
قلبت جایی

... دارم، بشو نهال قبل، همونی که کل کل میکرد
همه ی این اتفاقای تلخ تر از زهر رو فراموششون
کن و همون

... نهال حاضر جواب عاشق رو زندش کن

• رسیدیم و بی حرف پیاده شد

شاید داشت فکر میکرد

بهش اتاقشو نشون دادم. بی حرف توی اتاقش

رفت.

یک ساعتی از اومدنمون میگذشت که صدای زنگ در
توجهمو

• جلب کرد

289

مونارنجی من

دوست اوا بود. بعد از یکسری صحبت درباره وضعیت

• نهال رفت

اون گفت که فقط من میتونم باعث بهتر شدن
وضعیت نهال

• باشم

ساعت ۷ شب بود و نهال هنوز از توی اتاقش بیرون

• نیومده بود

نگرانم شدم اما ته دلم احساسی بهم میگفت که
اتفاقی در

• راه نیست

• شام ترجیح دادم هر چند بد اما خودم درستش کنم
برا همین کوکو سیب زمینی درست کردم. بعد از
آماده شدن شام اون رو توی یک سینی گذاشتم و به

• سمت اتاقش رفتم

• روی زمین نشسته بود و به سقف زده بود

سمتمش رفتم و سینی رو به روش گذاشتم. بهم نگاه

۰ کرد

گفت: چرا منو آوردی اینجا؟

290

مونارنجی من

گفتم: اینجا خونه ی خودته کجا میبردمت؟

گفت: تو که میتونستی خونه بگیری برای چی اومدی
خونه ی

ما؟

گفتم: فکر نمی‌کردم بیشتر از سه ماه موندگار
بشم... گفت: چرا باید بیشتر بمونی؟ کارای شرکت
مونده؟

با حرص گفتم: نه... کارای مهم تری دارم! چقدر سوال
میپرسی!!!-

۰ گفت: منو ببر خونه ی خودم

گفتم: از این به بعد این جا خونه ی توعه چه بخوای
چه

۰۰۰ نخواستی

بعد با اخم گفتم: شامتو بخور. و بی حرف مشغول
خوردن

۰۰۰ شدم

291

مونارنجی من

اون هم بعد از چندتا لقمه غذا کنار کشید و تشکر کرد به اتاقش نگاهی اندختم. تخت و کمد و دراور سفید رنگ با

۰۰۰ دیوار های یاسی رنگ

فرشی سفید با طرح های یاسی و پرده ی یاسی

۰۰۰ حریر

رو بهش گفتم: تو اتاقت راحتی؟

گفت: آره مرسی! تا کی قراره این جا باشم؟؟

!گفتم: معلوم نیست

دی ماه هم گذشت و اسفند فرارسید. همه در تب و تابخرید

عید و... بودن. توی این یک هفته ای که نهال رو به خونه ی جدید اوردم

۰ حالش هر روز بهتر از قبل می شد

به سمت خونه رفتم. کلید رو توی قفل انداختم و

۰ وارد شدم

با ورودم به خونه بوی خوش قرمه سبزی بینیم رو

۰ نوازش داد

مونارنجی من
کتم رو در آوردم و همونطور که به سمت آشپزخونه
میرفتم
روی دستم انداختمش باورم نمیشد، این نهاله؟؟
بلیز سفید رنگ و شلوار نارنجی خوشرنگ تنش کرده
بود.

• موهاشو محکم بالای سرش بسته بود
L

به صورت نمایشی گلومو صاف کردم . برگشت... ب
لبخند گفت: سلام، خسته نباشی
کت رو از دستم گرفت و گفت: برو لباساتو عوض
کن شام
حاضره.

تو شوک رفتار های نهال بودم ، به سمت اتاقم رفتم
و لباسهامو

• عوض کردم

• پشت میز نشستم

صداش رو شنیدم در حالی که غذا رو توی ظرف می
کشید

مونارنجی من

گفت: تعجب نکن، خودت گفتی بشم نهال قبلی، غیر
از اینه؟

هنوز توی شوک بودم گیج گفتم: نه... فقط یکمی
شوکه شدم. لبخندی زد و پشت میز نشست. برام

• برنج کشید

بعد از خوردن شام ظرف هارو شست و با شب
بخیری به

• اتاقش رفت

• صبح ساعت ۷ بلند شدم

بعد از شستن صورتم به سمت آشپزخونه رفتم که
دیدم میز

• آماده هست

• اما در اتاق نهال بسته بود. حتما خوابیده

کاغذی روی میز بود. نوشته بود چای رو نریختم سرد
نشه، صبحوننتو کامل بخور. مواظب خودت

”باش” بسلامت

• بعد از خوردن صبحونه به شرکت رفتم

— — نهال — —

بعد از حاضر شدن از اتاق بیرون اومدم. صبحونشو
خورده بود

• و میزو جمع کرده بود
کنار کاغذی که براش گذاشته بودم نوشته بود، سلام
مرسی

•، عصر - میبینمت
به شرکت زنگ زدم و از منشس خواستم به سیاوش
وصل
کنه... وقتی بهش گفتم میخوام دوباره توی شرکت
کار کنم شوکه

• شد و بعد با استقبال خاصی گفت امروز منتظرمه
• ازش خواستم به رایین چیزی نگه اون هم قبول کرد
••• از خونه بیرون اومدم. آژانس اومده بود

• بعد از یک ساعت رسیدم شرکت

• وارد شرکت شدم. اول از همه رفتم اتاق سیاوش
از اومدم خوشحال شده بود. مقنعمو به حالت
نمایشی درست کردم و بدون در زدن وارد

• اتاق کارم شدم

295

مونارنجی من

رایین همونجوری که سرش توی برگه های دستش
بود

...گفت: بفرمایید خانم محمدی

سرشم بالا نمیاره... پشت میزم نشستم. با سرو
صدای نشستتم

!سرشو بالا آورد

بی حرف با چشمای گرد نگاهم کرد. چند باری پلک
زد.

گفتم: چیه؟ خوشگل ندیدی؟

گفت: ها؟؟؟ با خنده گفتم: میگم آدم ندیدی؟

یکمی به خودش اومد و گفت: اینجا چکار میکنی؟

گفتم: اومدم سرکارم! تعجب داره؟

• با حالت گیجی گفت: نه... نه فقط یکمی شوکه شدم

• آهانی گفتم و مشغول انجام کارم شدم

• با صدای رایین سرمو بالا آوردم. داشت میخندید

چال روی گوشش منو به دنیای احساساتم برد. دستی

• جلوی صورت‌م ت‌کون خورد

296

مونارنجی من

از دنیای رویاهای عاشقانم به دنیای کابوس‌های
دوری الانم

پرت شدم. گیج گفتم: هان؟-

گفت هان نه بویو... کجایی تو دختر؟ هر چی میگم
فقط

! همینطوری با خنده زل زده به من

گفتم: مگه چیزی گفتی؟-

! گفت: آره! میگم دستت درد نکنه بابت صبحونه

• خیلی چسبید

• گیج تر از قبل گفتم: آها، خواهش میکنم. کاری نکردم

ساعت ۵ عصر رو نشون میداد. حسابی خسته شده

• بودم! چقدر یهویی تغییر کرده بودم

روز اولی که به خونه‌ی رایین اومدم بهم گفت بشم

همون مو

نارنجی قبل نمیدونم چیشد که کل روز به حرفش

فکر کردم و

• از فرداش هر روز بهتر از قبل شدم

!!!! معجزه ی عشق همیشه کار خودشو میکنه

297

مونارنجی من

• وسایلمو جمع کردم و از شرکت بیرون زدم

داختم به سمت ایستگاه اتوبوس میرفتم که ماشین

رایین مثل

همیشه جلوم سبز شد. دوباره هی میگفت سوار شو

و من حرف خودمو میزدم و در آخر

• هم حرف اون به کرسی نشست و من سوار شدم

چند دقیقه ای میشد که راه توی سکوت سپری

• میشد

بعد از مدتی فهمیدم راه... راه خونه نیست. گفتم: کجا

میری؟ این

• راه که راه خونه نیست

!گفت: میفهمی

هوووف اینم که عین خودمه هیچوقت نمیگه، یا میگه

بعدا میگم

..... یا میگه میفهمی

وجدانم گفت: چیزی که عوض داره گله نداره نهال
خانم. برو بابایی نصیب وجدان دیوانم کردم و با
حرص به راهی که

298

مونارنجی من

• رایین داشت میرفت خیره شدم
بعد از یک ساعت توی ترافیک بودن و توی سکوت
مزخرف

... ماشین سپری کردن رایین زد روی ترمز
به اطرافم نگاهی انداختم. پر بود از مغازه های
لباس فروشی و
... کیف و کفش

نمیدونم این که نصف عمرشو فرانسه بوده این
آدرسارو از کجا
میاره؟

پیاده شد و گفت: پیاده نمیشی مونارنجی؟
با حرص گفتم: پیاده میشم جناب بد صدا.... خندید و
گفت: همین بد صدا آرزوی خیلیاست..

... گفتم: آرزونی همونا

اما توی دلم آتیش بدی شعله ور شده بود، آتیشی از
جنس

..... حسادت

299

مونارنجی من

بعد از پیاده شدن رو به رایین گفتم: چرا- اومدیم اینجا؟

گفت: بنظرت خرید میان برای چی؟ اونم وقتی توی اسفندیم

گفتم: خب برای خرید عید! اما منکه خرید عید ندارم، برای

چی من رو آوردی؟ با تخرسی گفت: تو قصد نداری من که دارم، تنهایی خرید

!کردن رو هم دوست ندارم

!با حرص گفتم: خب با دوستت برو

با حالتی که معلوم بود حرصش گرفته لب هاشو باد کرد و

پوفی کشید و گفت: هزار بار میگم من دوست ندارم! حالا

!هم راه بیفت لج نکن

یه ساعتی بود که می چرخیدیم. خدارو شکر همراهم کارتمو

• آورده بودم. همیشه پس انداز داشتم

300

مونارنجی من

صدای رایین توجهم رو جلب کرد. گفت: این
چطوره؟ به مانتوی فیروزه ای پشت ویتترین نگاهی
انداختم. مانتوی

بلندی که دور آستینش،- پایینش، دور یقه نوار باریک

• سفید رنگی داشت که پر از گل های ریز بود

• گفتم: هوم بد نیست قشنگه

... گفت: بریم بخریمش

گفتم: از کی تاحالا مردا مانتو می پوشن مد امساله
یا تو

فرانسه اینجوری لباس می پوشن؟

... گفت: زبون نریز

منو بزور کشوند داخل مغازه. انصافا خوش سلیقه

• بود

!گفتم: چته؟- برو بخر خب

گفت: میدونی واسه کی میخوام بخرم؟

گفتم: واسه یکی از اون دوستات. گفت: نه،- واسه

• تو

!!!گفتم:بله....- اونوقت نظر من هیچی

307

مونارنجی من

وجدان گفت: خیلی پررویی بخدا نهال خفه شو
جواب محبت

!مسخره بازی نیست

خفه شویی به وجدان جان گفتم و روبه رایین کردم
و با چهره

:ی متفکری گفتم

...مانتوی قشنگیه خودمم تصمیم داشتم بخرمش

•گفت:خیلی پررویی بخدا

•لبخند حرص دراری بهش زدم و وارد مغازه شدم
مغازه دار پسر جوونی بود که با دیدن ما بلند
شد.رایین رو بهش گفت: مانتوی فیروزه ای رنگ
پشت ویتترین رو

•برای خانمم میخواستم

•ضربان قلبم توی ذهنم بود

• کلمه ی خانمم گفتنش توی گوشم می پیچید

•••مرد مانتو رو آورد رفتم که بیوشمش

• از اتاق بیرون اومدم و مانتو رو روی میز گذاشتم

• روبه مغازه دار گفتم: همینو میبرم

302

مونارنجی من

رایین داشت مشغول دیدن مانتوهای داخل مغازه

• بود

مانتوی زرشکی رنگی رو از بین مانتوها بیرون کشید. روی آستین هاش و یقش و پایینش طرح داشت و دوتا جیب

• بزرگ هم روش کار شده بود

• واقعا که سلیقه اش خوب بود

!رو بهش گفتم: من کارم تموم شد

مانتویی که انتخاب کرده بود رو کنار مانتوی من روی میز

• گذاشت

مغازه دار خواست باهم بزارتشون که من

گفتم: نه... جدا بذارين

!لطفاً

مغازه دار با تعجب باشه ای گفت و خواست
پلاستیک دیگه ای

303

مونارنجی من

برداره که رایین گفت: باهم حساب میشن. و نگاه
جدی به من انداخت و اجازه حرف زدن به من
... نداد

از مغازه بیرون اومدیم

گفتم: چرا نداشتی خودم حساب کنم؟

گفت: نمیدونی وقتی یه مرد همراهته نباید دست

توی جیب

کنی؟

گفتم: چه ربطی داره! من گدا نیستم که تو چیزی

...برام بخری

گفت: من چنین حرفی نزدم. بحث مسخرتو تمومش

کن.

به سمت لباس فروشی مردونه ای رفتم که رایین
داشت

لباس‌هایش رو زیر نظر می‌گذروند. به پیراهن مردونه‌ی
:چهارخونه‌ی سرمه‌ای اشاره کرد و گفت
این چطوره؟
گفتم: عالیّه..

304

مونارنجی من

• باهم وارد مغازه شدیم و پیراهن رو خریدیم
تیشرت قرمزی توجهم رو جلب کرد، رایین رو توی
اون

... پیراهن تصور کردم. عالی میشد

• پیراهن رو خریدم

رایین با فضولی مشهودی گفت: برای کی خریدیش؟
گفتم: برای آقای آرمان بالاخره ایشون به جز اینکه
رئیس من

باشن در نبودم خیلی هوای آوا و باران رو هم
داشتن. در برابر

زحماتشون چیز کوچیکه! رایین با حرص نگاهم کرد و
گفت: آهان ... من خریدامو انجام

• دادم بریم

• بعد یه سری خریدای دیگه قصد برگشتن کردیم

توی راه رو به رایین کردم و گفتم: مرسی، خیلی
خوش گذشت

• رایین هم با گفتن: خواهش میکنم. جوابم رو داد

• ساعت 10 شب رو نشون میداد

305

مونارنجی من

توی دلم به خدا گفتم: خدا جونم مرسی که آرزو هام
و برآورده

... میکنی، مرسی که کنارمه

• رایین نگه داشت

نگاهی به اطراف کردم، گفت: پیاده نمیشی؟
گفتم: چرا پیاده بشم؟

• گفت: خب شام بخوریم دیگه

• گفتم: خب میریم خونه یه چیزی میخوریم

• گفت: کی حوصله داره؟ ساعت 10 شبه، پیاده شو

• وارد رستوران شدیم

... پیشخدمت اومد و منو رو روی میز گذاشت

رو به رایین گفتم: کوبیده میخوری نه؟

با چشمای گرد نگاهم کرد و گفت: کم کم دارم
میترسم، تو از

!همه چیز خبر داری
خندیدم و رویه پیشخدمت گفتم: دوتا کوبیده و دوتا
نوشابه

...مشکی...پیشخدمت رفت

306

مونارنجی من

رایین گفت: دیگه چیا از من میدونی؟

!!!گفتم: همه چی ازت میدونم. همه چی
بعد اینکه غذا رو آوردن و خوردیم، از رستوران
•بیرون اومدیم

سوار ماشین شدیم. رایین استارت زد اما ماشین
!روشن نشد

رایین کلافه روی فرمون کوبید و گفت: اه، لعنتی!-

•ماشین خراب شده بود
رایین گفت: پیاده شو بریم تاکسی بگیریم. باشه ای
•گفتم و پیاده شدم

!ماشین ها به سرعت میگذشتن

رو به رایین گفتم: رایین؟

گفت: هوم؟

گفتم: میای پیاده بریم؟

چشماشو گرد کرد و با تعجب گفت: حالت خوبه؟ زده
به سرت؟

!میخوای تا خونه پیاده بریم؟

گفتم: اهوم

307

مونارنجی من

گفت: واقعا دیوونه ای! تو نمیتونی تا خونه پیاده بری،

بیهوش

میشی! گفتم: نه هیچیم نمیشه، نکنه خودت بیهوش

میشی؟

حق به جانب گفت: معلومه که نه... خب بیا پیاده

...بریم

...یه ساعتی میشه که داشتیم قدم میزدیم

به غلط کردن افتاده بودم اما نمی خواستم جلوش

کم بیارم

دستامو بغل کرده بودم و عین جوجه اردک پشت

سر رایین راه

• میرفتم

داشتم به کفشهام نگاه می کردم و به راهم ادامه

• میدادم...یهویی باصورت به یه چیز سفت برخورددم

• بلند گفتم: آخ...و دماغمو محکم گرفتم

همونطور که دماغمو فشار میدارم سرم رو بالا
آوردم که دیدم

...رایین داره نگاهم میکنه

308

مونارنجی من

!گفت: مورچه هاشبا رو آسفالت دیده نمیشن

میخوای چیو

کشف کنی که اونجوری به اون آسفالت بیچاره زل
زدی؟

...ترک برداشت بابا

گفتم: دماغمو داغون کردی پسره ی هرکول

...اورانگوتان

گفت: این کلماتو از کجا در میاری تو آخه! با مسخره

بازی ادامو درآورد و گفت: پسره ی هرکول

...اورانگوتان

•دیگه خیلی سرد شده بود
خیابون خلوت خلوت بود و ماه قشنگ تر از همیشه
خودشو

•توی آسمون نشون میداد

•••به ماه نگاه کردم
یادش بخیر اون موقع هایی که با خواب قهر بودم به
ماه

•دردودل میکردم

309

مونارنجی من

صداشو شنیدم: ماه خیلی قشنگ شده! نه؟

•زیرلب او هوم آرومی گفتم

!صداشو دوباره شنیدم: سردته؟ باهول گفتم: من؟ نه
کی گفته؟

گفت: میدونستی خیلی لج بازی؟

!من: اره همه بهم میگن

•یهویی حس کردم گرم شدم

گفت: خودمم سردمه و خسیس تر این حرفام که
کتمو بدم

!بت! اما خب میتونم باهات تقسیمش کنم

• زیر لب گفتم: دیوونه! و لبخندی به رفتارش زدم
گفتم: رایین؟

:جوابمو داد و نفهمید قلبم بی قرار تر از قبل شد
جانم؟ گفتم: ازت یه خواهش دارم؟
!گفت: چی؟ بگو

• حرفی رو زدم که از ته قلبم نبود

میشه! میشه لطفا حرفای قلبم رو فراموش کنی؟ _
همه ی

310

مونارنجی من

چیزایی که درمورد احساساتم بهت گفتم! کلا همه
چیزو

!فراموش کن

با اخم درحالی که من رو تو بغلش میفشرد گفت: من
که چیزی

!یادم نیست

با بغض لبخند تلخی زدم. کنارم داشتمش و
نمیخواستم

بخاطر اینکه میدونه دوشش دارم یه روز از دستش
بدم. حرفی زدم که مثل خنجر توی قلبم فرو رفت

• به کوچه ی خودمون رسیدیم

• ساعت 2 نصف شب رو نشون میداد

• وارد شدیم. هنوز توی بغلش بودم

• خیلی ریز سعی کردم ازش فاصله بگیرم

• متوجه موقعیتمون شد و خودش کمی فاصله گرفت

• سوار آسانسور شدیم

وقتی وارد خونه شدیم عین یه مرده روی مبل

• افتادم

317

مونارنجی من

از رایین تشکر کردم و لحظه ای چشمامو روی هم
گذاشتم. نفهمیدم چیشد که چشمام گرم شد و

• خوابم برد

• صبح باصدای زنگ گوشیم بیدار شدم. باران بود

!باصدای خواب آلودی جواب دادم: بگو

صداش اومد: الهی کفنت کنم نهال! رفتی خونه اون

عشق

!ایکبیریت منو یادت رفته عوضی
باصدای خواب آلود گفتم: سلام! باز تو رم کردی،
چته؟
صداش اومد: هیچی! دلم برات تنگ شده! بریم
خرید؟

• گفتم: باشه بیا دم شرکت باهم بریم! گفت: میبینمت

• بعدم قطع کرد

ملت رفتیق دارن من چی؟ یه مونگول پرورش
دادم

• از اتاق بیرون اومدم

وایسا ببینم! مگه من روی مبل خوابم نبرد؟

312

مونارنجی من

به لباسهام نگاهی انداختم، شلوارم همون بود اما
مانتو و

• کاپشنم تنم نبود

• فقط بافت زیر مانتوم تنم بود

بی خیال شونه ای بالا انداختم. ساعت 7 ونیم بود ولی

• دیرمون شد

••• بدون در زدن وارد اتاق رایین شدم

• همه چیه اتاقش سفید و خاکستری بود

• تابحال به اتاقش نیومده بودم. سمت تختش رفتم
ملحفه

••• روش بود و تیشرت هم تنش نبود

• صداش زدم: رایین... رایین بیدار شو شرکت دیر شد
غلّتی زد و گفت: هوم؟

!باحرص گفتم: بیدار شوووو؟

گفت: باشه. اما دوباره صدای نفسهای منظمش بلند
شد.

نه اینجوری نمیشه. به آشپزخونه رفتم و بعد آماده
کردن میز

313

مونارنجی من

صبحونه یه لیوان آب یخ برداشتم و دوباره به اتاقش
رفتم.

!! داد زدم: رایین بیدار شوو

دوباره غلتی زد و گفت: یکم دیگه بخوابم میام
به قیافش نگاه کردم! چقدر مظلوم گفت یکم دیگه
بخوابه! دلم

سوخت

اما قرار نمیشه کاری که میخوامو انجام ندم
...یهو لیوان آب رو کامل خالی کردم روش و الفرار
دادشو شنیدم که گفت: نه!!!! ال می کشمتتتت!!!!-
لبخندی زدم و خیلی ریلکس پشت میز نشستم و
مشغول

!!!خوردن صبحونه شدم

ساعت یک ربع به ۸ بود که رایین درحالیکه با حوله
ی کوچیک

موهاشو خشک میکرد وارد آشپزخونه شد و
گفت: صبح بخیر

خودمو به اون راه زدم و گفتم: به سلام بیدار شدی،
صبح

• بخیر

باحرص نگاهم کرد و گفت: بله بیدار شدم! جات
خالی آنشرلی
اومده بود تو خوابم آخرشم یه لیوان آب ریخت روم
و محو
شد... عکس العملی نشون ندادم و گفتم: صبحوننتو
بخور بریم
• شرکت دیر شد

• از شرکت خارج شدیم

رایین گفت: چرا سوار نمیشی؟

• گفتم: منتظر باران و آوام

• خواست چیزی بگه که آوا و باران رسیدن

• قرار شد زنگ بزنیم آژانس بیاد تا بریم

316

مونارنجی من

داشتم توی گوشیم دنبال شماره آژانس میگشتم که
سیاوش از

• شرکت بیرون اومد. با دیدن آوا و باران سلام کرد

• رایین هم پیاده شد و سلام کرد
سیاوش پرسید: چیزی شده؟ اینجا چیکار میکنین؟
• باران جواب داد: میخوایم بریم خرید
سیاوش گفت: سه تایی؟
من جواب دادم: اره چطور؟
اخمی کرد و گفت: سه تا دختر تنهایی میخوان
برین؟ من

!میرسونمتون
گفتم: نه خیلی ممنون آقای آریان خودمون
:میریم. رایین که تا اون موقع سکوت کرده بود گفت
راست میگه تنها
نمیتونین برین که با ماشین من میریم. سیاوش تو
هم بیا

سیاوش گفت: باشه من با ماشین خودم میام

317

مونارنجی من

سه ساعتی بود که داشتیم همه ی مغازه ها رو وجب

• میکریم

دست سیاوش و رایین بیچاره پر بود از پلاستیک های
خرید...-

• همشونم برای آوا و بیشتر از همه برای باران بود
بالاخره دست از خرید کشیدن. من شال و شلوار
سفید خریدم

••• و پلاک ستی که هرکدوم نیمه ی یک قلب بودن
نمیدونم چرا خریدمش وقتی هیچ حسی بهم
نداره... حرفیه که باران زد توجه همه رو به خودش
• جلب کرد

بچه ها بریم شهر بازی؟ -
همه تو سکوت نگاهش کردیم که سیاوش گفت: من
که

!موافقم

• منم گفتم: آره بریم

• صدای رایین اومد: منم موافقم

• آوا هم موافقت کرد و راه افتادیم

318

مونارنجی من

سه ساعتی بود که اومده بودیم و وسیله ای نبود که
سوار نشده

••• باشیم

سیاوش و رایین رفتن و نسکافه خریدن.-
دیگه رسما داشتم میمردم از خستگی. رایین با دیدن
من با صدایی که حس می کردم نگرانه
گفت: حالت خوبه نهال؟
یکی منو بگیره بیهوش نشم! چه قشنگ میگه نهال...-
فدای
صدات بشم مخصوصا وقتی میگی نهال...-
وجدانم گفت: حالا انگار دفعه اولته که نهال گفتنشو-
!میشنوی

!جواب رایین رو دادم: نه یکم خستم
با حالت نگرانی که باعث خنده ی بقیه شد
گفت، پاشین بریم
بابا ساعت ۱۱ شبه! سیاوش به رفتار رایین خندید...-

319

مونارنجی من

به سمت ماشین حرکت کردیم ... وارد ماشین
شدیم. به محض رسیدنم به ماشین چشمام گرم شد
و خوابم برد

... صدای یکی توی گوشم پیچید
... نهال... نهال جان بیدار شو-

اصلا حال نداشتم چشمامو باز کنم و ببینم که کی
داره صدام

... میزنه

... حال نداشتم چشمامو باز کنم

... حس کردم یه جای نرمی فرو رفتم

... اخ اخ چه خوبه

... دوباره حس کردم یه جایی فرود اومدم

وایسا ببینم... چی شد؟؟؟؟ حس کردم پیشونیم

... گرم شد... سریع چشمامو باز کردم

یکی از در اتاقم بیرون رفت و درو بست. یعنی رایین
بود؟ نه

!!!!!! بابا

... با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم

320

مونارنجی من

بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپزخونه

رفتم

رایین پشت میز نشسته بود و داشت صبحونه

میخورد. سلامی
بهش کردم و بعد از ریختن چایی رو به روش پشت
میز

...نشستم

توی سکوت یهویی رو بهش گفتم : رایین؟
!گفت: هوم؟گفتم: دیشب کی منو تا بالا آورده بود
یهو همونجور که لقمه دستش بود نگاهم کرد...-

..گفتم: فک کنم فرشته ای چیزی بوده
رایین گفت :چطور؟

!!!گفتم: آخه تهش پیشونیمو بوس کرد
با این حرفم لقمه ای که توی دهنش بود پرید توی
گلوش و

• با چشمای گرد نگاهم کرد
منم با یه لبخند بدجنس بلند شدم و با تمام توانی که
داشتم

327

مونارنجی من

شروع کردم به پشتش زدن، فک کنم کتفش کبود شد
!!!بیچاره!بریده بریده گفت: بسه... بسه... مرسی

...بیچاره دیگه صبحونه نخورد و رفت
جلوی تلویزیون نشسته بودیم و داشتیم فیلم نگاه
میکردیم که

•گوشیم زنگ خورد
سیاوش بود.. تعجب کردم.. همینطور که به سمت
اتاقم

...میرفتم دستم روی گزینه سبز حرکت کرد
سلام-

•سلام آقای آریان بفرمایید+
•ببخشید بدموقع بهتون زنگ زدم اما باید ببینمتون-
اتفاقی افتاده؟+

نه! امروز باید حتما ببینمتون...رایین وارد اتاق شد و-
•اشاره کرد که کیه؟لب زدم: آقای آریان
..گفت: بگو بیاد اینجا

با چشمای گرد نگاهش کردم که نگاه عاقل
اندرسفیهی بهم

!انداخت و گوشیو از دستم کشید

!شروع کرد صحبت کردن با سیاوش

پسره روانی،ته دلم به خودم گفتم: عه نگو اینجوری
...نهال

...هوف

•تلفن رو قطع کرد و با نیش باز گوشیو سمتم گرفت
با حرص گوشیو از دستش کشیدم که گفت: نهال ،
گفتم

سیاوش واسه نهار بیاد اینجا.گفتم:هوف یکی کم بود
...دوتا شدن

•گفت:نمیخواد غذا درست کنی یه چی میخریم

•گفتم:زشته مهمون بیاد از بیرون غذا بگیریم
بعد بدون اینکه منتظر جوابی از طرف رایین باشم
به سمت

!آشپزخونه رفتم

...تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم

موادشو آماده کردم و شروع به درست کردنش

۰۰ کردم

323

مونارنجی من

رایین پشت میز نشسته بود و هر از گاهی به قارچ ها
ناخونک

میزد... خندم گرفت وقتی میخواست دور از چشم
من قارچ برداره

قیافش شبیه این پسر بچه های تخس میشد که هی
یواشکی

! شکلات میخورن

: همینطور که مواد رو هم میزدم رو به رایین گفتم

آقای آریان با

من چیکار داشتن؟ نفهمیدی؟

۰ گفت: بیاد میفهمی

غذا آماده شد برای اینکه گرم بمونه، گذاشتمش توی
فر تا

۰۰۰ گرم بمونه

سریع رفتم یه دوش گرفتم ! پیراهن پفکی ساده ی
سفید که

تا زانو هام میرسیو و با بند قرمزی روی کمرش

قشنگ تر شده

324

مونارنجی من

بود، تنم کردم با شلوار پارچه ای و شال قرمز
خواستم ارایش
کنم که پشیمون شدم و کمی برق لب به لبهام زدم
و به

...پذیرایی رفتم! با صدای رایین به سمتش برگشتم
نهال...-

شلوار مشکی با تیشرت قرمز تنش کرده بود. مثل
همیشه

!خوش پوش

• با صدای زنگ به خودم اومدم. چشم از رایین گرفتم
• دیگه نتونستم جوابشو بدم

• درو باز کردم

سیاوش وارد شد و با رایین سلام و احوال پرسى
کرد. و رو به

من هم سلام کرد. سرمیز نهار بودیم که یهو سیاوش
گفت: ببخشید مزاحمتون

!هم شدم

!گفتم: نه بابا اين چه حرفيه

325

مونارنجی من

رايين گفت: تعارف رو بزار کنار. راستی با نهال
چيكار داشتی؟

و نگاه شیطنت باری به چهره شوکه ی سیاوش
انداخت! منم

• بيخيال حرف رايين رو تاييد كردم
سياوش جرعه ای از نوشابه ای كه توی لیوانش بود
خورد و رو
به من گفت: راستش... راستش ميخواستم ازتون يه
اجازه ای

• بگيرم

با تعجب گفتم: از من ؟ چه اجازه ای؟

!گفت: ميخواستم برای امر خير مزاحمتون بشم
گفتم: چی؟-

• گفت: من از دوست شما خوشم اومده

دوباره گفتم: چی؟

يهو رايين گفت: بابا، چی چيو چی؟ سیاوش ميخواه

بیاد

326

مونارنجی من

خاستگاری باران و چون تو بزرگترشی اومده ازت
!اجازه بگیره

از توی شوک دراومدم و رو به سیاوش گفتم: من
باید با باران

!صحبت کنم! نظر اون از همه چی مهم تره

!سیاوش گفت: باران موافقه

با بهت نگاهش کردم! سیاوش ادامه داد: من و باران
صحبتامونم کردیم ولی اون گفت

• هرچی شما بگین برای همین امروز به اینجا اومدم
بچه یتیم گیر آورده؟ فکر کرده اون دختره رو که
میومد شرکت

!ندیدم؟ لابد در گوش باران حرفای عاشقونه خونده
سه هفته نیست که ولشون کردم! نکنه باران خام
حرفاش

• شده

نفهمیدم چطوری بی توجه به رایین و سیاوش وارد
اتاقم شدم

• و مانتومو روی همون لباسا تتم کردم و بیرون زدم

327

مونارنجی من

••• رایین پشت سرم اومد و هی صدام میزد

نهال، نهال کجا داری میری وایسا! به کوچه کناری که-

رسیدم وارد کوچه شدم و قدمهام خونه ی

• باران و اوا رو هدف گرفت

• دستمو روی زنگ گذاشتم. قصد برداشتن نداشتم

باران با

• چهره ترسیده درو باز کرد

• آوا از پشت سرش خودشو نشون داد

پشت سرم رایین و سیاوش نفس نفس زنان

• رسیدن

باران با دیدن سیاوش تا ته ماجرا رو خوند. ترسون

نگاهم

• کرد

آوا گفت: چخبره یهویی اینجایی؟ بیاین تو زشته

جلوی در

دارین بر و بر همو نگاه می کنین. همه وارد خونه
شدیم.

• سکوت سنگینی حکم فرما بود

328

مونارنجی من

سیاوش گفت: نهال خانم این رفتار تونو نمیفهمم! اما
که کار

• اشتباهی نکردیم

• با عصبانیت نفسم رو بیرون دادم

رو به باران گفتم: چقدر - ایشون رو میشناسی؟
مطمعنی اولین
دختر توی زندگیش هستی؟

• باران سرش پایین بود

سیاوش گفت: معلومه! مگه قراره چندمین نفر
باشه؟ گفتم: لابد دختری که تا یک سال پیش همش
توی دفتر تون

!بود هم دوست اجتماعی بوده

با تعجب گفت: کی؛ شیوا؟

پرخاشگرانه گفتم گفتم: اسمشو نمیدونم ولی هرکی
که هست

!برام جالبه که با افتخار اسمشم میگی

• اصلاً حواسم نبود که از از فعل مفرد استفاده کردم

!یهو رایین و سیاوش زدن زیر خنده

329

مونارنجی من

صورتشون از خنده قرمز شده بود. یهو رایین، بریده

... بریده رو به من گفت: شیوا... خواهر

... سیاوشه

و دوباره از خنده کبود شد. وای چقدر بد با بیچاره

حرف

!زدم! وای خدا

:خونسرد گلومو صاف کردم و روبه سیاوش گفتم

بابت

سوتفاهم عذر میخوام. اما خب حق بدین من نگران

باشم

من نه پدر باران هستم و نه مادرش. خواهر

بزرگترش آواجان

هستش و البته خودش اونقدر بزرگ شده که برای

زندگی

!آیندش تصمیم بگیره

اما خب ممنون از اینکه بهم احترام گذاشتین و اجازه
من رو

• خواستین. هرچی باران بگه حرف منم هست

330

مونارنجی من

• یهو باران سرشو آورد بالا و با قدردانی نگاهم کرد

• رایین گفت: مبارکه

سیاوش بلند شد و رو به من گفت: ممنون از اینکه
تنها سد

دوری من از باران رو کنار زدین! پیشموننتون نمیکنم
من کی میتونم با خانوادم خدمت برسم؟
گفتم: راستش نمیدونم شما روز خاصی درنظر
دارین؟

!سیاوش گفت: بله فرداشب

گفتم: پس انشالله فرداشب ساعت ۷ میبینمتون!-

• بدون حرفی بلند شدم و از خونه بیرون اومدم
لبخندی روی

• لبم اومد

...صمیمی ترین دوستت عروس بشه حس خوبیه

---سیاوش---

بعد از رفتن نهال به سمت باران رفتم. همچنان
سرش پایین

• بود

337

مونارنجی من

• انگشت اشارمو به چونش زدم و سرشو بالا اوردم

گفتم: دیدی گفتم همچی حل میشه؟

باران لبخند زد... نگران گفت: خانوادت؟

گفتم: اونا با من. گفت: اما حاضر میشن عروسی

داشته باشن که پدر و مادر

...نداره

• غمگین سرشو انداخت پایین

اخم کردم و گفتم: هرکی تو رو ببینه قطعاً عاشقت

!میشه

بعد برای اینکه حالش عوض بشه گفتم: الکی که

عاشقت

...نشدم جو جو کوچولو

...خندید... و با خندش دلم رو زیر و رو کرد
مشتی به سینم زدم و گفتم: نکن الان
آوا میاد میبینه...-

---نهال---

وارد خونه شدم. خوشحال بودم که دوستم داره
سرو سامون

332

مونارنجی من

• میگیره! رایین هم پشت سر من وارد خونه شد
حوصلم سر رفته بود. یک ساعتی بود که داشتم
الکی کانالها
رو بالا و پایین میکردم. آخرشم طاقت نیاوردم و
لباس

• پوشیدم

رایین با دیدن من گفت: چرا لباس پوشیدی؟ کجا
میری؟

!گفتم: میخوام برم یکم دور بزنم. حوصلم سر رفته

!گفتم: منم بیام؟ گفتم: هر جور خودت دوس داری

• باهم به پارک نزدیک خونه رفتیم. ساعت ۵ عصر بود

داشتیم راه میرفتیم که رایین پرسید: دوهفته دیگه
عیده،

برنامه چیه؟

گفتم: مثل هرسال، برنامه ای ندارم، تو چی؟

گفت: من میرم فرانسه

دلم گرفت! همیشه ارزو داشتم عید نوروز حتی
یکسال هم که

333

مونارنجی من

!شده کنارش باشم، اما انگار ارزوی محالیه

گفتم: اها خب خوش بگذره! گفت: باران که عید

قطعا کنار سیاوش و آواعه! تو هم که خب با

خانوادت قطع ارتباط کردی! میخوای چیکار کنی؟
تنهایی؟

گفتم: آره.. من قبلا هم دورم شلوغ نبود یکی
دوماهی که تو

• اومدی ایران یکم زندگیم هیجان گرفت همین

!گفت: بیا با من بریم فرانسه

!گفتم: چی؟ نه بابا نه همینجا میمونم

گفت: تعارف نکردم، جدی گفتم برای عید باهم به

فرانسه

بریم!

گفتم: راستش من وضعیت مالیم جوری نیست که به

سفر

خارج از کشور برم! بعدشم حتی اگر به فرانسه هم

بیام باز هم

334

مونارنجی من

گفت: چون جایی رو ندارم عید جالبی نخواهد شد

اره حق با توعه هر جور راحتی

گفتم: راستی یه چیزی بهت بگم شاید برات جالب

باشد.

گفت: چی؟

گفتم: من وقتی بچه بودم چند سالی رو فرانسه

زندگی میکردم

چون مادرم فرانسوی بوده

گفت: جدی؟ چقدر جالب! پس تو شبیه مادرتی نه؟

...لبخند تلخی زد و گفتم: اهوم خیلی شبیه مادرم

خیلی

گفت: مادرت کجاست؟

غم مهمون دلم شد... جوابشو دادم: مامانم سرطان
داشت! من ده سالم بود و نفس
هم ۱۳ سالش! مرد! بعد از اون دیگه روی خوشی رو
توی

• زندگی ندیدیم

335

مونارنجی من

زیر لب آهانی گفت و ادامه داد: تاب بازی دوست
داری؟

با لبخندی رو بهش گفتم: عاشقشم

!گفت: خوش به حالش

بعد دوتایی خندیدیم. به سمت تاب رفتیم. وقتی
داشتم روی

تاب می نشستم گفت: راشین. خواهرمو
میگم، عاشق تاب

سواریه! انگار نه انگار که بزرگ شده! داشتم تاب
میخوردم که رایین پشت سرم وایساد و شروع

!کرد من رو هول دادن

موهام از زیر شالم بیرون زده بود و توی هوا پخش
میشد! باد

...سرد به صورتم میخورد
سرما همه ی وجودمو گرفته بود اما عین خیالم
...نبود

عاشق هوای زمستونی بودم... کسی توی پارک
نبود شاید

336

مونارنجی من

...یکی دونفر رهگذر
رایین گفت: سردت نیست؟
!گفتم: هست! اما خیلی میچسبه
خندید و گفت: مونارنجی دیوونه...!! به حرفش لبخند
زدم

کنار پارک یه بستنی فروشی بود... به اصرار من
رفتیم و بستنی

• خوردیم

رایین هرچند دقیقه یک بار به کارهام میخندید و
دیوونه ای

• نثارم میکرد

• روی یکی از نیمکت های پارک نشستیم

• نیمکتش کمی دورتر از فضای اصلی پارک بود
هیچکس

... اطراف نبود

!داشتم یخ میزدم ولی ادم نمیشدم
تقریباً نصفی از بستنیمو خورده بودم! صدای رایین
• باعث شد سمتش برگردم

337

مونارنجی من

!گفت: نهال دور لبات پر از بستنی شدن
با دستم روی لبم کشیدم، گفتم: رفت؟

!گفت: نه هنوز پره بستنیه
با تعجب نگاهش کردم و دوباره دستمو محکم تر از
قبل روی
• لبم کشیدم

!گفت: اه پاک نشد
چشمهام گرد شد و قلبم تند
• شروع به تپیدن کرد

• با چشمهای گرد به چشمهای بستش نگاه کردم

...یهو بستتیم از دستم افتاد... نفسم بالا نمیومد
قلبم داشت

...بندری میرفت... ناخودآگاه چشم هام بسته شد

...قلبم قصد اروم شدن نداشت... بی حرکت بودم
نمیدونم چقدر طول کشید که اروم کنار کشید... با پر
رویی لبخندی زد و گفت: اخیش حالا پاک شد

...سرمو پایین انداختم! دوتامون نفس نفس میزدیم
بی حرف

338

مونارنجی من

به سمت خونه راه افتادیم... تا خونه حرفی بینمون
رد و بدل

...نشد

رایین

!خودمم نفهمیدم که چرا همچین کاری کردم

!تارسیدن به خونه تپش قلبم تمومی نداشت

شب با خوردن املت تو سکوت هرکسی به اتاق
خودش رفت

شب تا دیروقت داشتم به کارخودم و به نهال فکر

میکردم.چی شد که چنین کاری کردم؟
چرا با دیدنش اینجوری قلبم به تپش میوفته؟
!دیگه به خودم که نمیتونستم دروغ بگم

• احساس نهال یه طرفه نیست

صدای جیغ نهال یهو از جا پروندم
تقریبا به سمت اتاقش دویدم

!درو باز کروم و به سمتش رفتم

زمزمه های آرومش سکوت رو میشکست.نفس
نفس میزد و قطرات عرق صورتش رو پرکرده بود

339

مونارنجی من

صداش زدم:نهال...نهال عزیزم بیدار شو همش

!خوابه

• یهو چشماشو باز کرد

نفس هاش بلند و تند تند شده بود

!یهو زد زیر گریه

بلند گریه میکرد و میگفت:سیروان میخواد منو

• بکشه

همینجور که موهاشو ناز میکردم سعی کردم با

• حرفام آرومش کنم

نمیدونم چقد گذشت اما با نفس های منظمش که به
دستم

میخورد فهمیدم که خوابش برده. آروم روی تخت
گذاشتمش و موهاشو که به صورتش چسبیده بود با

• سرانگشتم کنار زدم

ملحفه رو روش کشیدم و به صورت رنگ پریدش

• نگاه کردم

پایین تخت سر خوردم و روی زمین نشستم و سرمو
کنار

340

مونارنجی من

• دستش روی تخت گذاشتم

• به چشم بهم زدنی خواب مهمون چشمم شد

...صبح با حس سنگینی نگاهی چشم باز کردم

سرمو بالا اورم دیدم نهال درست کنار دسته

به صورتش نگاه کردم پلکاش میلرزیدن...خندم

...گرفت

...مثلن میخواست بگه خوابه

اروم بلند شدم و گفتم: فمیدم بیداری، بلند شو

• مونارنجی

به حالت نمایشی بلند شد، دستی به چشماشو مالید

و خمیازه

ای کشید و گفت: ععع تو اینجا چیکار میکنی؟ صب

بخیر...-

با خنده زیرلبی بش صب بخیر گفتم و از اتاق بیرون

• او مدم

• تو سرم نقشه ها داشتم

دو هفته بعد رایین___ امشب نامزدی باران و سیاوشه

347

مونارنجی من

یه مراسم کوچیک فقط نزدیکای عروس و دوما

• بودن

• نهال در اتاقم رو زد

• بهش گفتم حاضرم و رفت تا کفشهاشو بپوشه

کت و شلوار خاکستری رنگم و پیرهن سفید زیرش

بهم می

اومد. تقریباً با ادکلنم دوش گرفتم و از در خارج

• شدم

نهال تونیک پشمی خاکستری رنگ و شال و شلوار
سفید تنش

• کرده بود

رنگ سفید خیلی بهش می اومد و باعث شد لبخند
روی لبهام
بیاد. مانتوی مشکی خوش دوختش رو تنش کرد و
باهم از خونه

• بیرون اومدیم

یهو یاد چیزی افتادم و پرسیدم: کادو رو برداشتی؟
• اهوم می زیر لب گفت و راه افتادیم

342

مونارنجی من

توی این یه ماهی که توی خونه ی جدید زندگی می
کردیم

• حس طوج های خوشبخت رو داشتم

دوست داشتم هر که زود تر موقعیتش پیش بیاد و
احساسمو

• اعتراف کنم

هرچند کار اون روزم توی پارک هم باید بهش

فهمونده باشع. یعنی میشد یه روز برسه که نهال
بشه تنها همدم توی

...زندگی؟ بشه مادر بچه هام

وای اگر بشه چی میشه؟

• سوار ماشین شدیم

• ضبط رو روشن کردم و راه افتادم

جلوی گل فروشی نگه داشتم و با نهال دسته گل
بزرگی

• خریدیم و به سمت خونه ی سیاوش راه افتادیم

رسیدیم اونجا. پدر و مادر سیاوش و برادرش اونجا

...بودن

343

مونارنجی من

صدای زنگ اومد و باران و اوا هم وارد شدن. نفس
هم بعد از مدتی اومد...چند نفر از فامیلای سیاوش
به

• همراه چندتا از دوستاش هم بعد از مدتی اومدن

• خونه ی کوچیک سیاوش شلوغ شده بود

• صدای زنگ اومد

• عاقد او مده بود

عاقد بعد از مدتی خواست خطبه رو بخونه که
سیاوش مانع

!شد

• همش به ساعتش نگاه میکرد و کلافه بود

مگه بازم قراره کسی بیاد؟؟؟-

باصدای زنگ همه توجهشون به در جلب شد. امیر
علی با دسته گلی وارد شد. و سیاوش بالاخره لبخند

زد

با امیر علی احوال پرسی کردم و سمت راستم

نشست

• نهال و اوا و نفس کنار باران بودن

344

مونارنجی من

عاقد خطبه رو خوند... باران پس از مدتی "بله" را
داد و حلقه

...دست همدیگه کردن

از دور بهونهای اشاره کردم بیاد پیش من بشینه که
به جنع

... اشاره کرد و گفت زشته

... لب زدم: نزار از اون زور استفاده کنم بیا بشین
بعد لبخند بد جنسی تحویلش دادم! لبخندی از روی
!!! رضایت زدم

چیه؟: کنارم نشست، با حرص گفت
گفتم: هیچی، بده خواستم کنار خواننده مورد علاقت
بشینم؟
زیر لب گفت: اعتماد به عرش!!!-

• به حرفش خندیدم
بزرگترها طرفی جمع شده بودن و مشغول صحبت
بودن. این امیر علی گاو هم داشت با نفس حرف
• میزد

345

مونارنجی من

صدای اهنگ توجه همه رو داشت به سمت خودش
... جلب کرد

اول از همه باران و سیاهش شروع کردن به
رقصیدن کردن....-
امیر علی هم همراه نفس رفت... زیر لب صدای

نهال رو
شنیدم که می گفت: این دختره ی ور پریده هم چشم
اون

...مرتیکه رو دور دیده داره کارای بد بد میکنه

....اگه به اون مرتیکه نگفتم یه آشی واست نپختم
باز این نهال خورده تو سرش سیماش اتصالی
کرد...بازوشو- گرفتم و گفتم: کم هزیون بگو راه

!بیفت برقصیم

همینجوری که دنبالم میومد گفت: ها؟ برقصیم؟ من
که بلد
نیستم!!!-

...گفتم بلد بودن نمیخواه که

346

مونارنجی من

یه دستشو روی شونم گذاشتم و یکی دیگشم رو

•بازوم

آروم در گوشش گفتم: این مدلی!فقط همراه با من

....تکون میخوری....همین

_سرشو پایین انداخته بود...نهال

• نفسهای رایین به گوشم میخورد

• قبیم حالت نرمالی نداشت و تند تند میزد

• زیرچشمینگاهی به رایی کردم که دیدم بهم زل زده

... هول شدم نگاهمو به یقش دوختم

قلبم آروم و قرار نداشت و نفسهام نامنظم شده

...بودن

اه... پس کی این اهنگ لعنتی تموم میشه؟ بالاخره
بعد از مدتی که برای من خیلی طولانی بود اهنگ
تموم

...شد

...نفس راحتی کشیدم و نشستم

بعد از شام از همه خدافظی کردیم و راه
افتادیم.... حرفی که در

347

مونارنجی من

...آخر نفس بهم زد منو عجیب توی فکر فرو برد

نهال! ای حس یا یه احتمال نیست! عشق شما دو-
طرفست، با

چنگ و دندون حفظش کن! امیدوارم خوش بخت
بشی

خواهری

...سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم
صدای سکوت رو اهنک پخش شده در ماشین
شکست. رفت/دل من رفت/ مگه از دست نگاهت
میشه در رفت
هست/یه نفر هست/که میترسه تو رو آخر بده از
دست

بارونه/با تو آرومه/دل دیوونه/ بگو میمونی پیش من
آخه دوست دارم عاشقتم، رفتی تو قلبم/تو همون
نیمه ی گم
شدمی

تو بمو واسم/همه میدونن تو عشق منی/ رو تو
...حساسم

348

مونارنجی من

(اهنگ رفت ، از مسعود صادقو و مهدی حسینی)

!وای خدایا قلب من امشب عجیب بی قرار شده
چه اتفاقی داره میفته؟ یعنی واقعا همچین چیزی

امکان داری؟

---رایین---

دوروزی از نامزدی سیاوش و باران میگذره. به بلیت
های

توی دستم نگاهی انداختم. میخواستم نهال رو
غافلگیرش کنم. ۳ ساعت دیگه پرواز

داشتیم.

وارد خونه شدم

نهال داشت تلویزیون نگاه میکرد. بعد از سلام و
احوال پرسی

• صداش کردم و گفتم، حاضر- شو بریم

گفت: حوصله ندارم. گفتم: نپرسیدم میایی یا نه گفتم
حاضر

شو بریم

349

مونارنجی من

بی حوصله پوفی کشید و گفت: زورگو! فردا سال
تحویله و من

هنوز جارو برقیم و گرد گیریم مونده! تازه وسایل
سفره رو هم

!نخریدم!گفتم:من کمکت می کنن حاضر شو دیگه
به فرودگاه رسیدیم با چشمهای گرد و با حالتی
:متعجب گفت

این جا چیکار می کنیم؟

!...!گفتم :پرواز داریم! گفت:پرواز؟! گفتم:آره
همون موقع شماره ی پروازمون رو خوندن و بی
توجه بهش
دستشو کشیدم و سمت سالن مورد نظر راه
افتادیم

• نهال گیج به دنبال من میومد
روی صندلی مورد نظر نشستم. نهال با گیجی به
• اطرافش نگاه می کرد
با خنده رو بهش گفتم : چیه؟ میترسی؟-

350

مونارنجی من

...با آرامشی ساختگی چشماشو گرد کرد: من؟ نه
نه بابا ترس
چیه؟ بچه شدی؟

...صدای مهماندار به گوش رسید: مسافرین محترم

نهال آب دهنش رو با صدا قورت داد و نامحسوس
پنجره رو

• بست

- نهال

-- بله؟

- نترس بابا بچه شدی؟ - نمیترسم

- باشه. فقط یکم خسته ای و فشارت افتاده خب؟

• -- اره اره فشارم افتاده

• - بهتره یکم استراحت کنی

• -- موافقم

• سرشو به صندلی تکیه داد و چشماشو بست

• هواپیما تکونی خورد و آماده شد برای پرواز

• نهال چشماشو باز کرد

357

مونارنجی من

• یهوایی محکم کوبید به بازوم. شوکه نگاهش کردم

•... صداش به گوشم خورد: خیلی بدی

الان من هیچی وسیله ندارم... پیام اونجا چه غلطی

بکنم؟ جا
هم ندارم... شانسست زد کارتمو همراهم اوردم... ای
...خدااا

:سریع دستمو جلو دهنش گذاشتم
— هیس مونا رنجی صداتو بیار پایین همه دارن
نگاهمون
...میکنن

...با حرص دستمو پس زد
چقدر دستاش سرده
- چرا اینقدر دستات سردن نهال؟
- - نمیدونم شاید چون حالم خوش نیست. همیشه
وقتی
استرس میگیرم دستام یخ می کنن. مهماندار رو صدا
زدم.

- امری داشتین جناب ماندگار؟

352

مونا رنجی من

- - بله. اگر میشه یه لطفی کنین. یه شربت قند و
اگر امکانش
هست و شکلات دارین یه شکلات بیارین. خانومم

حالش

•مساعد نیست

- بله. همین الان واستون میارم. چیز دیگه ای لازم ندارین؟

• - - خیلی ممنون

نهال نالان و با عجز گفت: بقیه هم که ول کردن تو ول

نمیکنی؟ نگران آبروت باش. نزار با یکی مثل من

• خراب بشه

- نهال بس کن. - - مگه دروغ میگم. با اون اتفاقای

لعنتی چطور میتونم حتی

تصور کنم روزی در کنار تو باشم؟

• - کسی از آینده خبر نداره

- - ولی از گذشته که خبر. داری. نزار با کارهای ضد و

نقیصت

353

مونارنجی من

• بیشتر بشکنم

• - بسه نهال

••• دروغ بسه. شاید تو فقط یه دوست باشی واسم
اما هیچ

!وقت من توی قلب لعنتیت جایی ندارم. هرگز
دوست داشتم فریاد بکشم و بگم: تو تو قلبم جایی
نداری چون
با بند بند وجودم عاشقت شدم و جزئی از جسم و
روحمی

اما فقط سکوت کردم و سرمو به پشتی صندلیم
تکیه دادم

:صدای نهال رو شنیدم که زمزمه وار گفت
••• بیا فکر کنیم

••• نه من قلبم را در چال روی گونه ات جا گذاشتم
••• و نه تو از من و احساساتم خبر دار شده ای
••• بیا من همان طرفدار ساده باشم و تو
••• مغرور، که هرگز مرا نمی شناختی

○
آن مشهور

چند دقیقه بعد مهماندار با سینی یکبار مصرف حاوی شکلات و

لیوان شربت قند اومد و اون رو به دستم داد. میز
• جلوی نهال رو باز کردم و سینی رو جلوش گذاشتم
نهال از مهماندر تشکر کرد و منم مثل نهال زیر لب
"ممنونم"

ی: گفتم که صدای مهماندار به گوشم خورد

• - آقای ماندگار خبر ازدواجتون همه جا پخش شده
تبر میگم

• انشاالله خوشبخت بشین خیلی به هم میاین
لبخندی زدم که مهماندار رفت. زیر چشمی به نهال
نگاه کردم
که با حرص و حالتی عصبی مشغول باز کردم
• شکلاتش بود

نگرانی وجودمو گرفت. یعنی خبر ازدواجم پخش
شده؟ ماما

منو ببینه سرمو گوش تا گوش میبره. صدایی درونم
گفت: چقدرم که تو بدت میاد به چشم زوج

مونارنجی من

• نگاهتون کنن

• جواب ندای درونم فقط یه لبخند بود

• صدای پر حرص نهال اومد: اره دیگه بایدم بخندی

منو

ورداشتی اوردی فرانسه هریابویی هم که میبینتمون

مارو بهم

میچسبونه و فک میکنه من زنتم. نمیدونن که تو

زندگی شما

• من فقط نقش یه اسباب بازی رو ایفا می کنم که

آخه منو چه

• به تو

بعد با مسخره بازی گفت: زوووو ج خوشبخت. آره

• دوبار

وای خدایا این دختر چقدر منو مجذوب خودش

میکنه. دیوونه

ی دل نازک. خندیدم و گفتم: کسی از سرنوشت خبر

نداره. حرص نخور

• مونارنجی

با حرص سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و

•چشماشو بست

•بعد از مدت طولانی به مقصد رسیدیم

بود به طور VIP بخاطر اینکه هواپیما یجورایی
مستقیم به

•فرانسه می رفت

•ساعت تقریبا ۹ صبح به وقت ایران بود

به نهال که سرش روی شونم افتاده بود و شالش
افتاده و

موهایش دورش پخش شده بود نگاه کردم.خیره

•شدم به موهای نارنجی رنگش

قبل از خرید بلیت به بابا زنگ زده بودم و گفته بودم
نهال

همراهمه. قرار بود به عنوان دختر دوست بابا
معرفیش کنیم.-

ا

بابا هم با خوشحالی قبول کرد. هنوز نمیدونستم باب
نهال رو از

• کجا میشناسه

357

مونارنجی من

آروم نهال رو صداش زدم: نهال... نهال جان... بیدار

...شو

سرشو آروم بلند کرد و چهره ی خواب آلودش رو
بالا گرفت و

:با چشمای پف کردش نگاهشو به نگاهم دوخت
هوم؟ از حالت خواب آودگیش خندم گرفت: بلند شو
خانم خوش

• خواب. رسیدیم

• وارد سالن فرودگاه شدیم

از دور نگاهم به رامین، جنی، راشین و آرمین افتاد که
با تعجب

• به مم و نهال چشم دوخته بودن

ته دلم غنچ رفت از افکاری که ممکن بود به ذهن

• همه بیاد

• به جمعشون رسیدیم. به گرمی با همه سلام کردم

راشین یهو

گفت: داداش نامزد کردی؟ چه بی خبر...-

358

مونارنجی من

خواستم جوابی بهش بدم که نهال پیش دستی کرد و
سلام

بلندی داد بعد واسه من پشت چشمی نازک کرد و رو
به راشین با لحن
صمیمی گفت: نه راشین جون! من با این اورانگوتان
از خود

• راضی هیچ نسبتی ندارم
رامین و آرمین متعجب زل زده بودن به نهال و جنی
نگاه

• پرسشگران شو روی نهال و من می چرخوند
راشین از حرف نهال از خنده ترکید. و با تعجب ازش
پرسید:

اسم رو از کجا میدونی؟

... نهال - رایین نگفته ها... ولی

حرفشو ادامه دادم - اما نهال همه چی ا من رو
میدونه. بدون

اینکه بهش بگم... همه چی... ادامه دادم: نهال دختر
دوست باباست و تعطیلات نوروز امسال

...رو پیش ما سپری میکنه
 نهال رو به جنی گفت: پس جنی تویی؟
 !عکسات خلیب با واقعیت متفاوتن
 جنی - یعنی خوبم یا بد؟
 نهال با خنده ای حرصی گفت: خوبی نه به اندازه ی
 .عکسات

.جنی ایشی گفت و رو برگردوند
 .همگی به سمت خونه حرکت کردیم
 جنی با ماشین خودش اومد. رامین پشت فرمون و
 .آرمین جلو نشسته بود
 .به ترتیب ، نهال، من و درر آراشین نشستن
 من بین و نهال و راشین بودم برای جلوگیری از
 خطرات
 احتمالی یعنی چیزی مثل گیس و گیس کشی که
 ممکن بود از
 .طرف راشین انجام بشه

.خدا به من رحم کنه تا برسیم خونه زنده بمونم

• نگاهمو به نهال دوخته بودم

360

مونارنجی من

نهال از پنجره اطرافو نگاه می کرد و گاهی که
متوجه سنگینی

• نگاهم می شد چشماشو واسم لوچ می کرد
دختره ی دیوونه. راشین در گوشم گفت: مطمئنی
فقط دختر دوست باباست؟

• یکمی زیادی باهات صمیمیه

!گفتم: اتفاقا خیلی هم دختر- خوبیه! هنرمنده
!باهوشه! شیطونه

• یکمی هم مث خودت خل و چله
راشین دوباره همونطور پیچ کنون گفت: خیلی
خب بابا باشه

• معلومه هوش از سرت پرونده
خندیدم و گفتم: حسودی نداشتیم راشین
خانوم. خواهر به

• جای خود. زن به جای خود
آرنج نهال تو پهلوم فرو رفت و چهرم از حرکت

یهویش کبود

367

مونارنجی من

شد. زیر لب غرید: خل و چل هفت جدته بد صدا. از
این طرف با نیشگونی که راشین از بازوم گرفت
صورتمو

جمع کردم که صداشو در گوشم شنیدم: زن آره؟
اگه به مامان

!نگفتم! یه آش واست نیختم

کم مونده بود بسن نهال و راشین تیکه تیکه بشم که
خدا بهم

• رحم کدد و رسیدیم

نفهمیدم چجوری پیاده شدم و تقریبا به سمت خونه
پرواز

• کردم

بعد از کلی چلونده شدن تو بغل همه و کلی سلام و
احوال

• پرسى، نهال رو به همشون معرفی کردم

اتاق قبلى راشین برای نهال شد و من هم به اتاق
قبلى خودم

362

مونارنجی من

رفتم. مامان به طرز خیلی خیلی عجیب و غریبی با
نهال گرم گرفته

• بود

• بعد از شام هرکسی به اتاق خودش رفت
جالب اینجا بود که نهال مث وقتایی که تو خونه ی
من بود،

• شالش رو در نیاورد

یعنی اینقدر به من اعتماد داشت که حتی توی
پوشش هم بین
بقیه و من فرق میزاشت؟

از بعد از شام و رفتار صمیمی نهال و خونوادم خوره
ای به

• جونم افتاده. کلافگی محض بود حسم

• ساعت از دو نیمه شب گذشته بود

• نا آرام بودم و آرامشمو فقط پیش نهال داشتم
خدایا چم شده؟ چرا اینقدر بی قرارم؟

• نگاهم به در بین اتاق خودم و نهال افتاد

• نمیدونم چم شده بود

- به در توی اتاقم نگاهی انداختم
- دری که به اتاق نهال رها داشت
- قلبم آروم و قرار نداشت
- دلم میخواست داد بزنم که دوشش دارم
- نهال با تعجب به دری که توی اتاق بود نگاه کردم
- دری که وارد اتاق رایین میشد
- یه هو دستگیره اش تکون خورد
- با چشم های گرد شده
- به در نگاه می کردم. رایین وارد اتاق شد
- نفس عمیقی کشیدم و گفتم
- اینجا چی کار می کنی؟
- چرا این در قفل نیست
- بی حرف به سمت اومد
- یه چیز ، خاصی تو نگاهش بود
- که باعث میشد قلبم محکمبه سینه بکوبه

: گفتم

رایین حالت خوبه؟ چت شده!؟

...یه چیزی بگو

364

مونارنجی من

• صدای دو رگه اش به گوشم رسید

!میشه ارومم کنی -

با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم: چی؟

چه جوری؟

برو بابا

!!سیمات اتصالی پیدا کرده

• درست جلوی من ایستاده بود

:به سمتم خم شد و گفت: آرام کن اینجوری... گفتم

• رایین دارم ازت می ترسم

چت شده تو

• گفت : خودمم نمیدونم

• فقط میدونم تنهاجایی که می تونم اروم بشم

کنار توئه! واقعا رایین بود؟

• که داشت چنین حرفی رو میزد
خواب نیستم؟

: هوفی کشیدم و گفتم

... خوابم میاد... اذیت نکن

... گفت : بگیر بخواب جلو تو که نگرفتم

365

مونارنجی من

چپ چپ نگاهش کردم و خواستم. بالشمو از روی
تخت بردارم و روی زمین بخوابم ک به محض

• دراز کردن دستم ، دستمو کشید

هینی کشیدم و شپلق افتادم روش

• دماغم نصف شد

اخی گفتم و مشتی بهش زدم

گفت : همینجا بگیر بخواب

از طرف دیگه نزدیک بود قلبم

• بایسته، این پسر یه چیزی زده بود امشب

!روانی!! گفتم: رایین یه چیزیت هست

جون دوس دخترات ولم کن چته تو!؟

: با حرص دندونا شو رو هم فشرد

• پوزخندی زدمو بی اختیار بغض کردم
چون دوشش داشتم و هر کاری میکرد چیزی نمی
گفتم،-

!!هیچی...هیچی

!چرت و پرت نگو...بگیر بخواب -

• و منو محکم تر به بازو هاش فشرد
آرامش بودنش کنارم

367

مونارنجی من

چیزی بود که توی رویا هزاران بار تجربه کردمولی

• هیچ وقت فکر نمی کردم

•••یه روزی اینقدر نزدیک به من باشه

• و رویام ب حقیقت پیونده

قطره اشک لجوجی از گوشه چشمم سر خورد و

روی

• تیشرتش محو شد

••• با تپش های قلبش به خواب رفتم

با لبخندی کم رنگ به چشماش که منو زیر نظر

داشت نگاه

• کردم

گفت : بلند شو... الان همه شک می کنن بهمون. و
رفت

زیر لب گفتم : مرسی

میخوای همه ارزو هامو برآورده کنی! مرسی که با
این که حسی بهم نداری سعی داری خوشحالم

!کنی

368

مونارنجی من

تو مهربونی با من، بایه نگاه عاشقونه همه -
خصوصیات رو

• خوندم. از چهرت

تو مهربونی... تو پاک ترین ادمی هستی ک توی

• زندگیم دیدم

تو یه فرشتی که خدا اجازه بودنش چند وقت کنار

••• منو داده

• الکی نیس دوست داشتتم

من یه فرشته زمینی و پاک و مهربون رو دوست

!!دارم.فرشته ای که هیچ کا مثلش پیدا نمیشه

•قلبم تو سینه فشرده شده بود

•مانتو مو تتم کردم

شالم رو مرتب روی سرم انداختم و چند دقیقه بعد
از رایین از

•اتاق خارج شدم

بعد از خوردن صبحانه

رایین گفت نامادریش رفته خرید، با هم بریم

•بیرون.از خانواده اش خیلی خجالت می کشیدم

369

مونارنجی من

•از پدرش خدا حافظی کردیم و بیرون زدیم

هر دو متریه نفر اویزون رایین میشد و باهاش
عکس

•مینداخت

و من حرص میخوردم

گفتم :کجا میخوایم بریم؟

گفت :خرید...گفتم: خرید چی؟

...جواب داد: خرید برای بانوی مونارنجی

گفتم: این بانوی موانجی رو یه گودزیلای بدصدا برداشت

آورد مسافرت و حالا هیچی به جز یه گوشی
!همراهش نیست
حتی پول

:با شیرین زبونی دستشو دوره شوئم انداخت و گفت
منم

• اوردمش که جبران بشه دیگه
بعد از خرید یه شلوار جین و یه تونیک قرمز رنگ که
دورش

370

مونارنجی من

آستینش هاش و پایین اون طرح های فانتزی داشت
به همراه

یه دست لباس راحتی و دوتا روسری و یه سری
خرید دیگه ب

خونهی رایین برگشتیم. مادرش ناهاره خوشمزه ای
درست کرده بود که دورهم

• بخوریم

مادر رایین خانم مهربون و خوش رفتاری بود... همه
خونوادش

...درست مثل افکار خودم بودن

...همهی اونهارو مثل خونواده خودم دوست داشتم
البته،

•خونوادای ک قبل از فوت مامان داشتیم
مادر رایین سفرهی هفت سین کوچکی درست کرده
بود و

...خواهر رایین هم همراه با شوهرش اومده بودن
شلوار جین و تونیکم رو با روسری سرمهای پوشیدم
و بعد از

371

مونارنجی من

مرتب کردن روسریم ب هال برگشتم...توی
جمعشون همراه با حس صمیمیتی که داشتم حس
غریبه

•بودن هم داشتم

...حسه جالبی نبودو داشت دیوونم میکرد
کنار راشین نشستم... راشین ک دختر مهربون و
خوش

•برخوردی بود با گرمی شروع به صحبت کرد

خیلی زودتر از اون چیزی ک فک میکردم گرم
گرفتم.

شبکه ایرانو آوردن... لحظه شماری قشنگی بود
برای سال
...تحویل

چهار سال یا شایدم بیشتر میشد که عیدم با روزای
دیگه
فرقی نمیکرد... صدای بووووم و صدای مجری ک
گفت: آغاز سال یک هزارو
سیصد...-

372

مونارنجی من

منو ب خودم آورد... با راشین و مادر رایین روبوسی
کردم و به
دوست رایین، برادرش و پدرش تبریک گفتم و آخر
هم به

رایین تبریک گفتم

پدرش به هممون عیدی داد و مادرش برای هممون
فال

گرفت.

• با صدای مادرش همه ساکت شدیم
گلوشو نمایشی ساف کردو گفت: دیگه عیدهم رسید
و وقت
اینکه من هم حرف دلمو بزnm رسیده... روبه رایین با
لحن پر حسرتی گفت: پسرم تو دیگه ۲۴_۲۵
...سالتو وقتشه ازدواج کنی و سره سامون بگیری
هم خودتو زندگیتو متحول میکنی و هم آرزوی من و
پدرت رو
!برآورده میکنی

373

مونارنجی من

...رایین با چهره ای سر در گم گفت: بله... درسته
به وقتش

!!! همه چیز انجام میشه
راستش... راستشو بخوایین من خودم هم کسی رو
در نظر

!دارم که در آینده نزدیک بهتون معرفی می کنم
...قطعا شما هم ازش خوشتون میاد
دنیا رو سرم خراب شد... یعنی کی قراره زن رایین

...بشه! کی با صداش آروم میشه
کی مادر بچه هاش میشه؟ کی از لبخندش زوق
مرگ میشه؟
رایین قراره واسی کی غیرتی بشه؟ قراره حامی
کی بشه؟
رایین من قراره مرد کی بشه؟
...چیزی توی سرم لحظه به لحظه پر رنگ تر میشد

...همینه
دیگه صداهاشونو نشنیدم. فقط با لبخند مضحکی
گفتم: من

374
مونارنجی من

• برم به خانوادم زنگ بزنم و تبریک بگم
و بعد وارد اتاقم شدم. همه بجز رایین تایید کردن
رایین خوب میدونست که من هیچ وقت عیدو ب
خانوادم

• تبریک نگفتم
با ورود ب اتاق همونجا پشت در سرخوردم و کف
دستم به رو

...ب پیشونیم چسبوندم

بغضم شکست... تو خواب ببینی که رایین به زنی
مثل تو ابراز

...علاقه کنه

زن... واژه‌های بود که باعث چسبیدنش به من
...سیروان بود

نمیدونم چقدر بود که تو فکر ازدواج رایین گریه
میکردم که با

دستی روی شونه ام درجا پریدم... با دیدن رایین
سریع اشکامو پس زدم و گفتم: تو... تو این جا
چیکار میکنی؟ چطوری اومدی؟

375

مونارنجی من

گفت: کارت داشتم از دره میون اتاقمون اومدم
لباساتو بپوش

!بریم بیرون کار خیلی مهمی باهات دارم

...بی حرف لباسهای بیرونمو پوشیدم

بیرون رفتم از اتاق مساوی شد با حرف رایین به
...خونوادش

...گفت: من نهالو میبرمش این اطرافو نشونش بدم

قبلا بهش

...قول دادم

وقت انجام همون کاری بود که توی ذهنم پر رنگ
تراز همیشه

فکرمو مشغول خودش کرده بود. داشتم به چرتو

• پرتایی ک رایین میگفت نگاه میکردم

خانوادش اجازه دادنو من هم با عذر خواهی ازشون
پشت سر

• رایین راه افتادم

_ _ _ رایین _ _ _

• به سیاوش زنگ زدم

376

مونارنجی من

بله؟ _

سلام بر رفیق عاشق حالت چطوره؟+

سلام رایین تویی؟ حالت چطوره؟ یهویی کجا _
پاشدین

!رفتین؟+ ما فرانسه ایم

•چی؟! فرانسه این چطوری؟ اونجا چیکار میکنین -

•یهویی شد دیگه+

!عیدت مبارک_

عید توهم مبارک راستش میخوامم ازت کمک+

•بخوام

چه کمکی؟ چیزی شده؟ _

...آروم گفتم: +میخوام بفهمم واقعا عاشقشم یا نه
خندیدو گفت: _ فکر کن یه لحظه نباشه... اگر خدایی
نکرده ی

روز نباشه؟ اگه... نذاشتم حرف تموم بشه. فریاد
زدم: خدانکنه... خفه شو

...فقط... نخوامم بفهم اصن

377

مونارنجی من

بلند تر خندیدو گفت: دیدی چقد دوسش داری؟

...برو... برو

...به پای هم پیرشین

...لبخندی روی لبم اومدو گفتم: عوضی... مرسی

فعلا... بعد از

• خدافظی قطع کردم

... نهال کنارم وایساده بود گفت: کارت خیلی زشته

چرا

میخواستی بیایی بیرون؟ دروغ گفتی! بعدشم روز
عیدی باید

... کنار خانوادت باشی

گفتم: میخوام کناره کسی ک دوستش دارم باشم
میگی چی؟ گفت: هزار بار گفتم جلو من از اون

... دوستات نگو

الانم اگر میخوایی بری پیش زن آیندت منو دنبال
خودت

... نکشون

378

مونارنجی من

خواست برگرده بره سمته خونه که دستشو کشیدم
و دنبال

• خودم کشوندمش

• رو به روی هم ایستاده بودیم

• غرش اسمون ، سکوت خیابون رو شکست

• بغض اسمون ترکید

• بارون نم نم شروع به باریدن کرد

عجیب بود که نهالغر نمیزنه

• که چرا بعد از این همه وقت حرف نمیزنم

صداش زدم : نهال

• جانم-

کمکم می کنی؟- -

• چی کار کنم -

• میخوام به یه نفر بگم ، دوستش دارم -

: اره کمکت می کنم.لبخند- تلخی زد و گفت -

• فقط بهم نشونش بده

جلوم وایستاده...یه دختر با موهای نارنجی که -

چهار ماهه

379

مونارنجی من

• عاشقم کرده

• اشک توی چشم هاش جمع شد

(اهنگ بین پارت)

نهال*یه خیابون ، دوتا عاشق...*

یه هوای عاشقانه و قشنگ

...نم بارون بزنه

....شلق شلق رو گونه هامون

:رو به رایین گفتم

Vaudrai votre main de mariage?

(با من ازدواج می کنی)

با خنده و چشمای گرد نگاهش کردم و جوابش رو

:شنیدم

(بله *oui*)

رایین رو به من گفتم : با من ازدواج می کنی

پیچیده تو کوچه خنده هامون)

(برسه تو گوش اسمون صدامون

: با خنده و چشم های گریون لب زدم

...بله

380

مونارنجی من

!رایین *صداش تو گوشم پیچید :رایین*

یه هویی یواشکی صدام کن

•نفسمبشی و من برات بمیرم

(بپریم دوباره دست هاتو بگیرم

...گفتم دوست دارم

...بلند تر فریاد زدم: دوستت دارم

بگم عاشق توام عزیزترینم)صداش اومد: دنیام باتو (

قشنگ ترینه! فکرشو نمیکردم یه

...روز

...ادامه حرفشو خورد

حالا من عاشقم یاتو... مبیندی چشمتو... میگی)

فقط باتو

...قشنگه دنیام

قدم بزن بامن... تو نم بارون... که مثل ما

عاشق... نمیشه

(...پیدا

...سرمو آوردم بالا... شالش به سرش چسبیده بود
اشکش تو

387

مونارنجی من

قطره های بارون گم شده بود...توی اون تاریکی
...چشماش برق میزد

چشمات گيجو... لبات خندون...-)
دلت پاکه... مٲ بارون... ببین لیلی.. کنار تو.. چه
آرومه... دل

(مجنون

گفتم: چیکار کردی با
زندگیم مونارنجی؟

...تپش قلبامون با ریتم خاصی تند شده بود

حالا من عاشقم یاتو... مبیندی چشماتو... میگی)
فقط باتو...قشنگه دنیا... قدم بزن بامن... تو نم نم
بارون... که مثل ما

(...عاشق... نمیشه پیدا

(عاشقانه، حامد همایون)

_ _ _ نهال _ _ _

...نمیدونستم چیکار کنم... بهترین عیدی امسال بود
خدایا مرسی... دیگه هیچی ازت نمیخوام... بزرگترین
آرزوی

382

مونارنجی من

زندگیمو برآورده کردی...-

لباسمون خیس شده بود ولی قصه فرار از اون
بارون که برام
پراز خاطره بود رو نداشتم. صداش زدم... گفت،

...جان دلم

گفتم: واقعیه یا داری اذیتم میکنی؟ گفت: من غلط
بکنم

خانوممو اذیت بکنم... معلومه که دوستت دارم عزیز

...دلم

بعد از خوردن یه شام دو نفره که خیلی بهم چسبید-
به سمت

...خونه راه افتادیم

۰۰۰ وارد خونه که شدیم همه در حال خوردن شام بودن

۰۰۰ با دیدن ما بلند شدنو به هم دیگه سلام کردیم

تعارف

کردن که شام بخوریم که گفتم بیرون خوردیم. بعدش

من به همه گفتم: بابت عید امسال کلی شرمنده

همگی

383

مونارنجی من

۰۰۰ شدم... همتون به زحمت افتادین

بعد از این چند ماه نبودن اقا رایین کنارتون کار

درستی نبود از

۰۰۰ ایشون بخوام که این اطرافو نشونم بدن

۰۰۰ امیدوارم به بزرگی خودتون ببخشین

رایین با نگاه عاقل اندر سفیی نگام کرد... یعنی چقد

رسمی

!حرف میزنی

راشین به سمتم اومد و لبخند بهم گفت: این حرفو

۰۰۰ نزن نهال

۰۰۰ اومدنت باعث شد یه دوست تازه پیدا کنم

من امشب قراره با خانوادهی آرمین به سفر برم و
شاید دیگه
نتونم ببینمت... اما امید وارم به زودی بازم ببینمت
چون عجیب مهتر به دل
...من نشسته

زمزمه گفت: دوست دارم در آینده زن
...داداش صدات کنم

384

مونارنجی من

...سرخ شدن پیامو به خوبی حس کردم
مادر رایین هم با لبخندی مادرانه نگاهم
کردوگفت: این حرف
رو نزن عزیزم توهم مثل دختر خودم میمونی همچین
...فکرینکن. همه ازبودنت توی این جمع خوشحالن
لبخندی ازته دل به محبتاشون زدم
راشین و شوهرش خداحافظی کردن و رفتن. زنگی
به نفس زدم و بهش عیدرو تبریک گفتم بعد از اون هم
به اوا و باران زنگ زدم و بهشون عید رو تبریک گفتم
و بعد از
...یکمی صحبت قطع کردم

بعداز گفتن شب بخیر با خانواده رایین و رایین به

...اتاقم رفتم

نمیدونم ساعت چند بود با دل درد وحشتناکی چشم
باز کردم وای نه همین یکیو کم داشتم حالا چه
غلطی بکنم؟

ازتوی اتاقیه عالمه دستمال برداشتم و اروم به
سمت

385

مونارنجی من

دستشویی راه افتادم از دستشویی که بیرون اومدم
به سمت

اتاقم رفتم. از دل درد میخواستم جیغ بکشم.... از
ترس این که تخت
کثیف نشه گوشه دیوار روی سرامیک نشستم و
سرم رو به
دیوار تکیه دادم.....-

...از درد گریم گرفته بود

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم....-

ساعت ۲ نصفه شب بود. دلمو سفت گرفته بودم و
اشک

•میریختم

صدای در باعث شد با ترس سرم رو بلندکنم که با
دیدن

• رایین ترسم جاشو به ارامش شیرینی داد
با چشمای گرد گفت: چرا اینجا نشستی؟ واسه چی
داری گریه

•• میکنی زیر لب گفتم: هیچی

386

مونارنجی من

گفت: واسه چی اینطوری دلتو چسبیدی؟-

!وای خدا الان ابروم میره
گفتم: یه خورده دلم درد میکنه
گفت: چرا؟ شام بهت نساخته؟
مسموم شدی؟
به شکمت ضربه خورده؟
گفتم: عه چرا شلوغشمیکنی...-

•• خوب میشم نگران نباش
گفت: شلوغ کردن هم داره چرا صدام نکردی؟
• گفتم: بخدا خوب میشم
گفت: باشه بلند شو برو رو تخت دراز بکش تا من
برم غدایی

• چیزی بیارم بخوری شاید گرسنته متوجه نمیشی
گفتم: نه خوردنی نیار اگر قرص مسکن دارین واسم
• بیار لطفا

• کم مونده بود از خجالت آب بشم
به دودقیقه نکشید با مسکن و لیوان اب وارد اتاق
شد.

387
مونارنجی من

• مسکن رو دستم دادو من سریع خوردمش
گفت: چرا بلند نشدی بری رو تخت من من کردم و
گفتم: راستش ... راستش اینجا راحت ترم
اوند دستمو گرفت و بلندم کرد که یهو گفتم: نکن اه
تخت
کثیف میشه؟

گفت: اما چرا باید کثیف بشه؟
ای خدا چقدر این بشر خنگه حس میکردم صورتم
مثل گوجه

!!!فرنگی شده از خجالت
یهو رایین گفت: پشتت چرا قرمزه؟

دیگه طاقت نیوردم و جلوش زدم زیره گریه
گفت: نهال جان یه حرفی بزن چت شده؟

ابروم رفت خدایا این چه اتفاقیه!! گفتم: هیچی
میشه لطفا بری بیرون! سرمو رو زانوم گذاشتم و
بین بازو هام پنهون کردم

دوباره رو زمین نشستم

388

مونارنجی من

یهو با چهره متفکرانه ای گفت: نکنه از اون مشکلا
گرفتی که

خانوما میگیرن

از طرز گفتنش خندم گرفت! اروم سرمو تگون
دادم

... زیر لب گفت وای خدا من چقدر خنگم

رفت بیرون و بعد با یک بسته پد و کیسه آب گرم
وارد اتاق

شد. از خجالت همش سرم پایین بود همونطور که
سرم پایین بود

بسته رو ازش گرفتم و از اتاق بیرون اومدم بعداز

رفتن به

• دستشویی دوباره وارد اتاق شدم
هنوز توی اتاق بود ازش تشکر کردم که دوباره
گفت: روی

• تخت دراز بکش
بی حرف روی تخت دراز کشیدم و ملافه رو روم
انداختم که

389

مونارنجی من

• حس کردم تخت بالاو پایین شد
گفتم: مرسی ببخشید اگر از سروصدام بیدار
!شدی. گفت: نخوابیده بودم که بخوام بیدارشم
!تو فکر تو بودم

• بهش لبخندی زدم
باورش برام سخت بود که عشقم بهش دو
طرفست

•...اروم چشمامو بستم در چشم بهم زدنی خوابم برد
صبح با صدای رایین که صدام می‌کرم چشم باز
کردم

۱

بلند شدم و نشستم و به عات همیشگی چشامو ب
دستم

:مالیدم. رایین با صدای نگرانی گفت
در دکه نداری؟ بهتری؟

!گفتم: اره حالم خوبه

گفت: پس پاشو تا کسی خونه نیست یه صبحونه
دبش به

• خواننده مورد علاقت بده

390

مونارنجی من

گفتم: من هیچی آشپز خونتونو- بلد نیستم بلند شو
خودت آماده

کن مونارنجیت دلش صبخوته مخصوص آقای
خواننده رو می

• خواد

با لودگی گفت: چشم بانوی مونارنجی
با کلی خنده صبحونه خوردیم و بعد پدر مادر رایین

اومدن. آوا

سوم عید بود قرار بود با باران و سیاهش به شمال

بریم از

• خونه که بیرون اومدم درو قفل کردم
یک لحظه حواسم از تک پله جلوی خونه پرت شد یهو
حس

• کردم در هوا معلق شدم
منتظر بودم با مخ بیفتم زمین که یکی عین فرشته
نجات منو
گرفت

• سرمو بالا اوردم که پسری با چشمای قهوه ای

397

مونارنجی من

تو قهوه ی چشاش غرق شده بودم که اول اون به
خودش

اومد و عقب کشید و با لبخند گفت: شما باید اوا
خانوم باشید! با اخم گفتم: اسم منو از کجا میدونید؟
با لبخند گفت: فکر کنم شما هنوز منو نشناختید من
سروش

• هستم برادر سیاوش برادر دوقلوی سیاوش
اول کمینگاش کردم و گفتم: متاسفم نشناختم باران
و سیاوش
کجان؟

• گفت: رفتن مغازه سرکوچه یکم خوراکی بخرن

گفتم: آها

با اومدن سیاوش و باران همگی سوار ماشین

• سیاوش شدیم

دو ساعتی بود که توی راه بودیم

باران خوابش برده بود. سروش و من عقب نشسته

• بودیم و سیاوش و باران هم جلو

392

مونارنجی من

ماشین توی سکوت مزخرفی فرو رفته بود و من بی

حوصله

• سرمو به شیشه سرد ماشین تکیه دادم

سیاوش با جدیت رانندگی میکرد

سروشم توی سکوت به جاده پریچ و خم چشم

• دوخته بود

بعد از گذشت دوساعت دیگه به ویلای سروش

• رسیدیم

• واقعا راه مزخرفی رو طی کرده بودیم

به محض رسیدن با چشم های نیم باز وارد یه اتاق

شدم و از
خستگی روی تخت خوابم برد. نمی دونم چقدر
خوابیده بودم که با صدای گوشیم از خواب
• بیدار شدم نهال بود بعد از کمی صحبت قطع کرد
از اتاق بیرون رفتم باران رو صداش زدم اما جوابی
نشنیدم

• یهو یکی از پشت سرم گفت: فکر کنم رفتن بیرون

393

مونارنجی من

برگشتم دیدم سروشه. اهانی گفتم و روی مبل
نشستم. صدای
گوشی سروش بلند شد و رفت که حرف بزنه
بعد از چند دقیقه
گفت، که باران و سیاوش رفتن خرید و چون دیر می
رسن
نهار شونو می خورن و گفت ماهم خودمون
نهار بخوریم

• و منتظر شون نمونیم

باشه ای گفتم و به ساعت نگاه کردم. ساعت یک بود
بابی

حوصلگی به سمت آشپزخونه رفتم توی کابینت

دنبال یه چیزی
گشتم تا غذا درست کنم صدای سروش دوباره اومد
که گفت: چیزی توی خونه نداریم. حاضر شو بریم
بیرون یه چیزی

• بخوریم

394

مونارنجی من

اصلا حوصله مخالفت نداشتم پس سوار ماشین
شدیم و راه

:افتادیم بعدنهار جلوی یه فروشگاه نگه داشتیم گفتم

چرا این

جا نگه داشتی؟! گفت: تو خونه هیچی نیست. بریم
یکم

• خوراکی بخریم

باشه ای گفتم و وارد فروشگاه شدیم بعداز

خریداز فروشگاه

اومدیم بیرون که دختری نزدیکمون شد سروش زیر

:لب گفت

!!! یا جدسات

باتعجب نگاهشون کردم سروش سریع گفت: جون

من یکم
نقش بازی کن! حرفشون نفهمیدم و بانزدیک شدن
دختره دیگه نتونستم ازش

• سوال بیرسم

395

مونارنجی من

دختری چهره ی سبزه و قد کوتاه و خیلی لاغر داشت
کلا همه
ی صورتش عمل بود با صدای جیغی گفت: سلام آقا
!سروش
سروش خیلی جدی جواب سلامشو داد بعد رو به من
گفت:

• خانوم، ایشون دختر دوست مامانم هستن

!و روبه دختره گفت: همسر م آواجان

• عاقل اندر سفیه داشتم نگاهشون می کردم
دختره که رسماً نا امید شده بود یکم دیگه زر زر کرد
و رفت

از شک بیرون امدم این گوسفند به دختره چی
گفت؟! گفت

همسرم آوا؟ غلط کرد. روبه سروش گفتم: خیلی
پرویی خیلی پوکر سوار ماشین

• شدم

بیچاره همه خریدار و خودش آورد یه کوچولو هم من
نیاوردم

396

مونارنجی من

• حقشه تا دیگه از این غلط نکنه

وارد ویلا شدیم سروش داشت با تلفنش حرف میزد
صداش

:بلند بود و پر از حرص

نه مادر من نه الهی قربونت بشم. زن کجا بود -
اخه. اون دوتا

• رفتن خرید. نه بخدا خواهر باران بودش مامان جان
چطوری

بدون اجازه شما زن بگیرم اخه؟ فقط می خواستم
اون دختره

• دست از سر من برداره

یکم دیگه هم با مامانش حرف زد و بعد قطع کرد
هوووف

بعد از یک ساعت بیکاری رفتیم خرید. ساعت پنج عصر رسیدیم ویلا. ولی هنوز باران و سیاهش

• نیومده بودن نگران شدیم

زنگ زدم به باران که با صدای سرحالی جواب داد: بله؟

397

مونارنجی من

گفتم: سلام کدوم گوری هستین شماها؟

او مدیم خرید دو ساعت دیگه میرسیم تقریباً-

...مثلاً باهم امدم مسافرتاً خیلی گاوی+

...هر هر خندید گفت: منم دوست دارم. فعلاً بای

بعد بدون اینکه بزاره جواب بدم قطع کرد. یه هفته ای از او مدنمون به فرانسه میگذشت. یا میرفتیم بیرون

• یا توی خونه مهمون داری میکردیم

راین امروز گفت: که برای فردا شب بلیط گرفته و قراره

• برگردیم ایران

اما قراره قبل از رفتنش باهماهنگی یکی از دوستاش یک

کنسرت برگزار کنه مثل اینکه کارهاش از قبل انجام

• داده بود

ساعت هشت کنسرت داشت به ساعت نگاهی

انداختم

398

مونارنجی من

ساعت دو بود وقت نهار بود بعد از نهار، رایین صدام

• کرد

:به سمت اتاقش رفتم جعبه ای رو دستم داد گفتم

این چیه؟ گفت: امشب اینو بپوش امیدوارم خوش

• بیاد

• تشکری کردم و وارد اتاقم شدم به فکر فرو رفتم

از دیروز تا حالا نگاه پدر و مادرش یه جوری بودند چه
میدونم

• جعبه رو باز کردم.

لباس آستین سه ربع سفیدرنگی که تا پایین زانوم

میرسید و کمرش بند سفیدهم جنس

پارچه رو داشت که پشت کمرم به حالت پایبونی

درست شده

بود جوراب شلواری رنگ پا و کیف و کفش گلبهی

و در آخر شال

• سفید رنگ با گل های گلبهی سفید تزئین شده بودند
روی تخت گذاشتمشون و از اتاق بیرون رفتم. کمی
تلوزیون

399

مونارنجی من

نگاه کردم که صدای راین امد که گفت: نهال
حاضرشو

بایدبریم. لباسمو پوشیدم، موهامو ساده دورم ریختم
وشال رو روی
سرم انداختم رژ صورتی رنگ و کمی ریمل
زدم، کیفمو برداشتم

• و از اتاق خارج شدم
راین همزمان با من از اتاق بیرون
اومد. شلوار مشکی

• و پلیور سفید و طوسی پوشیده بود
مامان و باباش هنوز حاضر نبودن و راین هم
قرار بود باجنی بیاد

• از همه خدا حافظی کردیم
سوار ماشین راین شدم و راه افتاد بعد از یک ساعت
رسیدیم

از درپشتی وارد سالن شدیم همه با دیدن من تعجب
کردن. حق هم داشتن بیچاره ها روی یکی از صندلی
های ردیف اول

400

مونارنجی من

•نشستم رایین رو بردند توی یه اتاقی
هووووف... حوصلم سر رفته بود. ساعت هفت بود
کمی با

:گوشیم کار کردم و با اون خط ناشناس پیام دادم
هرچقدر
توی این سه سال بهت پیام دادم که جواب ندادی
جناب
ماندگار بسه هرچی غرورمو شکستم وبهت
ابراز علاقه کردم
بسه...دور اون دختره که همش باهاته رو خط بکش
وگر نه بدمیبینی..-

•وبعد براش فرستادم لبخند خبیث روی لبم نشست
صدای

جیغ و داد چند نفر باعث شد آروم برگردم و نگاهشون
کنم.

دختری که قرار بود بار امین بیاد و خود را امین همراه

باچندتا

407

مونارنجی من

دختردیگه که فکرکنم ازطرفدارهای رامین
بودنداومدند.توی نیم ساعت کل سالن پرشدراین
وارد شد وبالای صحن
رفت وسط طرفداراش که اکثرادختر بودن اعصابمو
بهم

•میریختن

سعی کردم خودمو کنترل کنم و نزنم زیر گریه رایین
به
فرانسوی واسشون یکم حرف زدوشرع کرد به
خوندن یه

•آهنگ فرانسوی

همون آهنگی که چهارسال بودشده بود آرامش
روزایی که

:پیشم نبودصدای دلنشینش توی گوشم پیچید

T'as l'wr d 'une chanson

avec des mots pa ciles

et ton wr dippicile

avec tes mots d'amour

402

مونارنجی من

QU'on ne comprend pos tou yourst'as

l'wr

d'une cnurson

Qu'on chante o'lu muisone

معنی: توماند ترانه ای هستی با واژگان روان

وظاھری در هم

پیچیده و آمیخته با واژه های عشق که فراتراز سهم

هر روز

است تو چون ترانه های هستی که در خانه زمزمهات

• میکنم

قطره اشک عجولی روی گونه ام ریخت با

سرانگشت اشاره

ام پاکش کردم چندتا آهنگ دیگه هم خوند با آخرین

آهنگش

که رسید یه آهنگ فارسی که تابه حال نشنیده

•بودمش خوند

ببین چه خوبه دارم اون دستاتو
چه خوبه زندگی کنم من با تو

403

مونارنجی من

ببین چه خوبه وقتی هستی پیشم وقتی میخندی و منم
دیوونه میشم

آره عشقمون تکه تو دنیا

بیا با هم دیگه بریم تو رویا

میخوام این بارم

بخونیم از عشق

اخه این زندگی نداره ارزش

قلبم جونم واسه تو میزنه

هرروز هرشب ولی باز کمه

دوست دارم

اره یه عالمه

انقدر میخونم

تا بدونن همه

بعد از تموم شدن آهنگش با حرفی که زد چشمام

گرد شد: صداشو صاف کرد و با لبخند به فرانسوی

گفت: آخرین آهنگمو

تقدیم میکنم به فردی که ازش میخوام روی سن

• بیاد

بعد رو به من کرد و گفت: نهال جان
چی؟؟ رایین الان من رو صدا کرد؟ نه بابا خیالاتی
!شدم

نهال جان!!!-

خون توی صورتم دوید، خوابم؟ منو صدا کرد؟ صدای
رایین دوباره به گوشم خورد: نهال جان!!!-

• بازوی راشین توی پهلوم فرو رفت و بلند شدم
پاهام میلرزید، با لبخند جذابش نگام میکرد. چال روی
گونش
تنها چیزی بود که توجهمو جلب کرد. پله اول... پله
دوم... خدایا کمک کن
پاهام داشت میلرزید. حس می کردم هر لحظه
ممکنه روی

• زمین آوار بشم

!با خودم زمزمه کردم: نهال! آروم باش! آروم باش
• بالای سن ایستادم تازه چشمم به جمعیت افتاد

یا علی!!!- خیلی

405

مونارنجی من

• زیاد بودند

رایین سمتم اومد. جلوم زانو زد. قلبم محکم خودشو
به سینم

میکوبید. آروم و قرار نداشت. چرا الان زانو زد؟؟
پلک زدم. چشم که باز کردم برق تک نگین رو حلقه
چشممو

زد. چی داشتم می دیدم! دستم می لرزید. صدای
رایین به گوشم خورد: با من ازدواج میکنی؟
اشک توی چشمم حلقه بست. اه این اشکای لعنتی
چرا مانع

میشن که چهرشو درست نبینم؟
خدایا اگه خوابه امیدوارم هیچوقت بیدار نشم. آروم
سری به

• معنای بله تکنون دادم

یهو حس کردم روی هوا دارم میچرخم، صدای رایین
اومد که

گفت: مرسی پشیمونت نمیکنم!!! یه خس شیرین تو
وجودم

406

مونارنجی من

رخنه کرد. یه آرامش وصف نشدنی خاص! صدای
جیغ و داد

• آدما تموم شدنی نبود

انقدر توی شوک بودم از اتفاقات یهویی که برام
افتاده بود

• صدای جیغ و دادها واسم گنگ بود

پدر و مادرش، راشین و آرمین یه جوری خاصی نگام
• میکردن

خواب نیستم؟ بغضمم ولم نمیکرد، دلم میخواست
فریاد بزنم از

• خوشحالی

بالاخره کنسرت تموم شد مردم بیرون رفتند. یه
سری از

همکارای رایین اومدند و تبریک گفتند. موقع رفتن
طرفدارا، صدای خیلایشون شنیدم که پشت سرم
حرف میزنن. بعضیا ابراز خوشحالی میکردند و
بعضیا با

• حسادت مشهودی حرف می زدند

مونارنجی من

با بیرون اومدنش کلی آدم ریختن سرش تا باهانش
عکس

• بندازن

خوشحالی و حرصم باهم قاطی شده بودند. بعد از
کلی تلاش

• از بین مردم بیرون اومد و به سمت من اومد
همون موقع راشین و رامین و جنی و رعنا جون که
مادر رایین

• باشه و پدر رایین اومدند

همگی سوار ماشین شدیم. راشین که همراه آرمین
سوار

ماشین خودشون شدند. رامین و جنی هم سوار
ماشین خودشون شدند، پدر و مادرش

• هم رفتند. منم سوار ماشین رایین شدم
حس میکنم همش الکی بوده. اه نهال! این حسای
مزخرفتو

• بریز دورر

نمیدونم چیشو که زدم زیر گریه. رایین یهو زد روی

مونارنجی من

ترمز، گفت: چیشدی نهال؟ عزیزم چیشدی؟
هق هقم اجازه حرف بهم نمیداد، رایین سعی داشت
• آرومم کنه

با گریه گفتم: با گریه گفتم: چرا با دروغ ابراز علاقه
کردی؟ وقتی خودت،

بهتر از همه میدونی که منو دوستم نداری، چرا
ابرومو جلوی

اون همه ادم بردی؟

ادامه دادم: من که میدونم دوستم نداری، فهمیدم
میخواهی از

دوست داشتنت دس بکشم. نیازی به این کار نبود؛
من که

دیگه کاریت ندارم فقط دوستت دارم . قول میدم

• بزارم برم

رایین با چشمای گرد نگام میکرد . گفت: چی داری
میگی

نهال؟

409

مونارنجی من

ادامه دادم: اخه چطور توقع داری باور کنم با این
همه ادمای

دورت، من رو انتخاب کرده باشی؟ منی که سیروان
نابودم
کرده. معلومه باور نمیکنم دوست داشتنتو،.. مگه
دیوونه ای که
به یه دختر بی خونواده و دس خورده ابراز علاقه
کنی؟ دوباره یاد اونروز افتادم جیغ هام، سیروان،..
...خنده هاش، درد

...درد... درد

• سرمو تو حصار دستام گرفتم
بلند بلند گریه میکردم، یهو همه ارامش دنیا تو
وجودم جا
گرفت.
زندان آغوشش آروم کرد. صدای تپش های بلند و
کوبنده

• قلبش آهنگ خاصی داشت

410

مونارنجی من

• از بین دندون هاش باهاش غرید : خفه شو نهال
مهم رو حته

• که متعلق به منه

پیر تحکم گفت: فقط من!!! با آرامش و صدایی
سرشار از محبت گفت: کی گفته همش
نمایشه؟ اون همه طرفدار بمیرن،- من خانوم مو
نارنجی خودمو

• دارم

اون سیروان پست هر غلطی کرده واسه گذشته بوده
من،
خودتو میخوام نه جسمتو، آرامش کنارت بودنو
میخوام، چیزی
که فقط خودت داری؛ نه اون دخترای هزار رنگ

• اطرافم

حرفاش، آرامشو به تک تک سلولای بدنم تزریق
• میکرد

• اشکام روی صورتم خشک شده بودند
آروم گفتم: رایین؟

477

مو نارنجی من

صداش اومد: جون دلم عزیزم؟ گفتم: اگر خوابه،
خیلی خوابه قشنگیه. کاش هیچوقت بیدار

• نشم

گفت: نه خواب نیستی

• عزیزم، بیداری؛ یه بیداری شیرین

یهو نگران شدم، گفتم: رایین؟

• بابام

گفت: نگران نباش. بابات با من، تازه فکر کنم یه

توضیح بهت

• بدهکار باشه

دوباره راه افتاد. دستمو به سمت ضبط بردمو

• روشنش کردم

تو از کجا پیدات شد که با دلم حرف زدی؟ من عاشق

!این رابطم به زندگیم خوش اومدی

تو از کجا پیدات شد تو بازی بی قائده؟

!به ذهنم نمیرسید. خدا تو رو به من بده

!شلوغو گرمو روشنی درست عینه زندگیم

!من چشم وا کردم تو افتادی بینه زندگیم

!دروغ میگفتم ولی کنار تو باور شدم
من خوب بودم قبله تو بعد از تو من بهتر شدم!وقتی
!دلت از دست رفت یعنی یکی دنیات شد

!یعنی بررسی هی ازش
تو از کجا پیدات شد؟
خوشگل زل زد تو چشمام و گفت: تو از کجا پیدات
شد

مونارنجی من؟

•کیلو کیلو قند تو دلم اب کردن

•به یه رستوران رسیدیم

با کلی خنده ، غذا خوردیم.به جرئت میتونم بگم،

•خوشمزه ترین غذای دنیا رو خوردم

•دوباره سوار ماشین شدیم

صداش اومد :بریم بورد؟

باشه ای گفتم، و راه افتاد. رسیدیم،

گفت: پیاده شو

همین طور که قدم میزدیم :دستمو تو دستای بزرگ

و

مونارنجی من

• مردونش گرفت

• گفت: فردا که رسیدیم ایران، میریم پیش پدرت
یهو وایسادم، با ترس گفتم: نه

• گفت: نهال. بچه نشو، اون پدرته
بغض کردم. گفتم: پدری که بچشو نابود کرده، پدر
• نیست. پدری که زندگی بچشو تباه کرده، پدر نیست

• اون بابای من نیست، من هیچکسیو ندارم
گفت: حتما دلیلی داشته عزیزم، میریم و همچیرو از
زبون

خودش میشنویم؛ باشه؟
با این حرف، سری تگون دادم و دوباره راه افتادیم و
حرف

• زدیم
نمیدونم چقد گذشته بود، که رایین گفت: برگردیم
خونه؟

• گفتم: باشه
به خونه که رسیدیم، همه خواب بودند؛ اروم و بی
صدا بهش

شب بخیر گفتم و وارد اتاقم شدم. داشت خوابم
میبرد که حس کردم تختم بالا و پایین شد
، برگشتم ، دیدم رایین خیلی خونسرد کنارم دراز
کشیده و

• دستشو طبق عادتش روی پیشونیش گذاشته
گفتم : اینجا چیکار میکنی ؟ گفت : اومدم اتاق
: خواهرم. گفتم

فعلا اتاق خواهرت، دست منه. پاشو برو

• بیرون ، خوابم میاد
گفت : خب بخواب، مگه من جلوتو گرفتم؟ گفتم : نه
جامو

• گرفتی

• گفت : حرف نزن ضعیفه ، بگیر پیش شوهرت بخواب
گفتم : ضعیفه عمته اولاً ، دوما پررو نشو هیچی نشده
شوهر

•• شوهر نکنا

خندید و گفت : مامانم می گفت... نداشتی حرفش
تموم بشه؛ وسط حرفش پریدمو اداشو در

آوردمو گفتم: مامانم می گفت من زورم خیلی
زیاده، نذار از

• زورم استفاده کنم

به نوع ادا در آوردن بلند خندید؛ اما من یه دنده و

• پرو گفتم

زوری هم ندیدم ازت اخه پاشو برو تو اتاقت هرکول

! بچه دار

! گفت: خودت خواستی ها

• و تو حرکت پریدو دستمو سمت خودش کشید

! با دماغ محکم خوردم تو سینهش

سرمو بالا اوردم و همونطور که با کف دست دماغمو

میمالیدم با

! اخم مزخرفی گفتم: دماغمو داغون کردی

گفت: حقته بگیر بخواب! بعد عین بچه ها واسم زبون

• درازی کرد

خجالت نمیکشه اورانگوتان زشت! خیر سرش _

اندازه ی

!خرس شده

476

مونارنجی من

• گفت : خرس خودتی. بیا بگیر بخواب

وای گاف دادم. بلند فکر کردم باز. اصلا به درک
شنید که

• شنید. حقیقت تلخه

• ندای درونم گفت: نهال بیخوابی داره داغونت میکنه
گمشو

• کپه مرگتو بزار بخواب. داری چرت و پرت میگی

!کنار رایین دراز کشیدم، گفتم: خیلی زورگویی
پررو پررو جواب داد: میدونم. چشمامو بستم ، یکم
وول خوردم
یکم گذشت؛ نفهمیدم چی شد که چشمام گرم شد و
خوابم

• برد

همه اومده بودند فرودگاه . مادرش به گرمی بغلم
کرد و در

گو شم گفت: هوا شو داشته باش، ایشالله برای عقد
و عروسی

• میبینمت، عزیزم

417

مونارنجی من

با خجالت ، سرمو پایین انداختم و ازش خداحافظی
کردم .

پدرش هم پیشونیمو بوسید و تقریبا حرفای رعنا
جون رو زد،

جنی محکم بغلم کرد و دعا کرد که دوباره زودتر منو
ببینه. دختر خوبی بود و خیلی مهربون بود. با رامین
دست دادم و

خداحافظی کردم، راشین سمتم اومد ،محکم بغلم
کرد و گفت:

• آخرش هم شدی زن داداش خودم ، خوشبخت بشید
اذیتت کرد ،به خودم بگو به شوخیاش لبخند زدم. تو
این یه

• هفته انگار بعد از ده سال ،کنارخونوادم بودم
از آرمین هم خداحافظی کردم . رایین هم
خداحافظی کرد و

• از شون دور شدیم

رسیدیم به خونه مصادف شد با ۳ صبح به وقت

• ایران

418

مونارنجی من

با خستگی روی مبل ولو شدم، رایین منو برداتاق
خودش، بین خواب و بیداری گفتم: چرا اومدی

• اینجا؟ با صدای خسته ای گفت: که کنارم باشی

دوتایی باهمون لباسا، به خواب رفتیم. بیدار که
شدم ساعت

• دو ظهر بود

• صداش زدم: رایین، رایین، آقاعه پاشو

:صدای پر از خوابش اومد: بگیر بخواب جوجه گفتم
بیدار شو

• دیگه، من گشتمه

• با کلی غرغر بلند شد

رفت حموم، رفتم آشپزخونه و یه چیزی درست
کردم. بعد از

• ناهار، گفت: حاضر بشم. لباسامو پوشیدم

:سوار ماشین شدم و توی راه به کسی زنگ زد

• سلام

خیلی ممنون ، شما خوب هستین؟ نهال هم خوبه،
بله؛ لطفا برام

479

مونارنجی من

• بفرستین.. توی راهم، میبینمتون،.. خدا نگهدار
با کنجکاوی مشهودی پرسیدم :کی بود ؟

• مرموز گفت: میفهمی

دیدم داره میره سمت خونه اون مرتیکه ،تعجب
کردم ولی

• چیزی نپرسیدم

گوشیمو برداشتم ،پیام دادم: مگه نمی گم جواب منو
بدی

?هنوزم به حرفم گوش نکردی کنار اون دختره
ای ،پشیمونت

میکنم جناب ماندگار..لبخند- خبیثی زدم . خیلی دوس
داشتم ببینم عکس العمش

چیه، فقط اگ بفهمه من بهش پیام دادم ؛خون ام

• حلال بود

گفت: چیکار میکنی؟

• هول گفتم: بازی، حوصلم سر رفته خب
اهانی گفت، صدای دینگ گوشیش بلند شد. نیم
نگاهی بهش

420

مونارنجی من

• انداخت و دوباره نگاهش به جلو دوخت
رسیدیم به خونه، گفتم:- من نمیام
گفت: خانمم، عزیز دلم، همه ادما حرفی برای گفتن
دارن

• حتما دلیلی داشته هرچقد بد باشه، بازم پدرته
صدای جیغ دختری توی گوشم پیچید: صدای شادش
که گفت: بابا؟ بابا بیا، بازی کنیم. صدای کسی
: که جوابشو داد

• دخترم، پدرتو اذیت نکن
صدای نفس او مد، که میگفت: بیا بازی کنیم خواهر
• کوچولو

قطره ای اشک روی گونه ام افتاد، صدای جیغ و داد
های

پرشوقمون، یاد اغوش بابا، دست های مهربون
• مامان

• همشون داشت دیوونه ام میکرد
• هق هق گریم سکوت ماشینو شکست

427

مونارنجی من

با گریه گفتم: چرا رایین؟ چرا این کارو باهام کرد؟
مگه بابام

• نبود؟ . آروم تر شدم که، پیاده شدیم
دوتایی وارد خونه شدیم. چهره ی شکسته ی بابا
بیشتر از
همه به چشم می اومد. هه بابا چطور تونست چنین
کاری با
زندگی من بکنه؟
با دیدن نفس تقریبا به سمتش پر کشیدم. به گرمی
بغلم کرد

• و عید رو بهم تبریک گفت
من هم صورتشو بوسیدم و عید رو بهش تبریک
گفتم.

رایین با صمیمیتی که متعجبم کرد با نفس و بابا

سلام علیک
کرد و عید رو بهشون تبریک گفت. بابا دو دل قدمی
• ستم برداشت. زیر چشمی نگاهش کردم
• حس کردم کمرش خمیده تر از قبل شده

422

مونارنجی من

• صداش به گوشیم رسید: سلام
به ارومی جوابشو دادم. تو کل این 6 سالی که ازش
دور شدم،
• به جز روز دادگاه و امروز، دیگه ندیده بودمش
صداش چقدر گرفته و خسته بود. دل من هم مثل
صداش
• گرفته بود
دلم برای پدرانهای که بعد از رفتن مادرم هرگز
خرجمون
• نکرد تنگ شده بود
نشستیم. فضای خونه سنگین بود و سکوتش
تشویش رو
دروغ بیشتر می کرد. نفس با اجازه ای گفت و به

اشپزخونه رفت. به در و دیوار

•نگاهی انداختم

خونه همون خونه ی 6سال پیش بود.حتی
کوچکترین تغییری

•نکرده بود. نگاهم به قاب عکس چهار نفرمون افتاد

423

مونارنجی من

•••من ، نفس ، مامان و بابا

چقدر روزای خوبی داشتیم. چقدر شاد بودیم. صدای
رایین به

•••گوشم خورد

رایین - شرمنده من و نهال جان بد موقع مزاحمتون
شدیم

•••جناب ملکی

بابا - نه پسرم اینجا هم خونه ی خودتونه
خوشومدین. صحبت ها با اومدن نفس خاتمه پیدا
کرد. نفس با سینی

•شربت آلبالو وارد شد و به هممون تعارف کرد

شربت مورد علاقه ی رایین بود. قبلا خودم به نفس

گفته بودم

رایین انگار نه انگار که بابا اونجاست رو به من کرد و

گفت:

شربت مورد علاقم میدونی؟

با چشمای گرد نگاهش کردم که خندید. چال روی

گونه اش

424

مونارنجی من

دلمو زیر و رو کرد و من برای اینکه بیشتر از این

رسوا نشم

• سرمو پایین انداختم

یک ساعتی از اومدنمون می گذشت که رایین گفت

جایی کار

داره و تا یا ساعت دیگه بر میگرده بی توجه به نگاه

های پرسشگر من با چرب زبونی از بابا اجازه

• گرفت و منو اونجا تنها گذاشت رفت

رایین بعد از خداحافظی از خونه بیرون رفت. حیف

نشد جلوی

•• بابا همراهش برم و گرنه سه می شد

••• آخ رایین اگه تنها بشیم

:صدای نفس به گوشت خورد

• من برم برای شام یه چیزی بپزم -

• بعد فوری به آشپزخونه رفت

حالا من موندم و پدری که نزدیک به شش ساله
باهاش هم

425

مونارنجی من

کلام نشدم...مردی که نوجوونیمو فدای اعتمادش
کرد و ذره ذره روح و

• روانم رو بازیچه کرد

اما حالا که باید ناراحت باشم چرا اینطوری نشست
روبه روش

و هیچ خشم و نفرتی نسبت بهش درونم حس نمی
کنم؟

چرا از هر حس بدی تهی ام؟

صداش قلبمو لرزوند و بی اختیار سراپا گوش شدم
و صداشو

• با تک تک وجودم بلعیدم

:صدایی که رنگ و بوی پشیمونی داشت

برای مسابقات نقاشی رفتم فرانسه. یادمه اون -

موقع 26

سالم بود. میون رقیبام یه دختر- مونارنجی توجهم رو
به خودش جلب

• کرده بود

426

مونارنجی من

می گفتن خیلی توی کارش قدره و حسابی باید
تلاش کرد. از

• من کوچیکتر بود

با هم کم کم صمیمی شدیم و من فهمیدم به اجبار
پدرش تو

این حرفه فعالیت می کنه! اون سال اون نفر اول
شد و من

!دوم

وقتی برگشتم ایران، به هفته نکشید که کلافگی به
سراغم

...او مد. حوصله هیچ کسی رو نداشتمو
بگذریم... خواب هام پر شده بودن از چهره ی دختری
با موهای

• نارنجی... طاقت نیاوردم و دوباره بار سفر بستم
به هر سختی که بود پیداش کردم اما چه پیدا
کردنی؟

• یه خونه ی داغون توی بدترین منطقه ی پاریس

427

مونارنجی من

می گفت پدرش ورشکست شده و حالا وضعشون
• اینه

پدرش می خواست در ازای بدهکاریاش به یکی از
طلب

• کارهاش اونو بفروشه

با بد لحتی فراریش دادم و هنوز چشمای خوش رنگ
اشکش

جلومه که با زبان فرانسوی ازم تشکر می
کرد. بردمش یه هتل. مطمئن بودم دل بستگیم یه دل
بستگی ساده

• نیست

بهش ابراز علاقه کردم و با کلی تلاش و این در و
اون در زدن

• همراه خودم به ایران آوردمش

پدر و مادرم وقتی تصمیم مصمم من و وضعیت
داغون مادرت

• رو دیدن، طردم کردن

:ادامه داد

428

مونارنجی من

• باهم رفتیم فرانسه

با کلی بدبختی زندگیمونو شروع کردیم. عروسی که
هیچ

مهمونی نداشت. مکث کرد. انگار بخواد چیزی رو از
گفته هاش حذف کنه! یه

...مکث طولانی

:دوباره صداشو شنیدم

دو سال گذشت که خدا بهمون نفس رو داد. نفس
سه ساله بود

• که تو به دنیا اومدی

برگشتیم ایران. ده سالت بود که اون اتفاق شوم
افتاد و

• مادرت رفت

• تو شبیه مادرت بودی. همون چشمها ، همون موها
خوش

...بختیت رو می خواستم. ولی اشتباه کردم
عموت دورادور هوامو داشت به خاطر همین هم
وقتی تورو برای سیروان خواستگاری کرد

429

مونارنجی من

مطمئن بودم که خیلی خوشبخت می شی...اما
اشتباه می
...کردم

• عموت و من در به در دنبال تو و سیروان گشتیم
• اما اون تورو برده بود. نمیدونستیم چی کار کنیم
• بعد از اینکه پیداش کردیم دیگه تو باهаш نبود
از همون فراری بودی. متنفر بودی از من. ولی من
فقط

خوشبختی تورو می خواستم...اون روز که توی
دادگاه دیدمت حالم از خودم بهم خورد. چه
!بلایی سرت آورده بودم

:چشمای بی رمقشو بهم دوخت

نهال...منو نبخش...ولی بمون...خودتو از اهالی این
خونه دریغ

•نکن

•با چشمای اشکی بهش نگاه کردم
گفتم: مگه می شه نبخشتون؟ اگر این اتفاقا نمی
...افتاد

430

مونارنجی من

وسط حرفم پرید: اگر این اتفاقا نمی افتاد رایین
نبود...عشق

بینتون نبود... مگه نه؟

خجل سرمو پایین انداختم.دستاشو- باز کرد: ده ساله
بغلت نکردم...می خوام اون نهال
کوچولو ی شیطون رو دوباره بغلش کنم...-
آروم کنارش نشستم. منو محکم توی آغوشش
فشرده و بوسه

•ای روی پیشونیم نشوند

!گفتم: ببخشید- که رفتم

!گفت: ببخشید که زندگیتو داغون کردم
جواب دادم: من زندگی الانمو خیلی هم دوست

دارم...بابایی...-

از اینکه بابایی صداش زدم لبخند روی لبش
اومد. نفس با سینی چای وارد شد و با خوشحالی
گفت : ده ساله که

اینطوری دور هم جمع نشدیم . این چای خوردن

• داره

437

مونارنجی من

• صدای زنگ توجهم رو جلب کرد

به سمت آیفون رفتم و در رو باز کردم . رایین بود ،
با یه جعبه

• شیرینی و یه دسته گل وارد خونه شد

• با تعجب نگاهش کردم

گفت : سلام بر نهال بانو . هنوز هم همینطوری
داشتم نگاهش

می کردم ، صدای نفس از پشت سر به گوشم خورد

: که گفت

کی اومد ؟... و بعد با دیدن رایین گفت: سلام زود
برگشتی معلومه حسابی

• عجله داری

رایین هنوز ایستاده بود ، صدای نفس دوباره شنیده شد که

• گفت : سرپا نایستید ، بیایید بشینید-

همگی توی حال نشستیم ، رایین قبل از نشستن شیرینی را

• روی میز گذاشت و گل رو دستم داد

432

مونارنجی من

لحظه ای که گل را ازش گرفتم حس بستنی ای رو داشتم که

زیر نگاه گرم آفتاب در حال آب شدنه . سکوت سنگینی برقرار بود ، رایین سکوت را شکست و رو به

بابا گفت : آقای ملکی راستش من امروز با نهال اومدم اینجا

• که اگر اجازه بدید نهال رو ازتون خواستگاری کنم
یه حسی بهم می گفت الان رایین از بابا حسابی کتک می

: خوره ، اما جواب بابا هر سه تامون رو شوکه کرد
می دونم

کلیپ خواستگاری از نهال اون هم تو جمع

طرفدارات رو نفس

• قبل از اومدنتون بهم نشون داد

هنوز حس همون بستنی رو داشتم . نفسم رو بی
صدا بیرون

• دادم آروم اما عمیق

433

مونارنجی من

وای خدای بزرگ ، دلم می خواست زمین دهن باز
کنه و منو

• ببلعه

نگاهم همچنان گل های قرمز رنگ فرش رو نشونه
گرفته بود . بابا ادامه داد : نمی خوام مثل اون زمان
که پدر و مادرم مانع
ازدواج شدن باعث اتفاقات بدتری بشم و همچنین
نمی خوام

• اشتباهی که برای نهال کردم تکرار کنم

این بار تصمیم گیری بر عهده ی نهاله ، من هر دوی
شما رو

• خوب می شناسم و مخالفتی ندارم

• در حال حاضر نظر نهال از هر چیزی مهم تره

وای خدا چرا قلبم داره توی دهنم می زنه؟ کی
فکرش رو می
کرد که بابا همچین عکس العملی رو نشون بده؟
صدای بابا باعث شد یهویی و گنگ نگاهش کنم و بگم
!بله ؟ :

434

مونارنجی من

گفت : می گم نمی خوام چای بیاری ؟
هول شدم و گفتم : بله ؟! بله بله چشم الان
... میارم

و از جلو نگاه پر خنده نفس و صورت سرخ شده از
خنده رایین

• بلند شدم و به آشپزخانه رفتم
خوشرنگ ترین چای عمرم رو درون فنجان های
سفید که
طرح های زیبای طلایی داشت ریختم ، دستام بی
اختیار می
لرزیدن. هیچ وقت این موقعیت رو تجربه نکرده
• بودم

کی فکرشو می کرد روزی من انتخاب رایین باشم؟
همیشه به خودم می گفتم که اگه بهش ابراز علاقه

کنم حتما

بهم می خنده ... اما، خدا خیلی مهربونتر از این

• حرفاست

435

مونارنجی من

فنجون ها رو توی سینی چیدم و با همون دست و
پای لرزون

• سینی رو در دست گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم
بابا و رایین به طرز عجیبی گرم صحبت بودند و
نفس به طرز

مشکوکى سر از گوشیش بیرون نمی آورد .اول از
همه به بابا و بعد به نفس چای تعارف کردم ، لحظه
ای

که سینی رو جلوی رایین گرفتم آرزو کردم که قبل
از اینکه

• سینی از دستم ولو بشه سریع تر چای رو برداره
بعد از رایین با برداشتن آخرین فنجون باقی مانده
سینی رو

• روی میز گذاشتم

• چشم های رایین بی پروا روی من ثابت شده بود

رایین بعد از گفتن "با اجازه" به بابا جعبه ی شیریند

رو

436

مونارنجی من

برداشت و بعد از باز کردنش جلوی بابا گرفت. بابا رو

:به رایین گفت

!عجله نکن پسر جان، هنوز نهال جوابی نداده که

• نگاه هر سه نفر سمت من کشیده شد

• نمیدونستم باید چی بگم

:رایین به کمکم اومد و رو به بابا گفت

آقای ملکی فکر کنم سکوت علامت رضاست! بعد -

بدون اجازه ی حرف دیگری به هیچ کدوممون

شیرینی رو

بهمون تعارف کرد و لبخند روی لبم بی اختیار کش

...اومد

نفس ، باران و آوا با ذوق بغلم کردن و آوا و باران با

مسخره

بازی برای رایین دلسوزی می کردن و من با حرص

نمایشی

• جوابشون رو می دادم

437

مونارنجی من

چقدر دنیا کوچیکه! توی این یه هفته کلی اتفاق

• عجیب افتاده

یکیش این بود که بابا و پدر رایین قبلا باهم دوست

• بودن

رایین می گفت پدرش همیشه تاکید داشته که
دورادور هوای

منو داشته باشه اما دلش و هیچ وقت بهش نگفته ؛

اما چند روز پیش پدرش گفته که حس می کرده من

همون نهال کوچولو،-

دختر بهترین دوستش باشم و برای همین به رایین
تاکید

!داشته

...سرنوشت چقدر عجیب و پیچیدست

جلوی آینه قدی اتاق ایستادم، پیراهن آستین سه ربع

قرمز

• رنگ که تا زانو بلند بود

همراه با جوراب شلواری سفید و روسری ساتن

• سفید رنگ

438

مونارنجی من

کفش ورنی سرخ رنگم رو پام کردم و کیف ستش
رو دستم

• گرفتم. گوشیم زنگ خورد

:رایین بود

جانم؟ -

جانت بی بلا. نمی خوام افتخار بدی بیای دم در؟ --

• اومدی؟ الان می آم عزیزم-

منتظرم....--

باران و آوا و نفس همراه بابا می اومدن. از شون

• خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم

• اونا هم راه افتادن و جلوتر رفتن

• من موندم و رایین

• حس خجالت خاصی وجودم فرا گرفته بود

حسی که تا قبل از این اتفاقات هرگز نداشتم. حتی

دیگه مثل قبل با رایین راحت نبودم ودلیلش رو حتی
•خودمم نمی دونستم

•در جلو رو باز کردم و نشستم

439

مونارنجی من

نگاه رایین منو نشونه گرفت و لبخند روی لب هاش
•نشست

قلبم خودشو به در و دیوار سینم می کوبید. نگاهم به
کف

•ماشین بود

•نگاهمو آروم بالا کشیدم و به چشم هاش دوختم
قلبم هر لحظه بی قرار تر می شد. صداش آرامش
:رو به تک تک سلول های بدنم تزریق کرد
...چه خوشگل شدی مونارنجی من -

:سرم رو کمی کج کردم

یعنی نبودم؟ --

•بودی، خوشگل تر شدی-

•لبخند کم رنگی زدم

--:قبل از وقوع اتفاق بدی جلوی دهنم رو گرفتم

...هچی

• لعنت بر این عطسه ی بد موقع

• رایین سریع عقب کشید و راه افتاد

440

مونارنجی من

از خجالت دستامو به هم گره زدم و چشمم رو به
دستام

• دوختم

دست گرم و مردونش روی دستام نشست و دست
چپم رو

:همراه دستش روی فرمون گذاشت

...فدای سرت بعدا جبران می کنم-

و بعد خندید....-

زیر لب "بی ادب" ی حوالش کردم و نگاهمو به
بیرون دوختم. دستشو برد سمت ضبط و روشنش

:کرد. صدای آهنگ فاضی ماشین رو پر کرد

لحظه لحظه ، رو به رومی

خوبه راحت بگیری ، آرزومی

تو رو می بینم و
دیگه نمی دونم چی بگم
ای وای ، چقدر آروم تر از روزای دیگم
نگم برات، چه کاری کرده با دلم نگات
نگم برات، چقدر قشنگه دیوونگیات

447

مونارنجی من

نگم برات، از صدات، از علاقم به چشات
خودت از چشم بخون، خلاصه نگم برات

• یک ربع بعد به محضر رسیدیم

رایین پیاده شد و در سمت من رو هم برام باز

• کرد. با هم وارد محضر شدیم

به محض ورودمون صدای حاضران جمع که دست
میزدن و کل

• می کشیدن بلند شد

خانواده ی رایین و من همشون بودن؛ همچنین
سیاوش و

برادرشو آوا و باران و اون یکی دوست رایین ،

• امیر علی

• توی جایگاه مخصوص نشستیم

:صدای عاقد بلند شد

بسم الله الرحمن الرحيم.... با اجازه ی حضار -
محترمه خطبه
عقد رو جاری می کنم. دوشیزه خانم، نهال ملکی آیا
وکیل شما

442

مونارنجی من

را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ، آیینیه و
شمعدان، صد
شاخه نبات ، هزار شاخه گل رز و پانصد سکه ی
بهار آزادی، شما را به عقد دائم جناب آقای رایین
ماندگار در بیاورم؟ آیا
وکیل؟

:صدای راشین که بالای سرم قند میسایید اومد

عروس رفته گل بچینه.... --

:صدای عاقد دوباره بلند شد

خانم نهال ملکی آیا وکیل شما را به عقد دائم رایین -
ماندگار
در بیاورم؟

:راشین دوباره گفت

• عروس رفته گلاب بیاره--

:عاقده گفت

عروس خانم آیا وکیلیم؟ قلبم از هیجان تو دهنم بود و-
هر لحظه یه احساس خاص رو

443

مونارنجی من

داشتم تجربه میکردم و ته دلم لحظه به لحظه خدا رو
بابت این

• همه اتفاق خوب و یهویی شکر می کردم

:صدای راشین منو به خودم آورد

• عروس زیر لفظی می خواد--

رایین جعبه ی مخمل سرمه ای رنگی رو جلوم باز

• کرد

نیم ست طلا سفیدی که با تک سنگ یاقوت آبی پر
رنگ می

• درخشید

آروم شالم رو کنار زد و گردنبد رو دور گردنم بست

و شالم رو
مرتب کرد. چشمام به جز سرامیک سفید چیزی رو
نمی دید.
دستم توی دستای گرمش قرار گرفت و سردی
دستبند- لرز

• خفیف به تتم انداخت

444

مونارنجی من

با صدایی که از بغض نبودن مادر و از شادی کنار
رایین بودن

می لرزید و گفت

با اجازه ی مادرم، پدرم، خواهرم و بزرگترهای
جمع، بله...-

• صدای کل کشیدن ها کر کننده بود

ابدیت کنار تو بودن..چه شیرین رویای آرامش"

...بخشت

برای همیشه شریک شدن در لحظه لحظه های غم و

...شادیت

...و نفس کشیدن در هوایی که مملو از عطر توست

“و من این همیشگی را دوست دارم

...توی راه برگشت به خونه بویم

رایین صدای آهنگو تا آخر زیاد کرده بود و باشادی

می خندید

با سرعت می روند و از بین ماشین ها لایی
میکشید. همراه

...باهش می خندیدم

445

مونارنجی من

گاهی از ترس تصادف دستمو جلوی دهنم می گرفتم
و با داد

به رایین می گفتم مواظب باشه اما صدای آهنگ
صدای منوتوی خودش گم می کرد و همون ویز ویز
کوچیک صدا هم با

بی خیالی از کنار گوش رایین گذر می کرد
برای ناهار به رستوران رفتیم و بعداز ناهار رفتیم
سورتمه

تهران

بعد از سورتمه به تونل وحشت رفتیم. عجب خوش
به حال

• رایین شده بود
با خنده از تونل بیرون اومد و من همونطور که
دستاشو چسبیده

• بودم پشت سرش
عکس قیافه هامونو گرفتیم و رایین هی به قیافه
ترسیده من
خندید

446

مونارنجی من

• بعد از خوردن بستنی به سمت خونه راه افتادیم
با ورودمون حس کردم همه دارن نگاهم می کنن. بعد
از سلام
و احوال پرسسی و خوردن یک فنجون چای، صدای بابا
باعث شد

• قلبم بیاد تو دهنم

دخترم با رایین جان برو تو اتاق مهمان استراحت-
کنید تا

• شب خسته می شین. کلی مهمون داریم
با خجالت بلند شدم و آروم به سمت اتاق راه

افتادم. روی تخت دونفره ای که تا جایی که یادم می
اومد قبلا برای

• من بود نشستم

• صدای بسته شدن در باعث شد سرم رو بلند کنم

• رایین با لبخند به سمتم اومد

با لحنی پر از شیطننت گفت: آخیش بالاخره تنها
شدیم. تو

447

مونارنجی من

ماشین که عطسه بی موقع خانم خانما نداشت

• کارمو بکنم

• با چشمای گرد نگاهش میکردم

• کنارم روی تخت نشست

آروم گفتم: رایین من خیلی خستم ام. خسته نیستی
برو پایین. گفت: عه... نه دیگه... فرار نکن مو
نارنجی... یهو صداش جدی

!شد: نهال

جانم؟ +یه قولی بهم بده! - چه قولی؟ +هیچی رو-

از

هم پنهون نکنیم. دروغ نگیم حتی اگر دروغ برای
جلوگیری از
جداییمون باشه. -قول میدم.... +منم قول میدم
• زندگیم

:باصدایی آروم گفت
نمیدونم داستان چیه اما کسی هست که حدودا
۳ساله واسم
پیام های عاشقانه می فرسته،

448

مونارنجی من

ولی دوتا پیام آخرش پر از تهدید بوده. لبخندی رفته
رفته داشت روی لبم نقش می بست که مهارش

• کردم

با نگرانی نگاهش کردم. گوشیش در آورد و پیامها رو
نشونم

داد. کلافگی تو صورتش موج می زد. عجب غلطی

• کرده بودما

پیام هارو داشتم می خوندم. اووف چقدر زیاد
بودن.... همشونم

• عاشقانه

گوشیمو برداشتم و تایپ کردم : من بودم، نهال، می
خواستم
ببینم باهام روراستی یا نه . دوست دارم بعد با یه
ایموجی

• دندون نما و یه قلب واسش فرستادم
رایین داشت با تعجب به کارهام نگاه میکرد. که
صدای

449

مونارنجی من

گوشیش بلنو شد، دیلینگ... رایین هول گفت؛ دوباره
...پیام داد

واای چقدر این بشر خنگ بود. زدم زیر خنده ولی
بعد آروم

..... گفتم: بخون خب

هر کلمه از پیام رو که می خوند چشماش گشادتر
• می شد

• یهو با چشمای عصبانی نگاهم کرد
ولی بعد رنگ نگاهش شیطننت بار شد. یا ابر
فرض.....-

توی یه حرکت سمتم اومد و منو به پشت رو تخت

خوابوند. هین بلندی کشیدم. صورتامون باهم مماس
• شده بود

لبخندی زد و گفت : خب هر کاری یه تنبیهی داره
دیگه؟ مگه
نه؟

• گفتم: آره ولی یادم نمیاد کاری کرده باشم
...گفت : ولی من حافظم خیلی قویه مو نانجی من

450

مونارنجی من

گفتم: من مانتومو در بیارم گرمه
شالمو باز کردم و کنار مانتوم گذاشتم.... هووف
چقدر گرم

•• شده هوا

لرز بدی به جونم افتاد.... یاد- اونروز... سیران.... جیغ
هام... التماسام.... صدایی درونم بهم تشر زد اون
شوهرته نهال ، عشقته اونو بایه عوضی مقایسه نکن
اون سیروان نیست، اون رایینه
ارزش بدنم هر لحظه بیشتر میشد. صدای رایین به
گوشم

: خورد

هیشش... اروم باش زندگیم... من کاریت ندارم

...خانمم

اینقدر اروم زمزمه کرد که چشمام گرم شد و خوابم
برد... با صدای رایین بلند شدم و بعد از شستن دست
و صورتم و

پوشیدن مانتوم ارایش کمی کردم و با هم از اتاق

• بیرون رفتیم

451

مونارنجی من

• با بیرون رفتنمون همه با اتحسین نگاهمون میکردن

با مهمون ها که شامل عمو و زن عمو (پدر و مادر

سیروان) ، اوا

و باران ، سیاوشو برادرش که تعریفشو از اوا شنیده

بودم ، امیر

علی دوست رایین ، خانواده رایین و در آخر پیر

مردی که

• نمیشناختمش سلام و احوال پرسى کردیم

به عمو و زن عمو که رسیدیم دست رایینو محکم تر

فشردم

که متوجه استرسم شد و لبخندی به چهره مضطربم

زد. عمو گفت واقعا شرمندتم نهال جان،.. فکرشم

نمیکردم سیروان

• چنین کاری رو باهات انجام بده
همیشه فکر میکردم دوستت داره .. امیدوارم مارو

...ببخشی

رایین متواضعانه گفت : گذشته رو فراموش کنین
عمو جان

452

مونارنجی من

• خوشحالیم که در جمع ما هستین
عمو تلخندی زد و من و رایین با لبخند دلسوزانه ای
از کنارش
رد شدیم

• به پیرمرد که رسیدیم چند بار با بغض نگام کرد
...بعد گفت: نهال تویی

...بله ، میشه خودتونو معرفی کنین؟ من

...من پدر بزرگتم. پدر بزرگتم

بله؟

من فقط یک هفتس که تونستم بعد از سال ها
گشتن تو رو

• پیدا کنم

• لبخند زورکی زدم و اهانی گفتم

کمی دیگه با هم حرف زدیم و بعد از شام مهمون ها

رفتند

قرار شد فردا ساعت ۱۰ صبح رایین بیاد دنبالم برای خرید

• عروسی

453

مونارنجی من

صبح که رایین اومد دنبالم اول از همه رفتم برا خرید لباس،-

برای حنابندونماکسی فیروزه ای رنگی که با دو تا بند طلایی روی شونم می ایستاد و از روی قسمت سینه سنگ ریزه های قشنگ طلایی

• داشت که هر چی پایین تر میومد کمتر می شد

شال حریر طلایی رنگی هم روی شونه هام قرار می گرفت

• کفش طلایی رنگی هم خریدم

به سمت مزون لباس عروس رفتیم. وارد که شدیم
گوشی

• رایین زنگ خورد

• فکر کنم الاناست که نفس برسه

چرخ بین انبوه لباس عروس ها زدم. قرار بود

• نفس بیاد، بعدش لباس عروسو بخرم

:رایین تلفن رو قطع کرد و ستم اومد. صداش اومد

چیزی پسندیدی؟

454

مونارنجی من

نه منتظرم نفس بیاد. کی بود زنگ زد؟+

• امیر علی بود

...قرار شد بیاد که واسه خرید کت و شلوار و

ببرتمون یه

• جایی آشنا داره

:اها باشه! صدای نفس اومد+

...سلام زوج عاشق-

باهاش سلام احوال پرسیدیم و بعد رایین منتظر

امیر علی

• موند و منو نفس برای انتخاب لباس عروس رفتیم
دست رو هر چی میزاشتم نفس مخالف بود و
همینطور دست

• رو هر چی میزاشت من مخالف بودم
اصلا کشته تفاهم مونم. و در اخر دکاته سفید رنگی
که با سنگ ریزه سفید روی سینه
هاش کار شده بود و دامنش پف داشت چشم رو
گرفت و منو

...نفس همزمان گفتیم : همین

455

مونارنجی من

• فروشنده به سمتمون اومد و لباس رو دستم داد

• وارد اتاق شدم

• به زور لباسو پوشیدم

• نفس رو صدا زدم

• لباس کاملا اندازم بود

• سریع از اتاق بیرونش کردم

• لباس رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم
رایین با دیدنم گفت: چرا اومدی بیرون ؟ خوش
نیومد؟ نفس

!! که گفت خوش اومده؟

گفتم: چرا اقا خوشم اومد. صبر میکنی روز عروسی
تتم میبینی. بعد لباسو انداختم تو بغلش و گفتم : اینو
بزار روی میز تا من
برم کفش انتخاب کنم بعد با لبخند دندون نمایی از
جلوی

• چهره پر تعجبش رد شدم
کفش و کیف دستی کوچیک ستش که به رنگ سفید
ورنی بود

456

مونارنجی من

• رو هم خریدم

• با هم بیرون اومدیم
قرار شد رایین و امیر علی برن خریدارو بزارن تو
ماشین و بعد
برگردن.-

• یه ربعی منتظر شدیم تا رفتن و برگشتن

با نفس به لباس ها نگاه می کردیم. لباس کالباسی
رنگی که استین حلقه ایش روی بازو می اومد،
بالا تنش هم تا قسمت کمر با گیپور همرنگ لباس
پوشیده

• شده بود

با هم وارد مغازه شدیم و لباسو با کفش همرنگش
• خریدیم

از مغازه ی بعدی تاج نقره ای خوشگلی که با نگین
های ریز

• تزئین شده بود خریدم

• حالا نوبت خرید های نفس بود

457

مونارنجی من

برای حنابندون لباس دکلمته ی قرمز و دامن مشکی
با کفش

قرمز خرید و برای عروسی دکلمته زرشکی رنگ با
کفش مشکی

خرید. برای پاتختی هم پیراهن سبز استین سه ربع
• خرید

• همشونو از یه مغازه خریدیم

از مغازه که اومدیم بیرون چشممون به رایین و امیر
علی افتاد
که

: داستن دنبالمون میگشتن

• فکر کنم یک ساعتی بود که توی مغازه بودیم

• اروم به سمتشون رفتیم

رایین خواست چیزی بگه که با صدای بلند امیر علی
رو به

:نفس هر دومون موقعیتمون یادمون رفت. امیر علی

نمیگی نگران میشم؟ چرا گوشتو جواب نمیدی؟

• نفس با چشم و ابرو به منو رایین اشاره کرد

458

مونارنجی من

:امیر علی گفت

چیه؟ اصلا ایها الناس ... من این خانومو دوسش

دارم! میگی

چی حالا؟

نفس سرخ شد و منو رایین خندیدیم. قرار شد بریم

یه جا نهار بخوریم و بعد بریم خرید برای کت و

• شلوار و... رایین

• همگی سوار ماشین رایین شدیم

• مثل این که امیر علی ماشین نیاورده بود

:امیر علی روبه رایین گفت

• من عقب میشینم که تو و خانومت کنار هم باشین

: رایین با شیطنت جواب داد

با گذشت شدی امیر علی... منم اصلا فکر نمیکنم

• میخوای کنار نفس بشینی

: نفس با چهره ای پر خجالت به رایین توپید

!!!!رایین

رایین فقط خندیدخندید..

459

مونارنجی من

جلو نشستم که یهو با صدای مشت کسی که به

شیشه جلوی

• ماشین می کوبید ، از جام پریدم

به پسری نگاه کردم که با اخم فریاد می زد و من

فقط تکنون

خوردن لب هاشو میدیدم... نفس اول از همه پیاده
شد...

• با ترس به پسره نگاه کرد

• پسره در سمت منو باز کرد و بازومو کشید

: با جیغ به پسره گفتم
چته روانی؟؟

: رایین پیاده شد و یقشو گرفت کشید و گفت
مرتیکه گمشو این ور دستتو به زن من نزن... نفس

: با ترس بازوی پسره رو کشید و گفت
ولش کن نوید ... تو که چیزو نمیدونی! اصلا اینجا
چیکار
میکنی؟؟

• بعدشم نهال نمیشناستت

460

مونارنجی من

• الکی غیرتی نشو از هیچی خبر- نداره

: بازوی نفسو گرفت و تکونش داد و گفت
کنار این مرتیکه چیکار میکنی تو؟؟

امیر علی با خشم یقشو گرفت و از بین دندوناش
غرید: با چه حقی بهش دست میزنی؟؟ گمشو تا
همین جا با اسفالت

• یکیت نکردم

:رو به نفس گفت

این مرتیکه کیه که اینجوری اینقدر باهات
خودمونیه؟؟

• نفس ترسون نگاهمون میکرد

نفس نمیدونست جواب امیر علی و بده یا پسره که
اسمش

• نوید بود

گفتم: این کیه نفس؟

:نفس با من گفت

..... دا... داداشمون

:چنان دادی زدم و گفتم

461

مونارنجی من

!!!!!! چیییییی؟؟؟؟؟؟

• که چند نفر نگامون کردن

نفس در گوش پسره چیزی گفت و پسره رفت. امیر
علی با خشم پرسید این پسره کی بود ؟
چه راحتم بهش دست میزنی ! در گوشش حرف
!! میزنی

:نفس گفت

• میفهمید

امشب دوتاتون خونه ی ما شام دعوتین منظورش
امیر علی و
• رایین بود

:نفس دوباره گفت

لطفا یکم فرصت بدین میدونم شکه شدین همه
چیزو می
فهمین...از چهره شکه و متفکر همه می شد فهمید
که حسابی جا
• خوردن

• توی ماشین نشستیم

462

مونارنجی من

قرار شد خرید کت و شلوار رو بزاریم یه وقت

• دیگه

• بعد از خوردن نهار ، امیر علی رو اول رسوندیم

• بعد از اون رایین من و نفس رو رسوند خونه

:موقع خداحافظی صدای رایین میخ کوبم کرد

• نهال بیا بریم خونه خودمون

نه اصلا جلوی خانواده هامون زشته. با حالت زاری +

...نگاهم کرد . منم دلم واسش نتگ بود اما

عزیز دلم شب میبینمت، بعد سریع وارد خونه +

• شدم

با ورودم به خونه دستمو روی شونه نفس گذاشتم و
با

:سردرگمی گفتم

نفس اون پسره کیه؟

نفس سرش پایین بود ، بازوشو تکون دادم و پر
تحکم

: پرسیدم

...میگم اون پسره کی بود جلوی ماشینو گرفت

... به من نگاه کن

• سرشو بالا آورد. مردمک چشماش می لرزیدن

• پر از دودلی بودن

صدای بابا اومد: سلام ، چیشده نرسیده اینقدر

اعصابت خورده نهال جان؟

نفس انگار فرشته نجاتی پیدا کرده باشد روبه بابا

:گفت

... نوید

:بابا با نگرانی گفت

نوید چی؟

اتفاقی افتاده؟

:با اعصابی داغون و صدایی پر حرص گفتم

یکی به من بگه این جا چه خبره؟؟-

:بابا گفت

:د نفس جان حرف بزن دیگه... نفس گفت

امروز بعد از خریدای نهال خواستیم سوار ماشین

بشیم که

• نوید اومد

464

مونارنجی من

• او از داستان نهال و رایین خبر نداشت

اقای کاشف دوست رایین هم اونجا بود و نوید شروع کرد به

دادو بیداد کردن....-

کلافه شالمو از سرم کندم و اون طرف مبل پرت

• کردم

به حالت عصبی انگشت اشارمو محکم از بین ابرو هام به

سمت موهام کشیدم و در آخر دستمو میون موهام فرو بردم و

• نگاهشون کردم

بابا گفت: هنوز به نهال نگفتی؟-

• نفس ((نه)) ارومی گفت

:بابا روبه من گفت

شاید ... شاید زودتر از این حرفا باید بهت میگفتم،

..... تو

از این دست و اون دست کردنش اعصابم بهم
ریخت ... کلافه

465

مونارنجی من

: تر از قبل گفتم

:من چی بابا...نفس عمیقی کشید و گفت

.....تو... یه برادر داری

با چشمای گرد شده و دهنی باز نگاهش کردم و بلند

:گفتم

چی؟ چطور ممکنه؟ شوخی میکنین؟؟-

:گفت

!نه اصلا شوخی نیست... پسری که امروز دیدی

!برادرت

.....نوید

اون قبل از نفس به دنیا اومده...درست یک سال بعد

.....از ازدواجمون

به حرفای بابا فکر میکردم. صداش همش تو گوشم
می

:پیچید

مادرت دلش بچه نمی خواست بعد از به دنیا
اومدنش

466

مونارنجی من

۰۰۰ دادمش به یکی از دوست هام

۰ از دور هواشو داشتم

۰ بعد از مرگ مادرت بهش حقیقت رو گفتم
اولش باور نمی کرد. نفس هم تقریباً یک ساله که می
۰۰۰ دونه

۰۰۰ بهت نگفتم چون نبودی
نفس هم نگفت چون نگران بود... نگران بود شکه
۰۰ بشی

وقتی هم خواست بگه اون مشکلات پیش اومد
۰۰۰ چیزی نگفت

نوید تازه سه ماهه فهمیده به جز نفس تو هم

(...خواهرشی)

والای خدای بزرگ چطور امکات داره؟
خوابه حتما خوابه!!!! این همه اتفاق سرمو به درد

...اورده... هر روز یه شوک تازه
انقدر شکه هستم که اگر یکی بهم بگه فیل ها پرواز
میکنند یا

• گل ها اواز میخونن باور میکنم

467

مونارنجی من

اخه چطور ممکنه؟

یادم میاد همیشه ارزو داشتم یه داداش بزرگتر
داشته باشم که

...حوامو داشته باشه

خدایا... بهشت همین جاست؟

چه راحت ارزوهای بنده هاتو با تواضع برآورده
میکنی و ما بنده

هات چه راحت تر فراموشت می کنیم؟ خدایا،... چه
راحت عشقو تو دلم کاشتی و دو دستی روح به
زندگیم بخشیدی؟

خدای من ، چطور این همه وقت ازت تشکر نکردم؟
چرا وقت دردا و غصه هام ، وقت اشک ها و

مشکلاتم یادت
می افتادم؟؟

...قطره اشکی گونمو نوازش کرد
خدایا طور راحت فراموشت کردم ؟
:میون اشک هام لبخند زدم...زمزمه کردم
!!خدایا چه راحت و اروم سرمو به سنگ زدی

468

مونارنجی من

چه متواضعانه با همه دور شدن ازت همراهم بودی و
هیچ
مجازات‌ای از این سنگین تر نبود که ارزو هامو برآورده
کنی...-

...هق هقم سکوت رو شکست

:بلند تر گفتم
خدا جونم... خیلی بی معرفتم... همه ارزو هامو
برآورده کردی

و... من بی معرفت ترین بنده روی زمینم
صدای نفس به گوشم خورد: نهال جان به نظرم
!بهتره آماده بشی

مگه ساعت چند بود؟

• ساعت ۷ بود

واااای ینی من پنج ساعته توی فکرم و دارم با
خودمو خدا

حرف میزنم؟

!!! هوووووف

469

مونارنجی من

سارافون کرم باشلوار و زیر سارافون سفید
پوشیدم و شال

قهوه ایمو سرم کردم...رژ لب کالباسی زدم و از

• اتاق بیرون رفتم

• به سمت اشپزخونه رفتم

• نفس داشت چیزی رو روی گاز هم می زد

:گفتم

چیکار می کنی؟

• دارم غذا درست می کنم+

خب چی میپزی؟+فسنجون!-

کمک کنم؟

• اهوم بیا سالاد درست کن+
بعد از درست شدن سالاد روش سلفون کشیدم و
گذاشتمش

• روی میز

• صدای زنگ منو به خودم آورد

• درو باز کردم، پسره که ظهر دیدم وارد شد

470

مونارنجی من

بهم سلام کرد. اروم جواب سلامشو دادم.ینی جدی
این پسره داداشم بود؟

...دستشو سمتم گرفت

• با تردید دستمو جلو بردم و باهاش دست دادم

• صداش اومد

• میدونم شکه شدی

• اولین برخوردمون زیاد جالب نبود

بابا هم اومد توی هال و پشت سرش هم نفس
اومد.پسره که حالا میدونستم اسمش نویده با بابا و
نفس به گرمی

• سلام و احوال پرسى كرد

• نميدونستم بايد چه عكس العملى نشون بدم
به سمت اشپز خونه رفتم تا كمك نفس كنم كه
نفس سيني

حاوى ۴ تا فنجون چاى رو به دستم داد و ازم
خواست كه اونو

• به حال ببرم

471

مونارنجى من

با ورودم به حال سيني رو جلوى نويد و بابا گرفتم و
بعد روى

• ميز گذاشتم

صدائى زنگ توجهمو جلب كرد. رايين و امير على
بودن

• هردوشون با ديدن نويد متعجب شدن

• رايين پر سوال نگاهم كرد

نفس هم اومد، تونيك پفكى مشكى كه گل هاى ريز
داشت با

• شلوار پارچه اى گشاد مشكى و شال قرمز

• کل تجزیه تحلیل سه ثانیه بیشتر طول نکشید
با رایین و امیر علی احوال پرسى کردیم نگاه رایین
و امیر علی
مملو از خشم بود که تیر خشم اونها نوید رو نشونه
گرفته بود. نفس دوتا چایی دیگه ریخت و به رایین و
امیر علی تعارف
کرد.

472

مونارنجی من

منو رایین کنار هم، بابا، نفس و نوید کنار هم و امیر
علی روی

• تک مبل نشسته بود

• سکوت مزخرفی بود

• بابا سکوت رو شکست

خب... نفس جان گفت امروز به طور اتفاقی نوید
رو دیدیدو

• دچار سوء تفاهم شدید

حق هم داشتید. نهال هم همین امروز متوجه موضوع
شد.

بابا همون حرف هایی که به من زده بود رو به امیر
علی و رایین

• هم زد

• با نفس رفتیم تو اشپزخونه
جمع مردونشون گرم گرفته بود و خندشون قطع
• نمی شد

• میز شام رو چیدیم

• ساعت ۹ شب رو نشون میداد

473

مونارنجی من

همزو برای شام صدا زدیم. دور هم نشسته بودیم و
رایین و امیر علی به طرز حیرت اوری
• با نوید گرم گرفته بودن
• صدای امیر علی باعث شد همه نگاهش کنیم

:گفت

!اقای ملکی

:بابا گفت

: بله؟! امیر علی

می خواستم اجازه بگیرم پنج شنبه با خانواده خدمت
برسیم

...برای

• نفس لقمه تو گلوش پرید

• از عکس العملش خندم گرفت

• بابا با لبخندی که سعی در کنترل اون داشت گفت
برای چی؟

... امیر علی با من من گفت: برای... امر خیر

• چشمای نفس از این گردتر نمی شد

• بابا گفت

474

مونارنجی من

• من که کاره ای نیستم

• مثل این که اصل کاری راضیه

• انشالا... که خیره

نفس تا اخر شام سرش عین این حاج اقاهاى برادر
پایین بود. بعد از شام به رایین گفتم یه لحظه بیاد

• توی اتاقم

:همین که وارد اتاقم شدم اروم گفتم

• دلم تنگ سده بود اقاها

• منم همینطور زندگیم

برای اینکه ضایع نشه سریع بیرون رفتیم. از رایین و

• امیر علی خداحافظی کردیم

اون شب تا دم دمای صبح با نفس حرف می زدیم و
من از

• عشقم به رایین و اون از امیر علی می گفت

اینقدر گفتیم و خندیدیم که یکی از خاطره انگیز ترین
شب

• های زندگیم شد

• ساعت ۱۲ ظهر بود که بیدار شدیم

475

مونارنجی من

• بعد از خوردن چیزی سرسری، به فکر نهار افتادیم

• برای نهار مرغ گذاشتیم

• صدای زنگ اومد. نوید بود

بعد از نهار به بابا گفت که می خواد من و نفس رو

بیره

بیرون...-

نوید اول مارو برد خریدو بعد سه ساعت خرید رفتیم

•شهربازی

...کاش رایین هم بود

کناری وایسادم و به رایین زنگ زدم با همون خط

•ناشناسم

...بله بفرمایین؟صدامو نازک کردم--

...سلااام

سلام خانمم--

چطوری شناخت؟

نکنه همین طوری گفته؟

...با همون صدا

سلام عشقم چطوری؟--خوبم عزیزم

476

مونارنجی من

... صدامو جدی کردم

به همه اینجوری جواب میدی؟

فدات بشن حسود خانم.صدای تورو نشناسم--

صدای کیو

بشناسم؟

ینی فهمیدی منم؟؟

اره هنوز منو نشناختیا.--

دلم واست تنگ شده...--بیام خونتون؟-

•خونه نیستم

کجایی؟--

•شهر بازی

با کی؟--

•من ، نفس و نوید

•کی میری خونه؟نمیدونم--

•پاشو بیا اینجا بعدش--

•نه زشته جلوی مامانت اینا من خجالت میکشم

•همین که گفتم--

رایین بابام چی؟

477

مونارنجی من

خودم اجازتو میگیرم، ز نمی ها. حرف نباشه میگم--

نوید

• بیارتت

• باشه.یه کم یگه حرف زدیم و بعد قطع کردم

• به سمت نوید و نفس رفتم

• دو--سه ساعتی می شد که توی شهربازی بودیم

• خسته شده بودیم

• ساعت هشت و نیم بود، رفتیم رستوران تا شام

• بخوریم

• بعد از خوردن پیتزا به سمت خونه راه افتادیم.نوید داشت راهی رو می رفت که یک ماهی بود ازش گذر

• نکرده بودم

: گفتم

کجا میری؟

:گفت

دستور شوهر گرامیتونه خواهرم امشب میرین پیش

...ایشون

• بعد بهم چشمکی زد

هنوز خیلی باهش راحت نشده بودم. صورتم از

• خجالت سرخ شده بود

بعد از این که رسیدیم از نفس و نوید خدا حافظی
کردم و زنگ

• زدم

کلید داشتم اما خب جلوی مامان و باباش خجالت

• می کشیدم

• به ثانیه نکشید در با صدای تیکی باز شد

وارد خونه که شدم اول از همه رایین سمتم اومد ،
زیر لب گفتم ولم کنه ولی محکمتر منو گرفت... با
رنا جون و پدر جون سلام و احوال پرسى کردم و
بعد از

اون راشین رو بغل کردم و با ارمین و رامین سلام و
احوال

• پرسى کردم

• همشون حاضر و آماده بودن

شنیدم راشین ۳ ماهه باردار هو کلی ابراز خوشحالی

• کردم

479

مونارنجی من

از راشین پرسیدم چرا حاضرید همتون؟

گفت:

• مگه رایین نگفت؟ پرواز داریم

• ایشالا... برا عروسی دوباره میایم، شاید هم زودتر
چون احتمالا مامان و بابا برگردن ایران و همچنین

• من و ارمین

• خیلی خوشحال شده بودم

رنا جون از منو رایین خواست تو خونه بمونیم و
باهاشون تا

• فرودگاه نریم

• ازشون خداحافظی کردیم رفتن

بعد از رفتنشون به سمت رایین رفتم و مشتی به
بازوش زدم و

پر حرص گفتم: چرا نگفتی که میخوان برن؟

گفت:

• خب چیزی نشده که خانم عصبانی

• پوفی کشیدم و روی مبل نشستم

: بهانه گیرانه گفتم

480

مونارنجی من

... خیلی خستم رایین

• کنارم روی مبل نشست

آخرش هم طاقت نیاوردم و بلند زدم زیر

• خنده . رایین گیج سرشو آورد بالا و نگاهم کرد

: میون خنده گفتم

... قل... قلقلکم... اومد

• پر شیطنت نگاهم کرد

... با شک نگاهش کردم

• شروع کرد به قلقلک دادنم

صدای سکوت رو قهقهه هام می شکست. بریده بریده

: گفتم

را... رایین... بسه... بسه تو رو خدا... و بعد دوباره زدم

...زیر خنده

• رایین بالاخره ولم کرد

...خاص نگاهم کرد، از نگاهش گونه هام رنگ گرفت

• قلبم تند می تپید

-----نفس-----

487

مونارنجی من

امشب قراره امیر علی و خانوادش بیان

• خواستگاری

• استرس و هیجان زیادی کل وجودمو گرفته

نهال هر از چند گاهی میاد و تیکه ای میپرونه و

• حرصم میده

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط

• باشم...نوید لبخندی بهم زد

• صدای زنگ اومد

• پریدم از اتاق بیرون...فضای مزخرفی بود

با بیرون رفتن نهال بهم خندید و ناسزایی نثارش

• کردم

پدر امیر علی ، مادرش و در آخر خودش وارد شدن
و با بابا

• سلام و احوال پرسى كردن و بعد هم با من

• امير على گل رو دستم داد

با خجالت تشكرى كردم و گل رو روى ميز

• گذاشتم . به اشپز خونه رفتم و نهال هم باهام اومد

482

مونارنجى من

صدای مادر امير على تقريباً بعد از ۲۰ دقيقه به

:گوشت خورد

عروس خانم چايى نمى يارن؟

• هول شده چشمم دور اشپز خونه مى چرخوندم

نهال خنده اى كرد و سيني چاي رو دستم داد و گفت

:

• چند دقيقه بعد از من بيا بيرون

نفس عميقى كشيدم و در حالى كه سيني خيلى

اروم توى

دستام می لرزید به سمت هال رفتم. اول به پدرش
بعد به مادرش و بعد به بابا و در آخر به امیر علی

• و نهال و نوید چای تعارف کردم

• کنار بابا و نهال نشستم

:بابای امیر علی گفت

بهتر نیست جوونا یه حرفی با هم داشته باشن؟

:بابا حرفش رو قبول کرد و گفت

امیر علی جان رو راهنمایی کن. به ارومی چشمی

• گفتم و بلند شدم

483

مونارنجی من

وارد اتاق که شدم سریع روی تخت نشستم و

نفسمو بیرون

• دادم

:صداش او مد

• چی شدی؟ بیا به تفاهم برسیم و بعد خندید

:لبخندی به حرفش زدم و گفتم

واای امیر... داشتم از استرس می مردم ، اخه

نمیدونستم چه

!رفتاری داشته باشم

• گفت: حالا که گذشته تموم شده دیگه نفسم
بلند شو بریم بگیم به تفاهم رسیدیم ، من عجله
دارم

• بینیمو کشید گفتم

...عه نکن

• گفت:

دوست دارم (اصن... زن منه تو چی میگی؟؟) بهش
• لبخندی زدم و از در رفتیم بیرون

• به هال که رسیدیم همه منتظر جواب ما بودن

484

مونارنجی من

• پدر امیر علی گفت

چی شد دخترم؟

• سرمو پایین انداختم

• صدای امیر علی اومد

سکوت علامت رضاست دیگه... به عمرم انقدر

• خجالت نکشیده بودم

• همه دست زدن

مامان امیر علی هم انگشتی رو به عنوان نشون
دستم

• انداخت

• تو دلم عروسی بود

• لبخند یه لحظه هم از روی صورتم برداشته نمی شد

نهال-----دیروز عقد امیر علی و-----

....نفس بود و امروز

• خودمو تو اینه نگاه کردم

• لباس عروسم عجیب بهم میومد

موهام به شکل قشنگی جمع شده بود و تاج نقره ای
قشنگی

485

مونارنجی من

• روش خودنمایی می کرد

خط چشم مشکی و ریمل که موژه هامو بلندتر

• نشون میداد

ارایش ملایم و قشنگی روی صورتم نشسته بود و رژ
جیگری

بیشتر از همه در صورتم دیده می شد. نفس محکم
بغلم کرد و پشت سرش راشین ، باران و اوا بغلم
کردن.

:صدای ارایشگر اومد

!اقا داماد اومده

...نفس و راشین کمک کردن شنلم رو بیوشم

•اروم از در بیرون رفتم

•رایین داشت به جلوی پاهاش نگاه می کرد

سرشو که بالا آورد و به صورتم زل زد، یه نگاه
خاص یه نگاه

•بی سابقه. قلبم باز به سینم می کوبید

•چقدر خوشگل شده بود

486

مونارنجی من

کت و شلوار مشکی رنگی که عجیب براش برازنده
بود و

پیراهن سفید و کروات قرمز پرنگی که دسته گل

های سفید و

• قرمزی که دستش بود ست شده بود

• قدمی به سمت اومد

فیلم بردار هی ژست میداد و اصلاً نداشت یه کلمه
حرف به

..... رایین بزnm. هی این کارو بکن... اون کارو بکن
بالاخره رضایت داد رایین در رو برای من باز کنه و
• من بشینم

• به اتلیه رسیدیم
عکاس یه دختر جوون بود که از قرار معلوم زیادی
بازیگوش

• می زد
هی ژستای ناموسی میداد که رایین نیشش باز می
شد و من

• هی قرمز می شدم

487

مونارنجی من

• بالاخره کارمون تو اتلیه هم تموم شد. به باغ رسیدیم
دستمو دور بازوی رایین حلقه کردم به هر میزی که

می

رسیدیم سلام و احوال پرسى شروع مى شد و
ارزوى سلامتى

• و خوشبختى مى کردند

بعضى ها با حسرت و حسادت و بعضى ها با تحسین
نگاهمون

• مى کردن

• به جایگاه مخصوص رفتیم

رایین جدی و در عین حال مهربون رفتار مى کرد.با
• گذاشتن اهنک دستم کشیده شد

• او، باران، راشین و نفس دورم مى رقصیدن
اولش عین مونگلا نگاهشون کردم اما بعد به خودم
اومدم و

• شروع به رقصیدن کردم

نگاهم به رایین افتاد که داشت با لبخند مردونه ای
نگاهم مى

488

مونارنجى من

• کرد

• بالاخره شام آوردن
 خیلی گرسنم بود. خواستم بشینم که سروکله ی فیلم
 بردار پیدا شد
 • عین این بیچاره ها نگاهش کردم
 اقا داماد حالا قاشقو سمت دهن عروس خانم--
 • بگیر
 • عروس خانم لبخند بزن
 ...نه..یکم سرتو بیار بالاتر...نه نه...سالاد و بردار
 • هووووف داشتم روانی میشدم
 با عجز به رایین نگاه کردم که فکر کنم فهمید و از
 فیلم بردار
 خواست بره...با رفتنش نفس راحتی کشیدم و بی
 توجه به رایین نشستم
 تو ده دقیقه دو تا بشقاب برنج و یه ردیف کباب و
 جوجه رو
 • خوردم

بعد از تموم شدن غذام لیوان نوشابمو یه نفس سر کشیدم و

• سرمو بالا اوردم
رایین چنگالش جلو دهنش بود و داشت منو نگاه می کرد.

:اروم تو همون حالت گفت

:بمیرم من...گفتم

...خوو گشتم بود

:گفت

...نوش جونت

• دوباره به سالن اصلی رفتیم

• دیگه قرار بود یک ساعت اخر قاطی باشن
شنلمو سرم کردم و همراه رایین به باغ
رفتیم.بالاخره رسیدیم جلوی خونمون

• همون خونه ای که دنیای منو عوض کرد
خونه ای که رایین خرید تا دوباره زندگیمو شروع کنم
و خودمو

• بسازم

490

مونارنجی من

بابا به سمتون اومد، دستمو گرفت و تو دست
رایین گذاشت و

:روبه رایین گفت

... مواظب دخترم باش

رایین پر اطمینان چشمی گفت و بعد از اون پدر
مادر رایین

اومدن . بعدش ارمین و راشین و بعد نوید و نفس و

• امیر علی

• وارد خونه شدیم

• خسته رو مبل ولو شدم

سنباق ها رو سرم سنگینی میکرد، وارد اتاق
مشترکمون

• شدم

• اتاق قبلی رایین

خبری از اون دکور قبلی نبود

تخت دو نفره و میز کنسول ستش و... که به رنگ

• قهوه ای سوخته بود

497

مونارنجی من

رو تختی کرم رنگی که به طرز قشنگی روش کار

• شده بود

روی صندلی کنسول نشستم و سعی کردم موهامو

• باز کنم

• دستی روی دست هام نشست

از توی اینه به رایینی که با ارامش داشت موهامو باز

میکرد

• نگاه کردم

نور افتاب صاف به چشمم میخورد و مانع باز شدن

چشمم

• میشد

دستمو جلوی صورتم گرفتم خواستم بلند بشم که

دلم تیر کشید

همون موقع رایین وارد اتاق شد و با دیدنم با نگرانی

نگاهم

• کرد

• لبخند بی جونی تحویلش دادم

492

مونارنجی من

گفت: بریم دکتر؟ به نشونه (نه) سرس تکنون دادم

.

از اتاق رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با سینی
بزرگی از

• صبحانه وارد شد

داشتم میترکیدم.-

• رایین تند تند لقمه میگرفت و به زور میکرد تو دهنم

• دلم میخواست سرش داد بکشم

ولی دلم نمی اومد که بالاخره پست از سرم

• برداشت

وارد حمام شدم و بعد از دوش گرفتن پیراهن

صورتی رنگی

پوشیدم

• و موهامو سشوار کشیدم و دورم ریختم، پایین رفتم

ارایشگر اومده بود اوووف دوباره مراسم خسته

• شدم

دو ساعت زیر دست ارایشگر بودم بعدش لباسمو

• پوشیدم

493

مونارنجی من

مراسم به صرف عصرونه بود. ساعت هشت شب

• بالاخره از دستشون راحت شدیم

نفس موند یکمی کمکم کرد خونه رو مرتب کنیم و

• بعد رفت

به رایین زنگ زدم که میتونه بیاد خونه مهمون ها

• رفتن

• رایین هم گفت حاضر شیم شام بریم بیرون

۱

مانتوی لیمویی و شال و شلوار سفید پوشیدم ب

کیف و کفش

• سفید

از خونه بیرون اومدم و جلوی در منتظر رایین

...شدم

یه موتوری از جلوم رد شد و انقدر نزدیک بهم بود که

جیغ

• کوتاهی کشیدم و به در بسته خونه چسبیدم

• به پاکتی که جلوی پام انداخته بود نگاه کردم
موتوریه که بعد انداختن پاکت کمی جلوتر وایساده
بود

494

مونارنجی من

گفت: یه نگاه بهش بنداز

• بعد هم بایه پوزخند گاز داد و رفت
منظورش پاکت بود، ورش داشتم... صداب بوق
ماشین رایین باعث شد سریع پاکتو توی کیفم
• بزارم و سوار ماشین شم

• بعد از شام برگشتیم خونه
رایین خسته دکمه ی بالایی پیرهنش رو باز کرد و
پوفی کشید

•

گفت: قرار شد کل سهام از شرکت رو به ارمین
بفروشم و به

• جاش با سیاوش شریک بشم
گفتم: چه خوب، معلومه کلی کار رو سرت ریخته که

انقد خسته

• شدي

کنارش نشستم و سرمو روی شـونش
گذاشتم . گفتم: من از فردا باید بی کار توی خونه
بشینم ؟ دیگه نمی

495

مونارنجی من

تونم پیام شرکت؟

گفت: چرا . اگه بخوای میتونی ولی فکر نکنم وقت

• کنی

• گفتم: چطور ؟ من که کاری ندارم

• گفت: چرا دیگه . دانشگاهتو چیکار میخوای بکنی

• حرفشو تجزیه کردم ناباورانه بهش نگاه کردم

گفتم: نه گفتم: اره . البته فعلا که نه ولی خب دارم
کاراتو انجام میدم که

• امسال بری دیگه

... گفتم: خب اون که واسه مهر به بعده

کشیده کشیده و نالان گفتم: تابستونو چیکار کنم؟

گفت: فرانسه

گفتم: چی؟

• گفت: بریم ماه عسل دیگه

گفتم: عه اره راست میگی. یاد اون پاکته افتادم،

• گفتم رایین بریم بخوابیم

• باشه ای گفت

496

مونارنجی من

گفتم: من الان میام بعد کیفم رو از کنار اتاق

برداشتم و به اتاق

• قبلی خودم رفتم

• پاکت رو بیرون اوردم و بازش کردم

• چندتا عکس بود و یه نامه

• به عکس ها نگاه نکردم اصلا. نامه رو باز کردم

• به فرانسوی نوشته بود

• خانم نهال ملکی سلام «««

• حتما میپرسی از خودت که من کی هستم

• خب منم مثل تو یه ادم

• یه عاشق
خوب به عکس ها نگاه کن منم و عشقت از زندگی
• من و رایین گمشو بیرون
• قطعا عکس ها رو ببینی منو میشناسی
اوه راستی فکر نکنم تو ایران بتونی ازم شکایت
• کنی

• غصه نخور

497

مونارنجی من

بالاخره یکی هم سطح خودت هم پیدا میشه که با
دختر دست
خورده ای مثل تو.. که پدرت هم قدر تو ندونسته
• ازدواج کنه

• خوب به حرف هام فکر کن
اگر جون عشقتو دوست داری به حرف هام خوب
گوش بده،
چون وقتی که من به زور متوصل بشم دیگه
پشیمونیت سودی
»»»نداره

• به عکس ها نگاه کردم
دستام میلرزید
رایین بود و یه پسره کنارش و دختری که زیادی جای
رایین

• بودو ماکسی قرمزی تنش کرده بود
• چشم های درشت رنگیش تو چشم میزد
• یه خواننده فرانسوی بود
میشناختمش.-

498

مونارنجی من

خب... معلومه دیگه... معلومه رایین منو ول میکنه
...اینو میگیره

خدایا... تازه دو روز از عروسیمون گذشته چطور
میشه اخه؟

• با گریه به عکس ها زل زدم. خدایا خودت کمک کن
-----رایین-----

داشت خوابم می برد . چرخ زدم . نهال نیومد
بخوابه؟

• صدای خفیف گریه میومد

اروم بلند شدم و به سمت اتاق کناری

رفتم.

یعنی چی شده؟

نهال پشتش به در بود. صدای گریش واضح تر شده

بود و شونه هاش میلرزیدن

اروم به سمتش رفتم سرش پایین بود

:زیر لب می گفت

خدایا نه... خدایا زندگیمو تباه نکن.... خدایا نزار رایین

ولم

499

مونارنجی من

...کنه

چی می گفت این؟

به عکس هایی که جلوش افتاده بود نگاه کردم. کنار-

نهال نشستم

گفتم: چی شده عزیز دلم؟

نهال با ترس نگاهم کرد

اشکاشو پاک کرد

صدای گرفتش به گوشم خورد: چرا نخوابیدی؟

خسته ای... برو

• بخواب

خواست عکس هارو برداره که ازش گرفتم و

• نگاهشون کردم

اینارو نهال از کجا آورده دیگه؟ کاغذی رو توی دستش

• فشرد

گفتم: چیه دستت؟

هیچ... هیچی...-

... نهال بده من اونو+

• چیزی نیست-

500

مونارنجی من

• از دستش کشیدم و بازش کردم

یه نامه بود. با خوندن هر خطش خشمم بیشتر- می

• شد

گفتم: کی اینارو بهت داده؟

:با گریه گفت

یه موتوری اومد از جلوم رد شد پاکت رو داد بهم

قبل از این

• که تو بیای بعدشم رفت

• گفتم: نگران چیزی نباش اینا همش دروغه
همونطور که بلند بلند گریه می کرد گفت: قول بده

••• تنهام نمی زاری

:گفتم

معلومه که نه چه حرفیه می زنی. بازو شو گرفتم و

• بلندش کردم

به سمت اتاقمون رفتیم ، دراز کشید و ملافه رو

• روش کشیدم

:کنارش دراز کشیدم. گفتم

اخه چرا سر هر چیزی خودتو آزار میدی؟

507

مونارنجی من

• خیلایا الان منتظرن زندگیمونو خراب کنن

• تو نباید بزاری کسی باعث این موضوع بشه

• توی فرودگاه بودیم

نفس، امیر علی و بابا آمده بودن برای
بدرقمون. باهاشون خداحافظی کردیم و ازشون دور
شدیم.

سوار هواپیما شدیم، به پاریس رسیدیم و راهی هتل
شدیم.

• خیلی خسته بودیم، خوابیدیم

• ساعت ۹ صبح بیدار شدیم و حاضر شدیم
اول از همه به راشین اینا سر زدیمو بعد از اون برای
ناهار
رفتیم رستوران. بعد ناهار رایین چند تا از جاهای
دیدنی فرانسه رو نشونم دادو
تا شب توی خیابونا چرخیدیم و بعد از خوردن شام
دوباره به
هتل برگشتیم.

502

مونارنجی من

• سه روزی از اومدنمون به فرانسه می گذشت

• قرار بود امروز بریم خرید

• چشمم به هر لباسی که می خورد رایین می خرید

خوردن من می

• خندید

رایین رفت تو یک مغازه و گفت من صبر کنم. حضور
کسی رو پشت سرم حس کردم، خواستم برگردم
که

گفت:

• **تکون نخور و گرنه دخلت اومده**

• با من بیا وگر نه زنده بودنتو تضمین نمی کنم

• اروم سرمو تګون دادم

• تیزی چاقو رو کنار پهلوم حس می کردم
همراه باهاش هم قدم شدم. از اون قسمت که دور
شدیم صدای فریاد رایین به گوشم می

: خورد

...نہااااا

503

مو نارنجی من

نمیدونستم مرده کیه که این کارو کرده ، نگران

• رایین بۆدۆم

• بغض گلومو گرفته بود

:گفتم

کی هستی؟+

حرف نزن. منو به سمت ماشین مشکی رنگی با --

• شیشه های دودی برد

• از دور رایین و دیدم که به سمت می دوید

• بغصم شکست

مرده منو پرت کرد تو ماشین و خودش نشست و
سریع راه

• افتاد

از شیشه های ماشین رایین را میدیدم که داشت می
دوید در

• آخر هم نا امید وایساد

حس کردم دستمالی جلوی دهنم گرفته شد. حواسم
نبود عمیق نفس کشیدم و نفهمیدم چی شد که

• چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم

چشم که باز کردم دور تا دورم رو دیوار های کرم
رنگ

• پوشونده بود

خواستم تره ای موهامو از جلو چشم کنار بزنم اما
فهمیدم

• دستام بستست

• پاهام بسته بودن. داد زدم

کسییی نیست؟

چی از جونم می خواین؟

صدای تق تق کفش های کسی که هر لحظه نزدیک
تر می شد

• با تپش های قلبم یکی شد

زنی با چهره سفید رو و پیراهن کوتاه مشکی رنگی
که بهش

• می اومد تو اتاق نمایان شد

• به سمتم اومد. همونی بود که تو عکس ها بود

• با غرور خاصی نگاش کردم

:گفتم

چی میخوای؟

:پوزخندی زد و گفت

پس تو اون دختر گدایی هستی که خودتو به رایینم
چسبوندی؟

پوزخندی به حسودیش زدم. نمیدونم چطور انقدر
جرئت جمع کرده بودم، اما از این وضعیت

• خیلی راضی بودم

با چشم هام تو چشم هاش زل زدم و مغرورانه

• پوزخند زدم

:تحقیر امیز نگاهش کردم و گفتم

چی؟

داری میسوزی؟

فکر کردی همه چی پول و شهرته؟ احمق... اگه
روزی هم کنارت بوده فقط به عنوان یک دوست

• معمولی بوده

• خودش جلوی همه طرفدارهاتون گفت

تو اون کلت بکن که اگه خودتو بکشی... منو
بکشی... و

خلاصه... هر غلطی بکنی باز هم من و رایین عاشق
همدیگه

•ایم

•رو کلمه (عاشق) تاکید کردم

:نفسی سر حرص کشید . ادامه دادم

!راستی

گفتی من کدام؟ اره؟

برو باز از حسادت بمیر چون رایین یه گدایی مثل
منو به

•پولداری مثل تو ترجیح داده

•بعد لبخندی حرص درار تحویلش دادم

با خشم نگاهم کرد و همون موقعی که خواست
سمتم خیز

برداره صدای زنی اومد که گفت:خانم، اقا میگن

•کسی که انتظارشو می کشیدین اومده

:دختره رو به من گفت

منتظر اتفاقات هیجان انگیزی تو زندگیت باش ، خانم

• شجاع

507

مونارنجی من

• بعد با قهقهه ای دور شد

• به دختره که اونجا بود گفتم

• عزیزم دستم رو باز کن

با ترس نگاهم کرد، گفتم: قول میدم بگم خودم

• دستامو باز کردم، خب

دختره که می خورد ۱۷-۱۸ سالش باشه و خیلی هم
ترسو عه

••• با تردید نگاهم کرد

گفتم : قول میدم کمکت کنم تو هم از این جا بیرون
بری. عجله

• کن

دستامو باز کرد و بعد از اینکه ازش تشکر کردم تند
فرار کرد و

رفت. مچ دستامو که بخوار زبری طناب قرمز شده
بود مالیدم و

• پاهامم باز کردم

• اروم از اتاق بیرون زدم

508

مونارنجی من

صدای صحبت از پایین میومد صحبت نبود ، چیزی
شبیه دادو

• بیداد بود

• از پله های مارپیچی پایین رفتم

• پله هاش خیلی زیاد بودن

بعد از رفتن ده پله صداها کمی واضح شد ، صدای
کیو

• میشنیدم؟ بی اختیار روی پله ها نشستم

با چه حقی زن منو تهدید کردی؟

فک کردی خودت خیلی از اون بهتری؟

نهال کجاست ؟ بگو تا خودتو و این خونتو به اتیش

• نکشیدم

به خدا من دوست دارم رایین . اون دختره رو ولش+

کن ، قول میدم تا آخرین لحظات عمرم

کنارت باشم و نیازاتو از هر احساسی بر طرف کنم

من میتونم

• بهت عشق واقعی و تقدیم کنم

509

مونارنجی من

خفه شو فقط دهن تو ببند و روی هوس کثیفت اسم _

عشقو

• نذار

• دیگه طاقت نیاوردم و کل پله ها رو تا پایین دویدم
دختره پشتش به من بود و با صدای برخورد پاهام با
پله ها

• برگشت

با چشمای گرد شده نگاهم کرد. رایین با دیدنم دوید
سمتم ، قطره اشکی از چشمام چکید و لب
زدم

••• رایین

گفت: جان رایین؟

••• دختره با حرص گفت: فارسی حرف نزن

• صدای دختره اومد ، اینا رو از جلوی چشمم ببرین
دو نفر ریختن سرم و با دستمالی منو بیهوش
کردن. چشم که باز کردم رایین با صورت خونی جلوم

• نشسته بود

• خواستم حرفی بزنم که فهمیدم دهنم بستست

570

مونارنجی من

چشمای نیمه بازی که زیرش کبود بود عجیب قلبمو

• می فشرد

:بریده بریده و بزور گفت

ب... بالاخره... چشمتو بازکردی؟

• بی صدا زدم زیر گریه

با دهن بسته صدا های نامفهومی در میاوردم. سعی

• می کردم دستامو باز کنم ولی نشد

: دوباره صداش اومد

ب...به...ارمین گفتم اگه بعد از سه ساعت خبری

نشد پلیس

• خبر کنه...حتما دیگه پلیسا میرسن

... از گوشه لبش خون اومده بود و خشک شده بود

• دختره وارد شد

توی دستش کلت رو می چرخوند.با-پوزخند بهم

نزدیک شد، چسب رو محکم از روی دهنم کند، طوری
که زیر لب اخی گفتم

• چونمو محکم توی دستش گرفت و سرمو بالا آورد

• با نفرت توی چشمای وحشیش خیره شدم

577

مونارنجی من

فشار دستشو روی چونم بیشتر کرد و از بین ردیف
دندون های

سفیدش غرید: کاری می کنم که از عاشقی پشیمون
بشی، بعد انگار با حرفی

• که زده اروم شده باشه قهقهه بلندی سر داد

کلتش رو دور انگشت اشارش چرخوند و با شستش
نگاهش

داشت

• با قدم های اروم به سمت رایین می رفت

درست کنارش ایستاد، تفنگ رو روی شقیقه رایین

گذاشت

چشمام بی اختیار گرد شد و نگاهم پوزخند دختره رو
نشونه

• گرفت

قلبم خودشو به درو دیوار سینم می کوبید. حس می

• کردم یکی تو قلبم چاقو فرو کرده

:داد کشیدم

چه غلطی داری می کنی هرزه؟

572

مونارنجی من

قهقه ای که زد برام مثل ناقوس مرگ بود بلند تر از

من داد

: کشید

بین همین هرزه چطوری جون عشقتو جلوی

• چشمت میگیره

تفنگ رو آماده شلیک کرد

رایین با لحن ارومی که منو میترسوند گفت: چرا

معطلی؟

...مرگ بهتر از خیانته

....بهتر از عذاب کشیدن نهاله

تو با کشتن من هیچ کاری نمیکنی جز اینکه خودتو

بدبخت می

دختره همونطور که عقب عقب میرفت رایین رو
نشونه گرفت

تو یه لحظه دویدم سمت رایین و صدای تیر توی
گوšم

پیچید....درد- وحشتناکی رو توی کتفم حس کردم و
بی اختیار از درد

514

مونارنجی من

زیاد و ضعف یهویی که به جونم افتاد رو زانو رو
زمین افتادم

:صدای رایین می اومد

یا علی...نهال...نهال....نهال چرا خودتو انداختی
جلوی من؟

...دستام بسته بود

:با درد گفتم

کار خوبی کردم اصلا توقع داشتی نگاهت کنم؟همون

• موقع ارمین با دوتا پلیس وارد اتاق شدن

:رایین داد کشید

• ارمین دستای منو باز کن نهال تیر خورده

ارمین زیر لب «یا خدا» یی گفت و دستای رایین رو
باز کرد
یکی از پلیس ها هم دستای منو باز کرد از درد گریم
گرفته بود

.....چیک...چیک....چیک-----

صدای قطره های پی در پی توی سکوت اتاق طنین
می

515

مونارنجی من

...انداخت

• چند باری پلک زدم تا واضح تر اطرافمو ببینم
چشمامو توی اتاق چرخوندم

• فضای سفید اتاق بهم فهموند که تو بیمارستانم
خواستم بلند بشم که کتفم تیر کشید. یادم افتاد چه
اتفاقی افتاده ، چشمم به رایین افتاد که روی
کاناپه

• داخل اتاق خوابش برده بود

• تو خواب شبیه بچه کوچولو های با نمک شده بود

:صداش زدم

۰۰ رایین... رایین

صدای هراسونش به گوشت خورد: جانم... جانم... بیدار
شدی؟... بهوش اومدی؟..... درد نداری؟

• چقدر نگرانش کرده بودم

:گفتم

• نه عزیزم خوبم ببخشید بیدارت کردم

نه عیبی نداره گرسنه ای؟--

516

مونارنجی من

او هم مقوطی ایمیوه ای از یخچال بیرون کشید و +
توی لیوان ریخت و

• دستم داد

ازش تشکر کردم

:گفت

چرا چنین کاری کردی؟ نمیگی اتفاقی می افتاد من
می مردم؟

: گفتم

خودت از من بدتری که تو چشمم زل میزنی و

میگی که مرگ

...رو قبول میکنی

: نمیدونی چه حالی داشتم من. بعد یهو با ترس گفتم
دختره چی شد؟

: کنارم لبه تخت نشست و گفت

• پلیس گرفتش ، دیگه نگران نباش

-----یک ماه بعد-----

-

نهال--

517

مونارنجی من

دو هفته بعد از اون روزی که بهوش اومدم برگشتیم
ایران و

...امروز عروسی باران و سیاوشه

پیراهن ابی کاربنی ساده که استین هاش روی شونم
می افتاد
و تا

• کمی بالای زانو بود با کیف و کفش هم رنگش

رایین هم کت و شلوار کاربنی و پیراهن سفید رنگی
پوشیده

بود. وارد باغ شدیم
باران تو اون لباس عروس پف دار و پر نگین خیلی
خوشگل

• شده بود

• بهشون تبریک گفتیم

• شب خسته به خونه رسیدیم

-----اوا-----

• با صدای گوشیم به خودم اومدم

518

مونارنجی من

با دیدن اسم «سروش» سعی کردم ذوقم رو پنهون
کنم و

جواب بدم + بله

سلام--

سلام اقا سروش خوبین؟+

سروش--

• هزار بار ، فقط سروش بدون پسوند و پیشوند

پوف ...بله؟ کارم دارین؟+

یه دونه ای....یه دنده....خونه ای؟+بله خونم کارم--
دارین؟

...در و باز کن--

با تعجب در خونه رو باز کردم که با چهره خندونش
مواجه

•شدم

•گفتم:

شما اینجا چیکار میکنین؟

•گفت:

519

مونارنجی من

کارت داشتم خب . نمیخواهی تعارف کنی پیام تو؟

•جواب دادم:

•بله بله ببخشید بفرمایین تو

استرس گرفته بودم .نکنه یه وقت ضایع بازی

•دربیارم

با دست به حالت نمایشی صورتمو باد زدم و در

•خونه رو بستم

وارد اشپز خونه شدم و شربت پرتقال رو توی لیوان
های بلند

ریختم و به حال رفتم .سینی حاوی دو لیوان آب
پرتقال رو روی میز گذاشتم و زیر لب

•بفرمایدی گفتم

:گفت

•به به این شربت خوردن داره

لبخندمو قورت دادم

:صداشو شنیدم

اوا تا حالا با پسری ارتباط داشتی؟وا این چه سوالی
بود؟

520

مونارنجی من

اما سعی کردم خونسرد باشم واسه همینم جوابشو

:دادم

نه، چطور؟

:گفت

...همینجوری . خودت نخواستی یا

• قاطع گفتم : خودم نخواستم
گفت: عاشق هم شدی؟ عاشق...نمیدونم...جواب
• دادم:نمیدونم
گفت :ینی چی؟
گفتم: ینی نمیدونم اسمشو میشه عشق گذاشت یا
نه.

... شما چرا همچین سوالی میپرسین اقا سروش
گفت: میدونی خیلی لجبازی؟
واسه چی؟+

واسه اینکه وقتی میگم بگو سروش میگی اقا--
• سروش + درستش همینه خب
• درستشو من میگم--

پووف گفتم: راستی کارم داشتن نمیگین؟

527

مونارنجی من

• گفت: برو لباستو بپوش

• باید بریم جایی

• پیش باران و سیاهش میریم

•گفتم: چیزی شده؟گفت: نه برو بپوش

•رفتم تو اتاق لباسامو پوشیدم و بیرون اومدم

•با هم سوار ماشین شدیم و راه افتاد

ظبتش رو روشن کرد بعد از نیم ساعت رسیدیم یه پارک

•بزرگ و خیلی سرسبز- بود پیاده شدیم

همونطور که قدم میزدیم گفتم: پس باران و سیاوش کجان؟_نیستن

ینی چی+

•ینی...اصلا باران و سیاوش قرار نیست بیان_

منو مسخره کردین؟+

نه_

فهمیدم چی شد ولی یهو از دهنم پرید و با تحکم

:گفتم

سروش

522

مونارنجی من

خیلی خونسرد گفت: جانم؟نفسمو با حرص بیرون

دادم

گفت: اوردمت صحبت کنیم

گفتم: بفرما

۹۰ درجه رو پاشنه پاهاش چرخید و همزمان دست به
سینه

شدو تو چشمام زل زد، کمی به سمت خم شد و

ریلکس گفت:

من دوستت دارم... این چی گفت؟ ای.. این چی گفت

الان؟ الان من چ..چی

شنیدم؟ الان دقیقا چی شد؟؟

گفت: هیچی ، واقعیت رو گفتم

هین بلندی کشیدم و نگاهش کردم و گفتم: ذهن

خوانی

دارین؟

گفت: نه ولی کر که نیستم

دستمو جلو دهنم گرفتم و گفتم: وای بلند فکر

کردم دوباره؟

523

مونارنجی من

خندیدو گفت: فکر کنم اره به جلوی پاهام نگاه

کردم، دوست نداشتم چشم هامو جایی

• غیر از جلوی پاهام بدوزم
 گفت: تو چی؟ حسی به من داری؟
 صدایش پر از شک و تردید بود
 • هنوز جلو پامو نگاه میکردم
 گفت: سکوت علامت رضاست؟
 تره ای از موهامو که از شال بیرون زده بود ، دور
 انگشت
 اشارم پیچیدم.دستی تره موهامو از دستم بیرون
 •کشیدو پشت گوشم فرستاد
 نگاهمو به سیاهی چشماش دوختم، بدون پلک زدن
 نگاهم
 • میکرد
 چشماش پر از حس های مختلف بود ، دوست
 داشتن ، نا
 امیدی و شک نفس هاش نامنظم به صورتم
 • میخورد

• به خودم اومدم و کنار کشیدم

:به صورت نمایشی دستمو تو هوا تگون دادم و گفتم

یکم هوا

گرمه نه؟

او هومی گفت و گفت: خب؟

گفتم: خب چی؟ گفت: کی پیام؟

کجا؟+

...خواستگاری_

!!!نه+

!!!اره_

باران_!!اون با من. بعدشم تو بزرگتری قرار+

نیست برای تو تعیین

• تکلیف کنه وقتی کوچیک تره

• هر چی باشه ما فقط همدیگرو داریم+

• از الان دیگه منو سیاوشو دارین ما یه خانواده ایم_

• چشماش میدرخشید و پر از عشق و اطمینان بود

مرسی+

بهم بررسی_

نمکدون +

فلفل زندگی + ... کم نیاری _

هرگز _

پررو +

• چاکر شما هم هستیم _

• بلند بلند دوتامون خندیدیم

نهال _____ با بچه ها هماهنگ کردم از _____

... الان برای یک ماه دیگه

• امروز قرار بود با باران بریم خرید

• هوا خیلی گرم بود

شال و شلوار سفید و پانچ صورتی کمرنگ پوشیدمو
کتونی

• های سفید

• کیفم برداشتم و از خونه بیرون اومدم

باران جلوی در منتظرم بود، سپار ماشینش شدم و

راه افتادیم. بعد از دو سه ساعت بین مغازه ها
چرخیدن باران دست منو

• گرفت و به سمت مغازه بزرگی رفت

526

مونارنجی من

پیراهن صورتی خیلی کمرنگ که زانو بلند بودو از
پشت تا کمی
پایین

• تر از زانو ادامه داشت و پشتش بلند تر بود

باران گفت: اینو بخریم؟

گفتم: باشه وارد مغازه شدیم باران به جای سائز

• خودش سائز منو گفت

گفتم: چرا سائز خودتو نگفتی؟-

• گفت: واسه تپ میخوام بخرم خب

• گفتم: من لباس زیاد دارما

• گفت: دلم میخواد الان تو لباس بخری، حرف نباشه

• جوابشو دادم: مثل همیشه یه دنده و لجباز

لبخند پیروزمندانه ای تحویل دادم. فروشنده سائزمو

• آورد و داخل اتاقک امتحانش کردم

باران در زد : پوشیدی؟

او هوم+

سرشو از لای در آورد تو و گفت: اووم...خوبه...بیا-

همینو

527

مونارنجی من

•بخرش

•اوکی برو میام+

باشه منتظرم.لباسو روی دست چیم انداختم و با-

برداشتن کیفم از اویز داخل

•اتاقک از اونجا بیرون اومدم

•حساب کردم و بیرون اومدیم

گفتم: باران، سه ساعته داری میچرخه خب، اخرشم

واسه من

لباس

•انتخاب کردی، خب یه چیزی بخر واسه خودت دیگه

گفت: باشه بابا.... غر غرو شدی جدیدا

•گفتم حرف نباشه بخر بریمگفت: خرید ندارم که

عصبی نگاهش کردم گفتم : اخیانا جنابعالی منو

ایستگاه
کردی؟

گفت: تنوع خوبه خب

تو روحت باران_

...منم دوست دارم خانم خانما+

528

مونارنجی من

فقط هیچی نگو اگه زندگیتو دوست داری+!منم_

سیاوشو دوست ندارم ، عاشقشم

دو دقیقه برای رضای خدا ساکت شو_

رضای خدا یا تو ؟+

!!!باران_

جانم+

...زیر لب نالیدم: وای خدایا صبر بده...صبر

خندید...از بیخیالیش نمیدونستم عصبانی باشم یا

بخندم به سمت خونه راه افتادیم

بعد از رسیدن گفتم: بیا بالا یه چایی چیزی بخور بعد

• برو

• گفت: تعارف اومد نیومد داره ها

• منم نگفتم نیا که، گفتم بیا یعنی باید بیای_

• چشم شما فقط امر بفرمایید دوست عزیزم+

نمک شدیا_

بودم_ پر حرفم شدی. باید با سیاوش یه صحبت+
جدی داشته

• باشم

529

مونارنجی من

• اونم بودم. سیاوشم همینجوری منو دوست داره+

باشه بابا مارو کشت با این سیاوش سیاوش_
کردنش، بریم

• بالا یه ساعته دارم باهات کل کل میکنم

وارد خونه که شدم همه چراغا خاموش بود، ینی
رایین هنوز

خونه نیومده؟ یه خورده ناراحت شدم اما با فکر
اینکه کاراش زیاده سعی

• کردم خودمو اروم کنم
ینی یادش نبوده که امشب تولد منه؟
باران نداشت چراغو روشن کنم و دستمو تو تاریکی
کشید

• سمت اتاق منو رایین
گفتم: چیکار میکنی؟
گفت: بیا لباس رو امتحان کن اول. گفتم: دیوونه
شدی؟ چرا چرتو پرت میگی؟ تو مغازه پوشیدم
!دیگه

530

مونارنجی من

پوشیدی که پوشیدی. ربطی نداره. الان هم بپوش،+
اون کفش
• سفیداتم بپوش

• پوکر باشه ای گفتم، پشتشو به من کرد و پوشیدم
کل خونه تاریکی محض بود و فقط چراغ اتاق روشن
بود.

:پوشیدم و گفتم برگرده ، برگشت گفت
چه خوشگل شدی+

گفتم: مرسیییی+گفت: بیا بشین و به صندلی میز_
ارایشم اشاره کرد
نشستم و شروع کرد ارایش صورتم را تو ده دقیقه
عوضش
کرد،
ساده و شیک
گفتم: باشه.

بعد از چند دقیقه گفت: برگرد
لباس سبز رنگی پوشیده بود، با کفش های هم
رنگش.

537

مونارنجی من

با زدن کمی ریمل و رژ دستمو کشید تو شک کاراش
بودم. صدای زنگ گوشیه یه نفر ترس تو دلم انداخت
واسه باران نبود
واسه رایین هم نبود
باران با رنگ پریده نگاهم کرد و گفت: اهنک گوشیمو
عوض
کردم.

• با شک اهانی گفتم و باهم از اتاق بیرون اومدیم
با بیرون رفتنمون یهو همه چراغ ها روشن شد تو
شک

جمعیتی بودم که روبه روم بودن. رایین با لبخند
جذاب همیشگیش سمتم اومد و گفت: تولدت
• مبارک خانومم

• لبخندی روی لبم کش اومد. همه دست زدن
نفس ، اوا و باران به ترتیب بهم تبریک گفتن و بعد
از اون بابا
و نوید و پدر و مادر رایین و در اخر امیرعلی و
سیاوش و

532

مونارنجی من

برادرش سروش. رایین دستمو گرفت و هر دوتامون
روی مبل که میز بزرگی

• جلوش بود نشستیم

:رایین شمع روی کیک رو روشن کرد و نفس گفت
!آرزو یادت نره -

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم. توی دلم از
خدا

خواستم همیشه همراهم باشه و هر روز عشق
بینمون بیشتر و

• بیشتر بشه

چشمامو باز کردم و شمع هارو فوت کردم. رایین
جعبه ی

کوچیکی رو به دستم داد. باز کردم جعبه همانا و
شوکه شدم هم همانا. با لبخند جذابش داشت نگاهم
می کرد. از همون خنده هاش بود که چالش

• معلوم می شد و دلم ضعف می رفت
گردن کج کردم. انگار کسی نبود و فقط خودمون
• دوتا بودیم

533

مونارنجی من

:رو بهش گفتم

آخه چرا اینقدر زحمت کشیدی؟ -

:از لبخندش چیزی کم نشده بود

بالاخره نباید بزارم خانومم رفت و آمدش با اسنپ -
و تاکسی
• باشه که

:زمزمه کرد

همونیه که دوستش داری...یادم نمی رفت اون -
ماشینی که یه بار کنارش به عنوان مدل
عکس انداخته بود و فقط به خاطر اینکه رایین توی
عکس بود

• عاشق ماشین شده بودم
بقیه حرفامون با نگاه رد و بدل می شد و لبخند
لحظه ای از
• من دور نمیشد

:با صدای نفس به خودم اومدم و نگاهش کردم
• عزیزم چای بردار تا به بقیه ی کادو ها برسیم -
• چای رو برداشتم و نوبت به بقیه ی کادوها رسید

534

مونارنجی من

در آخر از همشون تشکر کردم.بعد از چند ساعت
کم کم همه عزم رفتن کردن و من موندم و

• رایین

به سمت تخت حرکت کردم و با خستگی روش
نشستم. اول

خم شدم و کفشامو در آوردم و گوشه ی تخت
گذاشتم

چشمهام آروم آروم باز شد. رایین با لبخند نگاهم می
کرد

با خجالت سرمو پایین انداختم. هنوز بعد از این همه
اتفاق

ازش خجالت می کشیدم توی همچین صبح هایی

یه دختر درست مثل خودت. با موهای نارنجی. با -
همین

شیطننتاش. - با همین دلبریاش. با همین خنده های

قشنگش

...خدا بهمون ببخشه

535

مونارنجی من

با حسادت آشکاری نگاهش کردم:-- نمیخواد یکی

بسته. اصلا دختر نمیخوام. نیومده جونتم

واسش میدی! باید پسر باشه! همینطوری چال گونه

داشته

باشه! تخس و بازیگوش باشه. به خوش صدایی
• باباش

:رایین اخم کرد

هرچی باشه فقط سالم باشه. اصلا باشه! فکر -
کردیمن جای
تورو تو قلبم به کسی میدم؟ اینقدر کم از جایگاهت
تو قلب و

• زندگیم واست گفتم بانوی من؟ از این فکرا نکن
جواب اینهمه عشقش باز مثل همیشه با نگاه بود و
لبخندی که

!از ته ته ته دلم بود

:گفت

• حالا که ما هنوز خیلی راه داریم تا بچه دار شدن -
به نظر من

536

مونارنجی من

:که زوده برای بچه! بی اختیار پرسیدم

یعنی اگر الان بچه دار بشیم تو خوشحال نمیشی؟ -

:جواب داد

راستش نه! تازه چند ماه هم از عروسیمون -
نمیگذره! خوشی
هامونو بکنیم بعد یکی دیگه رو وارد این خانواده
کنیم! موافق
نیستی؟

برای شام قرمه سبزی گذاشته بودم. مشغول
کشیدن شام
بودم. اول برنج رو توی بشقاب ها ریختم و بعد
مشغول چیدن
میز شدم. رایین به کمک اومد و مشغول چیدن میز
شد.

در قابلمه ی خورشت رو باز کردم تا خورشت رو
داخل ظرف

537

مونارنجی من

بریزم که با خوردن بوی قرمه سبزی به بینیم حس
کردم همه
ی معدم دار میاد تو حلقم ملاقه رو توی قابلمه
انداختم و با

• دست چیم جلوی دهنمو گرفتم
رایین که جلوی خروجی آشپزخونه ایستاده بود رو با
دست

• راستم کنار زدم و دویدم سمت دستشویی
هرچی توی معدم بود بالا آوردم. سرم گیج میرفت و
حس می

• کردم همه جونم بالا اومده
رایین به در می کوبید. جون جواب دادن بهشو
نداشتم. روی زمین بی اختیار سر

• خوردم
رایین که از در زدن خسته شده بود به خودش اجازه
داد که

• وارد بشه

538

مونارنجی من

با دیدن من که رو زمین روشویی افتاده بودم نگران
گفت:

!!! چت شده خانومم؟ چی شدی یهو -

• گلوم میسوخت

بی توجه به لباسایی که شاید کثیف شده باشه. روی
مبل

نشوندم. رایین به اخم به دهن دکتر زل زده بود و من
!استرس داشتم

دکتر- باید حتما بیشتر از ایشون مراقبت کنید و
تغذیشون رو

...مقوی تر کنین ایشون بسیار ضعیف هستند
کمی دیگه حرف زد و بعد وقتی سرم تموم شد
!رفت

خودم به چیز دیگه ای شک کرده بودم... اما
نمیخواستم به
علتی شدنش فکر کنم! نمیخواهم رایین رو از دست
بدم. اون
گفت هنوز زوده برای بچه... اونقدر خسته

539

مونارنجی من

بودم که همونجا روی مبل به خواب رفتم. با صدای
:رایین چشم باز کردم

خانوم... نمیخواهی بیدار بشی؟ بلند شو شام-
بخوریم بعد

بخوابیم... پاشو دردت به جونم اینجوری که هستی
انگار منو

...دارن میکشن

چشمامو باز کردم. حسابی خستگیم در رفته بود و
حسابی

• سر حال تر شده بودم

• رو به چشمای نگرانش لبخند زدمو و بلند شدم
رایین غذا گرفته بود. بعد از خوردن غذا دوش گرفتم
و دوباره

• به آغوش گرم خواب پناه بردم

صبح که بیدار شدم رایین نبود. آبی به دست و
صورتم زدم و

صبحونه ام رو توی یه لیوان شیرقهوه با بیسکویت
خلاصه

540

مونارنجی من

کردم. سریع حاضر شدم و بعد از زدن برق لب و با
برداشتن کیف و

• موبایلم از خونه خارج شدم

در حالی که با پاهام روی زمین آزمایشگاه ضرب

گرفته بودم

•منتظر بودم تا جواب رو بگیرم

--- راوی ---

نهال با دستانی لرزان برگه ی آزمایش رو از پذیرش
گرفت و

با لبخندی که مسئول به سمتش روانه کرد لحظه ای
چیزی در

دلش فرو ریخت. خدا خدا می کرد که نباشد

میترسید!- میترسید آخرش بودن

یک بچه به جداییشان برسد... می ترسید از دست

...بدهد

...ترک شود

:با صدای مسئول دنیایش هم فرو ریخت

!تبریک میگم عزیزم انشالله به سلامتی -

547

مونارنجی من

لبخند بی جانی زد و بی حرف به تکان دادن سری
اکتفا کرده و

به سمت خیابان روانه شد. به سوی مقصدی نا

...معلوم

قلبش انگار نمی تپید. شیره ی جانش را انگار گرفته

• بودند

غرش ابر ها شهر را به هم ریخت و بغض آسمان را

...شکست

باران مهرماه بر سر و جانش می کوفت و او بی

خیال خیس

شدنش، هنوز پی مقصدی نداشته قدم می

زد...لبهایش خشک شده و جان از بدنش تحلیل رفته

• بود

بغضش ترکید. بی صدا اشک ریخت و اشک ریخت تا

• مقصدش شد پارک

روی نیمکت خیس و رنگ و رو رفته نشست و باز

گریه را از

• سر شروع کرد

542

مونارنجی من

نمیدانست چند وقت است که قطرات باران سر و

صورتش را

نشانه گرفته و او همچنان مثل آسمان باریدن را در

پیش
گرفته.

به آسمان که نگاه کرد حدس زد حداقل 4.5 ساعته
را مشغول
اشک ریختن بوده. دلش برای رایین تنگ بود ولی روی
دیدنش را نداشت
خودش هم فهمیده بود مسئله شاید آنقدر ها هم
بزرگ نبوده
!باشد. اما نمی فهمید چرا آنقدر نگران است
با یاد شخص سومی در زندگیشان بغضش باز ترکید
موبایلش برای باز ششم زنگ خورد
با حق حق علامت سبز رنگ را لمس کرد
دستهای سرد و بی جاناش را بالا آورد و موبایلش را
جایی مثلا
حوالی گوشش نگه داشت

543

مونارنجی من

:صدای نگران و عصبی رایین را شنید

نهال تو کجایی؟ همچنان حق حق می کرد و -
رهگذران گاه نگران گاه بی خیال-
گاهی با دلسوزی یا گاهی با تعجب او را از نظر می
...گذرانند

:صدای رایین باز خراش شد روی قلب بی تابش
مونارنجی!!! داری گریه می کنی؟ دردت به جون -
رایین

!کجایی؟ دق کردم از نگرانی
لب های خشکیده اش را با زبان تر کرد. صدایش به
زور به

:گوش خودش رسید، گرفته و خش دار
ب... ببخشید رایین... برای همه چی...--

:دوباره صدای نگران مردش را شنید
کجایی؟ د حرف بزن لا کردار... دق دادی منو! چیو-
ببخشیم؟

:کجایی لعنتی؟ گوشی را محکم تر گرفت
.....نمیدونم... یه پارکه-

کمی صحبت کردند و نهال دست و پا شکسته
اطلاعاتی از

• پارک به رایین داد

آنقدر بی جان بود ک گوشی را بی خرف درون کیف
انداخت

نگاهش بر روی برگه ی آزمایش ثابت ماند، باز زیر
گریه زد و

!برگه را در دست فشرد

آنقدر اشک ریخت که گویی جانش همراه اشک
هایش پایین

می آمدند. دیگر جانی برایش نمانده بود. باران تمام
جانش را خیس

• کرده بود

نفهمید چه شد. فقط چشم هایش روی هم افتاد و
سرش روی

...نیمکت فرود آمد

آنقدر سریع در سیاهی مطلق غرق شد که نتوانست
جلوی فرار

...برگه ی آزمایش را بگیرد

---رایین--- ---سوم شخص---

بی قرار و عصبی نگاهش به ترافیک پیش رویش

بود.

قلپش چنان می تپید که گویی هشدار برای اتفاق

بدیست... زیر لب خدارا صدا می زد

...آخرش با بد بختی از ترافیک نجات یافت

حرف های نهال در گوشش می پیچید و به

تشویشش دامن

می زد

به پارک رسید

اولین نیمکت را خواست از نظر بگذراند که باز

نگاهش روی

همان نیمکت اول ثابت ماند

دخترک بی جان پیش رویش ک نهالش نبود نه؟

به سمتش پا تند کرد. موهای نارنجی اش روی چشم

هایش

• بود. باران هنوز دست بردار نبود

546

مونارنجی من

••• می بارید و بر سر و جانشان می کوفت

با خودش فکر کرد که چرا باید اینقدر نهالش را
سرگردان و

غم زده ببیند؟

آن روزهای تلخ برایش بس نبود؟

دخترک ضعیفی که عاشقانه پرستش می کرد نباید
به این

روزها می افتاد...-

اورا روی صندلی عقب خواباند. پشت فرمان نشست
و آنقدر شدید پا روی گاز فشرد که صدای داد و بیداد

••• ماشین های اطرافش در آمد

• به بیمارستان رسید. به سمت اورژانس پا تند کرد

پرستار با دیدن او خواست ابراز شادی کند اما با
دیدن نهال

بی جان روی دسته های رایین سریع برانکارد را
نزدیکشان
کرد....-

---رایین---

547

مونارنجی من

مات حرفای دکتر بودم:-خانومتون بیشتر از چیزی که
فکر می کنین ضعیف شدن

!بهتره بیشتر استراحت کنن

بی حواس سری تکون دادم و با رفتن دکتر سرم رو
به سمت

!نهال چرخوندم

پلکاش به آرومی تکون خورد و نگاه بی روحی نصیب
من شد.

:روی تخت کنارش نشستم و پرسیدم

حالت خوبه؟ چی میشنیدم پشت تلفن؟دکتر- گفت-

حداقل ۱۰

ساعته که هیچی نخوردی!چرا دقیقا؟کجا بودی اصلا
که سر از

پارک در آوردی؟چرا زیر بارون موندی؟سکته کردم
آخه من

که!نگاهش همچنان بی روح ثابت شده بود به
صورتتم!ولی اونقدر

آروم و بی جون بود که یه لحظه به هر چیزی که
باعث حال

!الانش شده لعنت بفرستم

:منتظر نگاهش کردم که گفت

...یه برگه.....تو.....کیفمه...لطفا.....لطفا- بده-
کیفشو برداشتم و دنبال برگه گشتم. چیزی پیدا
! نکردم

:سوالی نگاهش کردم که باز لب باز کرد

!یادته دیروز حالم....بد شد؟-

تایید وار سری تکون دادم که گفت:-امروز، صبح زود
• رفتم آزمایش دادم

گیج و نگران پرسیدم: آزمایش چی؟
همزمان با قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید
لب

!زد: بارداری

• همچنان منتظر ادامه ی حرفش بودم

کمی خودش رو بالا کشید و نیمه نشسته تکیه به
تخت زد. لب

549

مونارنجی من

:های خشکیدشو با زبون تر کرد و گفت

ا

من....باردارم....نمیدونستم باید خوشحال باشم ی-
شوکه....لبخند روی لبم
داشت پر رنگ میشد که نهال بی هوا زد زیر گریه و
هق هقش

•توی فضای اتاق اکو شد

:مشغول صحبت باهاش شدم

نگو که همین موضوع باعث حال الانته؟اگر بچه-
نمیخوای

میریم سقطش میکنیم.اما این اشکای قشنگتو نریز

!اینجوری

با تعجب سرش رو از سینم جدا کرد و دستی به
صورتش

:کشید

--یعنی تو ناراحت نیستی از اینکه من باردارم؟-

.....دیوونه شدی نهال؟چرا بایر ناراحت بشم

:پرید وسط حرفم

!خودت گفתי ما هنوز خودمونم بچه ایم-

550

مونارنجی من

:بی اختیار ابرو هام درهم شد

من بگم ولی خواست خدا بوده عزیز دلم.حتما-

صلاحی توش

بوده!وگرنه خب اگر به دل من نمیخواستم اینقدر

زود یکی به

جمعمون اضافه بشه!تو الان از عکس العمل من

ناراحت شدی

یا خودت بچه رو نمیخوای؟

نهال با خجالت لب زد:بچه ای که ثمره از عشق

ماست چیزی نیست که بتونم

دوستش نداشته باشم ، هرچیزی که به تو مربوط

بشه دوست

داشتتیه!فقط میترسیدم که اگر بفهمی، بگی

سقطش کنم یا

!بزاری بری

:با بهت گفتم

نهال!!!!دیوونه شدی!مگه من از سنگم؟تورو بزارم
برم؟یا بشم

557

مونارنجی من

قاتل کسی که از وجوده توعه و دوشش داری؟

:با اخم و ناز و اخم گفت

اگر گفتم بخاطر تو بود!الانم اگر ناراحت از بودنش
باشی پای

حرفم هستم!زیر لب زمزمه کردم:حتی با اینکه الان
یه حس خوب توی

!وجودمه

:نهال گفت

...پس نگهش میداریم

ساعت از ۲/۵ گذشته بود و نهال همچنان میون
دستام گیر

• افتاده بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود

---نهال---

چشم که باز کردم رایین کنارم روی تخت به خواب
رفته بود

سرچرخوندم که با دیدن پرستار در حال چک کردن
سر مم

552

مونارنجی من

دستپاچه ارنجمو توی پهلوی رایین فرو کردم. پرستار -
لبخندی زد و بی حرف بیرون رفت. سریع سر
چرخوندم به سمت رایین که عین بچه ها خوابالو با
موهای

..... درهم نیم خیز شده بود

: با حرص توپیدم

از بس بی حواسی! چرا اینجا خوابیدی؟ پرستار ما -
رو دید. آب

!شدم

: چپ چپ نگاهم کرد و گفت

!ز نمی! گناه نکردم که --

--: بعد کمی دست توی موهایش کشید و گفت

! خوابم پروندی، خانم مونارنجی

:با حرص گفتم

فردا میرم موهام رو رنگ میکنم، که اینقدر به من
نگی مو

!نارنجی

553

مونارنجی من

چنان نگاهی تحویل داد که قلبم تند تند مشغول زدن
!شد

:غریب

دست به اون موها بزنی! اونی که رنگشون کرده --
و زنده به

!گور میکنم

اونقدر جدی اینو گفت که شوکه فقط سر تکون
دادم. اما ته

...****دلم از اینهمه حساسیت قشنگشغنج رفت

سه روزی از مرخص شدنم میگذشت و زندگی به
حالت

عادیش برگشته بود. البته بودن رایین و محبت های
گاه و بی

• گاهش بیشتر از قبل شده بود
صبح ها اجازه نمیداد برایش صبحونه حاضر کنم و
خودش برای
من هم حاضر می کرد. بعد قبل از رفتنش من رو
مجبور می

554

مونارنجی من

• کرد که بخوابم
ظهر ها واسم نهار میفرستاد. و عصر زود تر خونه
می اومد و

• هربار که وارد میشد دستش یه چیزی بود
بیار گل بیار اسباب بازی بیار هدیه برای من بیار
لباس بچه
گونه. مشغول پختن کیک شدم. ماه چهارم رو هم
رد کرده بودم و

• کمی شکم برآمده شده بود. گه گاهی لگد میزد
دیروز فهمیده

• بودم دختره و میخواستم رایین رو سورپرایزش کنم
همیشه

• می گفت که دختر دوست داره

کیک رو داخل فر گذاشتم و با خستگی پیش بند رو
از دورم باز

• کرد و روی نزدیک ترین مبل نشستم
چند لحظه ای چشم بستم که صدای تلفن باعث شد
به

555

مونارنجی من

• سمتش برم

:نفس بود. جواب دادم

سلام بر خواهر بی معرفت. چه عجب یادی از ما-
کردی؟-- سلام مامان کوچولوی من! خوبی؟

خوبم منم. تو خوبی؟ امیر علی خوبه؟-

!...! خدارو شکر ما هم خوبیم. نهال آبجی میگم--

جانم؟ چیزی شده؟-

نه نه من تو را هم دارم میام اونجا فقط لباس بپوش --

بریم

• جایی

نفس خوبی فداشتم؟ اینهمه عجلت برای چیه آخه؟ -

چیزی
شده؟ کاری هست؟--نه.. یعنی آره. بزار بیامپشت
صحبت می کنیم. فقط حاضر
• شو ده دقیقه دیگه میرسم

...بعد خیلی سریع قطع کرد
سردرگم مشغول پوشیدن لباس شدم. دلم شور می
زد.

556
مونارنجی من
لباسمو که پوشیدم کیک رو از داخل فر در آوردم و
روی این
گذاشتم.
هنوز خبری از نفس نشده بود. کیک تقریبا خنک شده
بود.

توی یه ظرف بزرگگذاشتم و گذاشتمش داخل
یخچال.
همزمان با بستن در یخچال زنگ خونه به صدا در
اومد.

کیفمو برداشتم و بعد از پوشیدن کفشهام به سمت

در رفتم. نفس و امیر علی توی ماشین نشسته بودن
و منتظرم بودن
سریع در ماشین رو باز کردم و به محض نشستن بی
سلام

:پرسیدم

چی شده اونجوری زنگ زدین شماها؟-

:امیر علی خنده ای کرد و گفت

...آرومنهال جان. سلام--

557

مونارنجی من

:نفس هم به آرومی سلام کرد و گفت

خوبی؟ جیگر خاله چطوره؟ --

• دلشورم بیشتر شده بود و نمیدونستم دلیلشو

زورکی لبخندی

زدم و گفتم:- چی شده؟ داستان چیه که اینجوری

اومدین دنبالم چیزی

شده؟

نفس پوفی کشید و من من کنان خواست چیزی بگه

که امیر

:علی رو بهش گفت

عزیزمخب اتفاقی نیوفتاده که اینجوری نکن نهالم--
استرس

!گرفته نکن دیگه

:بعد آرومراه افتاد که نفس لب باز کرد

...عزیزم چیزی نشده... الکی خودتو نگران نکن-
می رسیم می فهمی...تا رسیدنمون به مقصدی که
نمی دونستم از دلشوره مردم و

558

مونارنجی من

زنده شدم. با ترمز ماشین تکیه سرمو از شیشه
برداشتم و به

• اطراف نگاهش انداختم

• جلوی یه بیمارستان نگه داشته بودن

:پرسیدم

چ... چرا بیمارستان؟؟ کسی چیزیش شده؟-

بعد پر استرس به بازوی نفس چنگ انداختم و ادامه

:دادم

بابام چیزیش شده؟ کسی اینجاست؟ تورو خدا یه-
حرفی

...بزنین آخه

:اپیر علی در حالی که اخم کرده بود گفت

بابا بخدا چیزی نشده نفس بد حرف زده اصلا اتفاق-
مهمی

نبوده یه تصادف کوچیک بوده...دست راستمو زدم تو

:صورتم

یا فاطمه ی زهرا... کی تصادف کرده؟ چرا حرف-
نمیزنین شماها؟

559

مونارنجی من

:امیر علی نفسشو پر صدا بیرون داد و نفس گفت

!!!را...رایین-

دیگه نفهمیدم چی شد که سریع از ماشین پیاده شدم
که امیر

علی و نفس پشت سر من پیاده شدن ولی من بی
توجه به اونا

...به سمت بیپارستان پا تند کردم

از پذیرش سراغ رایین رو گرفتم که شماره اتاقش
رو بهم
گفت... پشت در چند نفر مثل خبر نگار ایستاده
بودن... سریع

...کنارشون زدم و وارد اتاق شدم
رایین روی تخت دراز کشیده بود و پای سمت چپش
توی گچ
بود.

:از دیدن وصعیتش بغض کردم و به سمتش رفتم
!چی شدی آخه؟ الهی بمیرم من اینجوری نبینمت-

درد می

560

مونارنجی من

کنه؟

شخصی که باهاش صحبت می کرد کنار کشید و
بیرون رفت و

:در رو بست رایین با اخم گفت

خدا نکنه... نه درد نداره... بغض کردن تو ولی درد-
!داره

میخواهی من درد بکشم؟ قطره اشکی که داشت روی
صورتش روونه می شد رو پس زدم

:و گفتم

...نه نه ببین بغض نکردم-

:گفت

حالت خوبه بانو؟-

• اهوم آرومی گفتم

با صدای در هر دو نگاهمون به نفس و امیر علی که
وارد اتاق

• شده بودن کشیده شد

:رایین حرصی رو به دوتاشون گفت

567

مونارنجی من

چجوری بهش خبر دادین که اینجوری نگران اومد؟-
امیر علی خنده ی آرومی کرد و نفس رو به سمت
خودش

:کشید

...چه کنم خب بلد نیست خبر برسونه-

:نفس نگاه چپ چپی حواله ی امیر علی کرد و گفت
...خودتم دیدیم جناب-

من که تا اونم موقع نظاره گر بودم سرس تکون
:دادم

باشه حالا چرا اینقدر کشش می دین ول کنین من-
سکته

...هامو زدم تموم شد
اینبار رایین بود که منو چپ چپ نگاه کرد که لبخند
دندون
نمایی تحویلش دادم. چند دقیقه ای گذشت که از
:رایین پرسیدم

کی مرخص میشی؟-

:صدای دکتر از پشت سرم اومد که برگشتم

562

مونارنجی من

عجله نکنین خانم همسرتون مرخص میشن اما فعلا-
یکی دو

...ساعت دیگه باید بمونن

نگاهی به دکتر کردم. مرد مسنی با موهای جوگندمی
بود.

آخرش بعد از چک کردن وضعیت پای رایین سری
تکون داد و
با خنده گفت

...امان از دست نگرانیای شما جوونا-

:چند باری روشونه رایین زد و گفت

بیشتر مواظب باش پسر جان...- پاتم یک ماهی -
فعلا توی گچ

هست... میتونی بری خونت... رایین سری تکوت داد
و من همچنان داشتم دست به سینه به

دکتر و رایین نگاه می کردم

بالاخره از بیمارستان بیرون اومدیم. رایین عصا به
دست

563

مونارنجی من

داشت راه می اومد و امیر علی کنارش. داشتن
صحبت

• میکردن پس ترجیح دادم نرم پیششون

• به محض ورودمون به خونه صدای زنگ بلند شد
با تعجب به سمت در قدم برداشتم که نفس زود تر
کلید در رو

:زد و گفت

...نوید اومده-

• عجیب بود. کسی بی خبر نمی اومد خونه. حتی نوید
آروم سری تکون دادم و به سمت آشپز خونه راه

• افتادم. مشغول دم کردن چای شدم

بعد از اتمام کار صدای سلام احوالپرسی نوید و بقیه
به گوشم

• خورد که از آشپزخوته بیرون اومدم

:نوید جعبه شیرینی همراهش رو به دستم داد

سلام به روی ماه خواهر عزیزم... فندق دایی -
چطوره؟

:لبخندی زدم و گفتم

564

مونارنجی من

...سلام جنال کم پیدا...اونم خوبه-

:بعد جعبه رو کمی بالا گرفتم و گفتم

!چرا زحمت کشیدی-

نوید خندید و گفت:- زحمت چیه بابا... راستی از

...هموناست که دوست داری

وارد آشپزخونه شدم. انگار نوید از ماجرای رایین
خبر داشت

• که یهو اومده بود

• مشغول چیدن شیرینیا داخل ظرف شدم

بعد کیک رو از داخل یخچال در آوردم و بعد از
تزئینش برش

زدم و اون رو هم توی یه ظرف چیدم که صدای
نفس از پشت

:سرم اومد

کجایی تو یه ساعته دختر... -

بادیدن تیکه کیک های چیده شده چپ چپی نگاهم
کرد و

:گفت

:کیک درست کردی؟ آروم سری تکنون دادم-

!قبل از اینکه بیاین دنبالم-

الآن تزئینش کردی لابد؟-

آره چطور مگه؟-

:نفس حرصی گفت

نهال خودمو میزنم. با این حالت کیک درست-
کردی؟ از

دست تو. دفعه آخرت باشه هرچی هم دلت خواست
یه زنگ به

...من بزن درجا حاضره اینقدرم منو حرص نده
رو به نفس کردم و روی گونش بوسه ای زدم:-خب
یهو دلم خواست کیک درست کنم... اذیت نکن دیگه
...سالم سالم مگه چقد گذشته من فقط دوماهه

:نفس گفت

...همیشه یه دنده و لجباز بودی... الانم بدتر از قبل -
دختره ی

لجباز...- دکتر میگه ضعیفی یعنی ضعیفی... میگه

...مطلق... بگو چشم

:چشمامو یه دور توی کاسه چرخوندم و کشدار گفتم

...بالاشه حالا قهر نکن-

نفس پوفی کشید و سینی چای رو از رو کابینت

• برداشت و برد

خواستم ظرف شیرینی رو بردارم که امیر علی و

نوید باهم وارد

:آشپزخونه شدن. نوید با اخم گفت

• دست نزن برو بشین من و امیرمیاریم-

چرا اینا یهو همه باهم میریزن تو آشپزخونه؟! سوالی

نگاهشون

:کردم که امیر علی شونه ای بالا انداخت و گفت

...دستور خواهر گلگونه... شما بفرما ما میاریم-

:زدم به در پررویی و رو به دوتاشون گفتم

...پس چنتا پیش دستی هم بردارین بیارین-

• بعد از آشپزخانه بیرون او مدم
رایین روی بزرگترین راحتی نشسته بود و پاشو
گذاشته بود

567

مونارنجی من

••• روی مبل
با دیدن پای گچ گرفتش دلم خون شد به سمتش
:رفتم و روی تک مبل کنارش نشستم و گفتم
درد میکنه؟-

:لبخند مهربونی به نگرانیم زد و گفت
نه عزیزم. نگران نباش دیگه اینجوری میبینمت-
عصبی

••• میشم
همون لحظه نوید و امیر علی با طرف کیک و
شیرینی و پیش

• دستی ها رسیدن
نوید طرف کیک رو روی میز گذاشت و بالودگی
گفت:

...ببینن آجیم چی درست کرده-

:دستاشو نمایشی تکون داد و گفت

برین کنار همش واسه خودمه..بعد تکه ی بزرگی-

...کیک برداشت و نصفشو یکجا خورد

:نفس زد به بازوش و گفت

568

مونارنجی من

یکم سنگین باش نوید... هیچکوم اینا هنوز عادت-

ندارن

!خل بازیای تورو ببینن

:نوید با دهن پر مظلوم گفت

آخه نمیدونی که خیلی خوشمزس...-

همه به چهره ی مظلومش خندیدیم که کیکو قور داد
و یکهو با

:چهره ی جدی گفت

...راستش ازتون کمک میخوام-

:رو به من و رایین گفت

بیشتر از شما دوتا! من و رایین حواسمونو جمع نوید-

:کردیم که ادامه داد

..... راستش... خب -

:منکه از فوضولی داشتم می‌مردم تو پیدم

...آه بگو درست-

:یهو حرفشو زارت گفت

!آجی من شیوارو می‌خوام-

569

مونارنجی من

اونقد یهویی گفت که من و نفس باهم عین منگلا

: گفتیم

ها؟-

و بعد من ادامه دادم:- گفتم درست بگو+حالا نه تا

...این حد درست که

خجول لبخند دندون نمایی زود و سپس نفسشو با

شدت بازدم

کرد.

یه نفر به بازوم چنگ انداخته بود. سعی می کرد یه
طرف

صورتمو با دستش به زمین فشار بده تا کمتر تگون

• بخورم

دستاش از بازوم جدا شد و میون گریه های گرفته و
هق هقای

• بی صدام دستش به سمت یقم رفت

نفسم بزور بالا می اومد و میخواستم سرفه کنم اما
اون

570

مونارنجی من

دستش همچنان با فشار روی صورتم بود. نفسم بلند
و کشدار شده بود. با سیلی که به صورتم خورد با
جیغ روی تخت نشستم و با صدای خیلی بلندی زدم

• زیر گریه

• بلند گریه می کردم و به موهام چنگ میزدم
صدای رایین بود که نجوا گونه کنار گوشم زمزمه

:میشد

هیش... آروم باش... هیچی نیس! خواب بود دورت-

...بگردم

...آروم

...به خواب عمیقی فرو رفتم

:رایین زمزمه کرد

یه دختر مثل تو... با همین چشما... با همین قلب-

مهربون و

...پاک

سرمو سمت خودش چرخوند و درحالی که موهامو

پشت گوشم

:می زد با لحن خاصی گفت

571

مونارنجی من

...با همین موهای نارنجی-

:لبخندی رو لبم کش اومد و گفتم

هرچی هست سالم باشه... با صدای زنگ گوشیش -

اروم سرمو از بازوش برداشت و من نگاهمو

... بدرقش کردم

با دیدن صفحه گوشیش گوشیش رو برداشت و وارد
اتاق شد

!و در رو پشت سرش بست

کلافه شده بودم... داستان این تلفن های وقت و بی

... وقتش

... مدام اسم "سها" جلوی چشمم می اومد

با بدبختی سعی کردم فکرمو پرت جاهای بهتری
بکنم و به

• مشکوک بودن های رایین بی توجهی کنم

رایین امشب تا دیر وقت جلسه داشت... قرار بود

... سری به بابا بزنم

572

مونارنجی من

وارد ۳ ماهگی شده بودم و ذوق داشتم زود تر همه

ی اون ۶

ماه باقی مونده هم بگذره و ثمره ی عشق من و

رایین به دنیا

بیاد....-

شال کرمی رو روی سرم انداختم و نگاهی به آینه

کردم...

...خوب بودم

• با برداشتن کلید و کیفم از خونه بیرون اومدم
منتظر اسنپ ایستاده بودم که دختر کوچیکی با گریه
به سمتم

:دوید

خانم کمک کن... تورو خدا... مامانم... مامانم -
افتاده وسط

کوچه... تورو خدا کمک کن... همراه دختر شدم تا
برم کمک مادرش... چنان اشک میریخت

...که قلبم فشرده شد

573

مونارنجی من

وسطای کوچه رسیده بودم که برگشتم سمت دختر
و

:همینجوری گفتم

....اینجا که کسی نی-

...برگشتنم برابر شد با دیدن جای خالی دختر
خواستم سرمو بچرخونم به حالت اول که دستمالی
جلوی بینیم
گرفته شد که از ترس نفس عمیقی کشیدم و بعد،
سیاهی

...مطلق

با درد بدی که تو مچ دستم حس کردم چشمام باز
شد... دستام محکم با طناب زخمی بسته شده بود و
درد بدی رو به

• مچ دستم انتقال می داد
دهنم محکم با چسب بسته شده بود و با بینی به
سختی نفس

...می کشیدم

• سعی کردم موقعیتم رو آنالیز کنم

574

مونارنجی من

به اطراف منگاهی انداختم! چهار دیوار تاریک و نمور
که کنار

• دیوارش چند تا تیکه چوب بود و یه پتو مسافرتی
من روی یه صندلی چسبیده به دیوار بسته شده

بودم و نور

...لاجونی از پنجره ی کوچیک اونجا به داخل می تابید
سوز سردی می اومد و از پنجره درخت و یه هوای
ابری

...مشخص بود...انگار وسط یه باغ یا جنگل باشیم
سعی کردم با دهنم
صدایی ایجاد کنم اما به جز اصوات نا مفهوم و
آرومچیزی
!آیدم نشد

صدای "قیژ" در فلزی نیمه باز ، توجهم رو جلب کرد
و نگاهمو

• به سمت در کشید

• مردی با نگاهی بی رمق و محاسنی سفید وارد شد

...نگاه پر سوال و تعجبم رو به مرد میانسال دوختم

575

مونارنجی من

اینا دیگه چجور گروگان گیرایی بودن... سعی کردم
باز صدایی

تولید کنم بلکه دهنم رو باز کنه. باز همون اصوات نا
مفهوم... پیر مرد در حالی که چسب دور

:دهنم رو باز میکرد با خودش گفت

خدا لعنت کنه شیطون رو... اخه به دختر بی چاره-

چیکار

...داشتین

:چند لحظه خیره نگام کرد و گفت

• خوبی بابا جان؟-

لبام گز گزمیکرد و زبونم ب سقف دهنم چسبیده

...بود

به معنای اره سری تکون دادم که با دردی که دردم

پیچید

آخی "گفتم...!"

پیرمرد نگران نگاهم کرد. زبونمو با لبم تر کردم و با

صدایی که

:از ته چاه در میومد گفتم

576

مونارنجی من

آ.. آقا... شما کی هستی؟ از من چی میخواین؟؟ پیر-

:مرد نگاه غمگینشو به من دوخت و گفت

حلال کن بابا جان... این بچه سرش داغه نمی-

!فهمه

نمیدونم چه مرگش شده! باهش راه بیا دیوونگی
نکنه بیشتر

...از این

: پرسیدم

چی... چی داری میگی آقا؟؟ بچه کیه؟ منو چرا-

...آوردین اینجا

خواست حرفی بزنه که فریاد کسی لرزی به جونم
انداخت و

...بعد در اهنی محکم به دیوار برخورد کرد

پسری با چهره ای برزخی توی چهارچوب در نمایان
شد و تا

:چشمش به من افتاد پوزخند زد

577

مونارنجی من

پس تو اون نهال بی همه چیزی که گند زدی به-

زندگیمون... ضربان قلبم از نگاه پر نفرت و چهره ی

:خشمگینش بالا رفته بود... لب زدم

ا..از... چی حرف میزنین...؟ -

:با دد قدم بلند خودشو به من رسوند و گفت

ذره ذره جوشو گرفتی...- ذره ذره جونتو میگیرم -

...عوضی

اخماتو توهم کشیدم و با تمام ترسم خیره تو

:چشماش گفتم

عوضی تویی... ب...برای چی منو آوردین اینجا؟ -

هااان؟

به وضوح تنم از خشم محسوسش به لرز افتاده بود

و استرس

:مثل خوره به جونم افتاده بود... اما باز ادامه دادم

تو کی هستی دیگه آخه عوضی...در صدم ثانیه یه -

طرف صورتم سوخت... مطمئن بودم لب بر

• اثر ضربه و فشردگی به دندونم کبود شده

578

مونارنجی من

صورتم گز گز می کرد و حس شوری خون تو دهنم

باعث شد

... عوقی بزnm

نگران از اینکه ممکنه بلایی سر بچم بیارن سعی
کردم تهوع

!ام رو کنترل کنم

• پیر مرده رفته بود

:پسره تو صورتم خم شد و گفت

اون بچه قرتیو به عزات میشونم دختره ی -
آشغال... میری از
داداش من شکایت میکنی آره؟

• به حالت هیستریک موهامو از روی شال میکشه
جیغ خفه ای میزنم و با درد چشم میبندم و تقلا
:میکنم. سوزش کف سرم بی حده و به سختی میگم

... ولم کن بی همه چیز... ولم کننن -

:محکم تر موهامو میکشه و میگه

جواب خون سیروانو میدی... آشغال حیوون... -

سیروان...سیروان... چرا دست از سر زندگیم بر
نمی داری
حیوون...-

:بی توجه به دردم جیغ می کشم
خوب شد که مرد.... اون بی همه چیز- عوضی جاش-
وسط

...جهنمه... اون به ناموس خودش رحم نکرد
...بلند تر داد کشیدم:- بره به درککککک
با سیلی که تو صورتم خورد با صندلی رو زمین
افتادم و دیگه

...چیزی نفهمیدم

--- رایین ---

•نگران کنار سها نشسته بودم
با اخم به مانیتور لب تاپ خیره شده بود و چیزی رو
تایپ می
کرد....-

با فکر اینکه نهال الان با اون وضعیتش کجاست و
داره چه

مونارنجی من

...بلایی سرش میاد تا سر حد جنون می رفتم

چطور میشه؟؟

چطور اون عوضی... با صدای سها از فکر بیرون

:او مدم

به یه سرباز پول دادن... بین راه دادگاه تا زندان -

کمکش

...میکنه تا

فکرشم داشت از درون متلاشیم میکرد. بی اختیار

مشتی روی

میزکوبیدم که صدای بدی تو اتاق پیچید و سها

حرفش رو

قطع کرد.....-

• نگاه نگران شو رو خودم حس کردم

حس میکردم از حجم فشار سرم الان منفجر می

!شه

:سها گفت

رایین وقت عصبانیت نیست! ببین من می ددتم -

چقدر

عصبانی و نگرانی ولی نکن اینجوری... کلافه دستی

: به صورت کشیدم و گفتم

سها میفهمی؟؟؟ نهال بارداره!!! میشه اینو درک -

کنی؟ با

توجه به وضعیت بد روحی و جسمی که داره
کوچیکترین

استرسی براش سمه! فکر میکنی برای چی بهش

هیچی

نگفتم؟ برای چی شک و تردید از طرف اونو به جون

خریدم؟

... چیزی شبیه گردو انگار توی گلوم گیر کرده بود

صدامو گرفته ترک کرده بود و نمیتونستم بغض کوفتیمو

قورت

: بدم. چشمامو بستم و سعی کردم صدام نلرزه

نهال چیزیش بشه... تضمین میکنم که خودم اون -

عوضیوز

... رو نکشم... پس، دست بجنبون سها

• سرمو رو میز به مشتش گره خوردمتکیه دادم

582

مونارنجی من

--- تلفن زنگ خورد و سها سریعا جواب داد. --- نهال
نمیدونم چند روز بود که اینجا نگه داشته بودن. اما
همون روز

... من رو به یه خونه بردن و توی یه اتاق بودم

• اونجا کسینبود. جز همون پسر وحشیه
دست و پاها مو نبسته بود. خودشم فهمیده بود حتما
که جون

!فرار تو تن من یکی نیست

... در اتاق باز شد... نیمنگاهی بهم کرد و پوزخند زد
اینکه این مرد به سیروان گور به گور شده مربوط
می شد لرزه

به جونممی انداخت و خاطرات دردناکمهر لحظه
برام تداعی

می شد... سینی که دستش بود رو تخت کنارم
:گذاشت و گفت

چته عین ننه مرده ها زل زدی به من ؟ کوفت کن -

...نمیری

!وقت مردنت نیس مو قرمز

583

مونارنجی من

:با اخمنگاهش کردم که گفت

واسه من اخم میکنه! یبار دیگه اونجوری با نفرت -
نگام کن

!بین چجوری دخلتو میارم

اونقد جدی گفت که از ترس اینکه برای بچه اتفاقی
نیفته

!نگاهمو دزدیدم و به جای دیگه دوختم

:اشاره ای به تخمرغ تو سینی زد و گفت

بخور جون بگیری که امشب یه سورپرایز واست -
دارم

...کوچولوی قاتل...بعد از در بیرون رفت

ازگرسنگی زیاد به سمت سینی هجوم بردم و
مشغول خوردن

...غذا شدم

باید یجوری فرار میکردم... پسباید جون
!فرار میگرفتم

خیلی زود تر از چیزی که فکرش رو میکردم شب
...شد

584

مونارنجی من

با استرس خودمو گوشه ی تخت مچاله کرده بودم و
سعی

داشتم به سر و صداهایی که از بیرون به گوش می
رسید بی

...توجه باشم

آروم با فندق صحبت می کردم و سعی داشتم خودم
و اونو

آروم کنم... انگار متوجه استرسم شده بود که تکنون

...های ریزش رو توی شکمم حس میکردم

داشتم کمکم آروم می شدم که در با صدای بدی باز
شد و توی

...جام پریدم

با استرس به اون پسر زل زدم که سر کسی از
پشت سرش

...نمایان شد

...با چشمایگشاد به آدم روبه روم خیره شدم

: پسره قهقهه ای زد گفت

585

مونارنجی من

سورپرایز!!! بعد از در بیرون رفت. حالا تصویر کاملاً-

واضحی از فرد پشت

...سرش داشتم

ضربان قلبم رو حس نمیکردم و نفس هام هر لحظه

کند تر می

...شد

چشمام تا جای ممکنه گشاد و نفس هام به سختی

می رفت و

...می اومد

...چنگی به قفسه سینم زدم

پوزخندی زد و قدمی جلو برداشت...کنج دیوار به

تخت و دیوار

...خودمو فشردم و دستام دور شکمم مشت شدن

:با لرزشی که دست خودم نبود لب زدم

:سی....سیروان؟!!!!اجواد داد-

!!خودِ خودم -

با دو قدم خودشو به تخت رسوند که خس کردم روح
از بدنم

586

مونارنجی من

...رفت

:جیغ کشیدم

!!!نیا جلووو -

:بی توجه به حال بدم رو تخت نشست

میدونی نهال... بهت گفته بودم دست از سرت بر -

...نمیدارم

:با صدای لرزوم گفتم

منم بهت گفتم که حالم ازت بهم میخور هکشیده ای-
مهمون صورتم شد... پوست صورتم گز گز میکرد و

!ضعف و استرسم هر لحظه بیشتر- میشد

:زیر لب خرسی با خودش غریب
رفتی واسه من ازدواج کردی؟؟ چه شاخ و شونه-
ایم می

...کشید مرتیکه واسم تو دادگاه

:چشمامو بستم و گفتم

...دُ...درست... صحبت کن... عوضی -

:خم شد سمتم

نکنم؟؟؟-

587

مونارنجی من

خودمو بیشتر- جمع کردم... احساس میکردم اونقدر
سرمو به دیوار فشردم که هر لحظه
ممکنه سرم منفجر بشه و مغزم پاشه رو در و

!دیوار

...چشمای بستم صحنه هایی رو برام تداعی کرد
تو تب می سوختم... با تموم ضعفم کسی منو به
زور توی اتاق
پرت کرد و با دستش دهنم رو گرفت... نفسهام

منقطع بود و
ضربان قلبم رو هزار... کسی تلاش داشت با کتک
لباس هامو

...از تنم بیرون بکشه
با اومدن تموم اون صحنه ها جلوی چشمم دستمو
رو چشمم
فشار دادم و جیغ های هیستریک و بلندم شروع
...شد

پشت سر هم جیغ می کشیدم و خودم رو تگون
!!! میدادم

588
مونارنجی من

!!جواد داد:- خودم خودمم
با دوقدم خودشو به تخت رسوند که خس کردم روح
از بدنم
...رفت

:جیغ کشیدم
!!!نیا جلووو -

:بی توجه به حال بدم رو تخت نشست

میدونی نهال... بهت گفته بودم دست از سرت بر -
...نمیدارم

:با صدای لرزونم گفتم

منم بهت گفتم که حال ازت بهم میخوره-
کشیده ای مهمون صورتم شد... پوست صورتم گز
گز میکرد و
ضعف و استرسم هر لحظه بیشتر- میشد! زیر لب
:خرصی با خودش غرید

رفتی واسه من ازدواج کردی؟؟ چه شاخ و شونه-
ایم می

...کشید مرتیکه واسم تو دادگاه

589

مونارنجی من

:چشمامو بستم و گفتم

...دُ...درست... صحبت کن... عوضی -

:خم شد ستم

نکنم؟؟؟-

...خودمو بیشتر- جمع کردم

احساس میکردم اونقدر سرمو به دیوار فشردم که
هر لحظه

ممکنه سرم منفجر بشه و مغزم بپاشه رو در و
دیوار! چشمای بستم صحنه هایی رو برام تداعی
کرد...-

تو تب می سوختم... با تموم ضعفم کسی منو به
زور توی اتاق

پرت کرد و با دستش دهنم رو گرفت... نفسهام
منقطع بود و

ضربان قلبم رو هزار... کسی تلاش داشت با کتک
لباس هامو

...از تنم بیرون بکشه

590

مونارنجی من

با اومدن تموم اون صحنه ها جلوی چشمم دستمو
رو چشمم

فشار دادم و جیغ های هیستریک و بلندم شروع
شد...

پشت سر هم جیغ می کشیدم و خودم رو تگون
!!! میدادم

حس کردم یقه ام اسیر دست کسی شد و با شدت
به جلو
کشیده شدم. دستمو با ترس حائل شکم کردم و
چشمامو محکم روی هم
فشردم. صدای پر حرص سیروان توی گوشم پیچید
باز کن چشمتو نهال... باز کن ببین قراره چه-
جهنمی برات

...بسازم ملکه ی من
با حس حالت تهوع به خاطر بوی عطرش چشمامو
باز کردم و
یه دستم رو به سینه‌ش کوبیدم تا از خودم دورش کنم
و دست

597

مونارنجی من

•دیگه ام رو محکم روی لبم فشردم
چشمام سیاهی می رفت، پاهام جون ایستادن
نداشت و

!سیروان اصرار داشت جلوش بایستم
بی اختیار هرچی ته معده ام بود مستقیم روی دست
و لباسش ریخت. در جا دستش از یقه ام شل شد و

با ضرب رها شدم... اما

!خدا رو شکر روی تخت

از استرس زیاد شکم درد بدی گرفته بود و نفسم
نصفه و

نیمه می اومد و می رفت. دهنم مزه ی تلخی می
داد. اشکام بی

• مهابا می ریخت و محکم دلم رو گرفته بودم
تو حال و هوای خودم بودم که یه طرف صورتم
سوخت. تازه

• حواسمو جمع سیروان و گندی که زده بودم کردم
چهرش پر

...از خشم بود... پر از نفرت

592

مونارنجی من

موهامو کشید و بلندم کرد و خیلی ناگهانی هولم داد
وسط

اتاق... ، با درد بدی که در دلم پیچید جیغی کشیدم و
صدای

...گریه ام هم بلند شد

سیروان لگدی به پام زد و داد کشید:- کثافت... با چه

حقى گند زدى به هيکلم؟

۰۰۰ حيون عوضى

:با تموم دردم با نفرت لب زدم

بى

۰

لياقتت همينه که روت بالا بيارم... حيون-

!غيرت

رو زانو نشست و سمت خم شد با پوزخندى به
چشمام نگاه

:کرد و گفت

دم در آوردى دختر عمو... خوشم نيومد... بچه تر-

بودى رام

۰۰۰ تر بودى

593

مونارنجى من

دستى به گوشه ي لب خونى شدم کشيد که سرمو

خم کردم

۰۰۰ به سمت ديگه

چونمو تو دستش گرفت و به زور سمت خودش



کشید و گفت:-قرار بود واست بهشت بسازم دختر
بی لیاقت اما حالا...قراره

...بشی ملکه ی جهنمی که واست می سازم
:زمزمه ی ترسناکش تو گوشم پیچید که گفت
...ملکه ی جهنمی-

بی اختیار لرزی کردم که خندید... با حرص آب دهنمو
تف

کردم توی صورتش جایی بین گونه و لبش...-
:کف دستشو محکم روی صورتش کشیدو گفت
حیف زنده می خوامت...حیف...و- گر نه اینجا زنده-
به گورت می
...کردم...اما

:با نگاه شیطانیش به چشمام زل زد و گفت

594

مونارنجی من

اما فعلا قراره فقط آرزوی مرگ کنی ملکه... فقط-
:آرزوشو...بعد مرموز گفت

...آخه حالا حالاها خیلی باهاتون کار دارم-

...بعد نگاهی به من و شکم کرد و از اتاق بیرون زد

...لرزیدم... نکنه فهمیده باشه بچمو

ترسیدم، از زنده بودنش، از بودنش، از تهدیدش، از
روانی

!بازیش...از حیوون بودنش

ترسیدم از شرِ یطّان آدم صفتی به نام
سیروان...ترسیدم از

...آدمی که واسش فقط خودش مهم بود

...توی خودم جمع شدم و لرزیدم

اونقدر حالم بد بود که کم کم چشمام همونجا روی
هم افتاد و

...زیر لب آخرش زمزمه کردم:-راییین

!و بعد در سیاهی مطلق غرق شدم

• با دردی که توی دلم پیچید به سختی چشم باز کردم

• هنوز همون جا بودم

از برخورد زمین سرد با بدنم تموم بدنم کوفته شده
بود. سعی
کردم تکون بخورم که درد رو با تک تک سلولام لمس
!کردم. به سختی نیم خیز- شدم و نشستم
به زور به دیوار تکیه دادم و سعی کردم نسبت به
درد شکم
• بی توجه باشم. بوی گند کل اتاق رو برداشته بود
احساس
ضعف می کردم و دلم عجیب به هم میپیچید! بوی
گند دائم توی بینیم میپیچید و هربار باعث حالت
تهوع
می شد! چشمم رو با درد بستم و ناخودآگاه مشغول
دوره کردن
...تمام این مدت شدم
یادش بخیر اون روزی که تو اوج خواب و بیداریم
زنگ
خونمون زده شد و من با اعصاب خراب در رو باز
کردم و بی

596

مونارنجی من

...توجه به وضعیت افتضاحم غر می زدم

اون لحظه رو هرگز یادم نمیره. زمانی که چشم تو
چشم رایین
شدم و سعی کردم قانع بشم صاحبخونه ی من،
همون

!ماندگار" ی که 4 ساله عاشقشم نیست"
روزی که قبول کردیم هم خونه بشیم... روزی که
تنها
شدیم! روزی که همکار شدیم... روزهایی که جوونه
های عشق و علاقمونو تو دلمون پرورش
داد و حالا... میوه ی این عشق اینجاست... در
...خطر

روزایی که تو آسایشگاه بودم... وقتی اومد
سراغم... اون شب
قشنگی که زیر بارون تند پاریس با عشق زمزمه
کرد:

je t'aime ... (دوست دارم) -

597

مونارنجی من

لحظاتی که کنار هم خاطره ساختیم! با... هم اشک
ریختیم و با

!هم خندیدیم
لحظاتی که همه چیز رایین بود و رایین! با حس
خیسی صورتم
تکیه سرم رو از دیوار گرفتم و دستی به صورتم
کشیدم! کی
اشک ریخته بودم! گرسنگی و ضعف هر لحظه بیشتر
بهم غلبه می کرد و توانم هر
!لحظه بیشتر تحلیل می رفت
بی حواس دوباره چشمام روی هم افتاد و سیاهی
!مطلق
با درد دوباره بدنم چشم باز کردم. خبری از بوی گند
نبود و این
بار روی تخت بودم. با صدای در سرم رو بالا گرفتم
و به در
• نگاهی انداختم. دوست سیروان وارد اتاق شد

598

مونارنجی من

نگاه ازش گرفتم و سعی کردم از لرزش بدنم و
ترس درونم
• کم کنم و چیزی بروز ندم

تند تند توی دلم صلوات می فرستادم و اون قدم به
قدم به

من نزدیک تر می شد. ملحفه رو توی دستم فشردم
و سعی کردم بشینم که با صدای

:خشداری زمزمه کرد

!بلند نشو-

قفل شده سری تکون دادم نگاهمو به هر جایی جز
وجود

منحوسش کشیدم که باسوالی که پرسید لحظه ای
قلبم از

:تپش ایستاد و قفل شدم

چند ماهته؟-

سعی کردم تشویش و اضطراب رو از خودم دور
کنم پس با

:صدایی که سعی داشتم نلرزه پرسیدم

599

مونارنجی من

چ...چی؟ چی می گی؟-

گره ی عمیقی بین ابروهاش افتاد و گفت:-نمی خواد
وانمود کنی که انگار می خوام بگی بچه ای در کار

!نیست

پرسیدم چند ماهشه؟

چ... چی می گی دیوونه... ک... کدوم... ب... بچه؟ -

:ازبین دندون های چفت شدش غرید

یه بار سوالمو می پرسم! پنج؟ چندماهته!؟-

چشمامو با درد بستم تنها چیزی که باعث می شد در
امان

باشه، یا در امان باشم! این بود که کسی از وجودش
خبردار

!نشه

: داد کشید

:مگه با تو نیستم دختر؟ با لکنت جواب دادم-

!چ.. چهارماه -

دستی با کلافگی توی موهاش کشید و چند بار کف
دستش رو

600

مونارنجی من

محکم به پیشونیش کوبید که چشمامو با استرس
بستم! قلبم

• ناجور تند تند می زد و به زور نفس می کشیدم

:پرسید

بچه ی سیروانه؟ -

:درجا چشمم گرد شد و تند گفتم

نه -

:گفت

پس چرا اینجا یی؟ پر حرص نگاهش کردم ترسم-

:ریخته بود گفتم

!مثل اینکه شماها منو دزدیدین ها-

اما سیروان گفت تو اونو فراموشش کردی! انگار-
تصادف

کرده بودی درست میگم؟ گفت باور نداری سیروان
• همسرته

:ناباور گفتم

چی میگی تو؟ اون عوضی چی بهت گفته؟ اصلا تو-
مگه رفیقش

نیستی؟ پس چرا منو نمیشناسی و حرفاشو باور
کردی؟

نه من رفیقش نیستم. در ازای پول دارم کمکش می-

کنم!

:سرمو به پشتی تخت تکیه دادم و نالیدم

لعنت به همتون.... به خاطر پول ظلم می کنی؟ خدا-

لعنتت

شیطان

○

کنه... هم تورو هم اون سیروان

:صفتو... اخمی کرد و گفت

خب بسه دیگه! زیاد حرف زدی! نزار بفهمه بچه ای-

وجود

!داره! حداقل برای بیشتر زنده موندنت

..... بعد بی توجه به حال خراب من از در بیرون رفت

نمیدونم چند وقت بود... اما حداقل یه هفته ای بود

که اینجا

بودم. تو این مدت سیروان دو سه باری به اینجا
اومده بود تا

• میتونست اذیتم کرد

602

مونارنجی من

کار خاموش کردن سیگار روی بدنم یا کتک و
گشنگی دادن

• به من

رد سیگار روی بازوم هربار حالم رو بد می کرد. حتی
دیگه

روزی یک بار هم توی آئینه به خودم نگاه نمی
کردم. تنها کارم توی این مدت این شده بود که روی
تخت بشینم و

از پنجره ی کوچیک کنار تخت کمی از آسمون که به
زور به

! علت بلندی ساختمون بغلی دیده می شد رو ببینم

اون مرد، گاهی که سیروان نبود غذای بیشتری بهم
می داد و

میزاشت تلویزیون ببینم... گاهی هم که می دید حرف
نمی زدم

• و عکس العملی نشون نمیدم آهنگ میزاشت

گاهی یک ساعت بیرون می رفت تا دوش بگیرم! در
کل گاهی

603

مونارنجی من

مراعات می کرد! کاری که هیچ گروگان گیری نمی
!کنه

رو به روی تلویزیون نشسته بودم. شد یک ماه... یک
ماه توی

خونه مونده بودم. 5 ماهگیم رو به اتمام بود... به
وضوح احساس می کردم که

• چقدر ضعیف تر شدم

دستم روی شکم بود و مثل همیشه دعا می کردم
که رایین از

!راه برسه

!اسم اون مرد رو فهمیده بودم، سهیل

نشست رو به روم و ظرف میوه های پوست شده
رو جلوم

• گذاشت

:بی هوا گفت

!شبيه خواهر مى-

604

مونارنجى من

چشم از تى وى گرفتم و زل زدم به قيافه اخمو و
عصبيش... چشم هاشو لحظه اى بست و باز نگاه
پر حرفشو به من دوخت

:

...اون عاشق زندگيش بود -

: مردد پرسيدم

بود؟ -

نگاهشو از من گرفت و به گل هاى روى فرش

: دوخت

!بود -

سكوت بدى بود. بعد از چند لحظه سكوت لب باز

: كرد

همه چيز- خوب بود... عاشق زندگيش بود! عاشق -

شوهرش

...و

: صداش یهو بغض دار شد

: بچش! کلافه دستی به صورتش کشید و گفت -

605

مونارنجی من

یه روز غیبتش زد! یه روز کلا رفت و خبرش اومد که -
یکی اونو

...دزدیده... یکی به ظاهر عاشق

: نگاه خیرش دوباره منو نشونه گرفت و گفت

مثل تو... یکی مثل سیروان اونو داغون کرد... خیلی -
بدتر از

تو... خیلی! به مارال اذیت و آزار کرده بود
اونم... اونم خودکشی کرده

...بود

باز صحنه ها جلوی چشمم جون گرفتن ، لحظات
دردناک... روزای تلخی که فقط حضور شیرین رایین
در دامو

...تسکین میداد

من شبیه خواهر سهیل بودم! به حریم مارال هم
پا گذاشته شده

بود... به حریم من! اونم خودشو کشت...منم تلاش
کردم ولی...خد اقبل عزرائیل فرشته ای به اسم
رایین رو توی

606

مونارنجی من

...زندگیم گذاشت

حرفای سهیل رو لمس می کردم! با تک تک سلولام
اون

!دردارو تجربه کرده بودم

: سهیل گفت

!نمیذارم داستان مارال یک بار دیگه تکرار بشه -

: تلخ لبخند زدم و گفتم

!کار از کار گذشته کاری که نباید می کرد ، کرده -
مات نگاهم کرد و چند بار برای گفتن دهنش باز و
بسته

شد...که گفتم :- نمیخواد چیزی بگی ، آره...فقط
من خودکشیم ناموفق

...بود...تقریبا- دوسال پیش

...دوباره سکوت شد

: با تردید درخواستم رو به زبون آوردم

م... میزاری بهش زنگ بزnm؟-

انگار تو دنیای دیگه ای بود... سرشو- بالا آورد و دست
توی

607

مونارنجی من

• جیبش کرد و گوشیش رو در آورد

: گفت

...••• سیروان شب میاد... مواظب باش -

سریع گوشی رو گرفتم و سرمو تگون دادم... از
هیجان قلبم

تند می زد... شماره رایین رو گرفتم... ذوق
داشتم... دلم برای

صدای قشنگش پر می کشید... باور منمیشد قراره
صدایدلنشیش بشه آروم جونم دوباره... نفس هامنا
منظم شده بود

و گوشی رو بی جون و محکم کنار گوشم نگه داشته
...••• بودم

بعد از سه بوق صدای ظریف دختری توی گوشی

: پیچید

بله؟ -

بی هوا بغض کردم. شاید شماره رو اشتباه
گرفتم... دوباره

: صدای دختر که این بار جدی تر می پرسید

608

مونارنجی من

بله؟ -

: با صدای گرفته ای لب زدم

... فکر کنم اشتباه گرفتم خانم-

: صدای مردی که پرسید

ُ - کیه سها؟ بی اختیار هقی زدم و قطع کردم. گوشه

رو روی مبل پرت

کردم و بلند بلند زیر گریه. سهیل که تازه با هق

هق من از

• آشپزخونه بیرون اومده بود ، ناباور نگاهم کرد

بلند بلند گریه می کردم. صدای خودش بود... صدای

رایین من

...بود

• چنگی به مو هام زدم و بی اختیار جیغی کشیدم
سهیل با لیوان

: آب قند به سمتم اومد و با چهره ای نگران گفت
چی شدی تو

دختر!- آروم باش بگو چی شده؟

: با صدای گرفته بلند بلند گفتم

609

مونارنجی من

برو به سیروان بگو بیاد منو بکشه... بگو هرکاری-
می خواد

بکنه... بهش بگو نهال نمی خواد برگرده... بلند بلند
گریه می کردم و با جیغ این حرفا رو می زدم... من
اینجا از استرس و فشار عصبی داغون بودم و اون
کنار سها

... چون خودش بود

: حق حق کردم و آروم و گرفته گفتم

... میخوام بمیرم -

هنوز حق حق می کردم. قفسه سینم و گلوم درد می
کرد. رو

مبل افتاده بودم و جون بلند شدن نداشتم
سهیل سعی داشت آب قند رو به خوردم
بده... اشکام تمومی

...نداشت. گوشی سهیل چند باری زنگ خورد
این بار، بار پنجمی بود که گوشیش زنگ می
خورد... سهیل

670

مونارنجی من

گفت :- کسی این شماره رو نداره فکر کنم شوهرته
داره زنگ
...میزنه

: زمزمه وار و بی حال گفتم

...شوهرم مرد... جوابشو نده... بزار خودش باشه-

...اشکام می ریخت که کم کم چشمام روی هم افتاد
صدای دعوا می اومد، اما جون باز کردن چشمامو
نداشتم. انگار

...دعای شخص ناشناس و سهیل بود

از بی حالی زیاد سعی کردم توجهی به سر و صدا
نکنم و اروم

!آروم خودمو به آغوش خواب سپردم
با واضح شدن شخص رو به روم مات شدم روی
چهره ی

• شکسته ی جذابش
خستگی از سر و روش می ریخت. نگاه دلتنگم در
لحظه سرد

...شد و رو گرفتم

617

مونارنجی من

دل دل می کردم واسه یه لحظه چشیدن آغوش پر
...آرامشش...ولی نه

صدای گرفته ی دل نشینش تو گوشای دلتنگم

: پیچید

روتو از من میگیری مونارنجی من؟ -
چونم از بغض لرزید...به اطراف دقت کردم. اینجا
که زندونم نبود...با یاد صدای زنی
که تلفن رایین رو جواب داده بود باز حالم خراب
...شد

دستای گرمش چونمو گرفت و سرم رو سمت

•خودش چرخوند

نگاه غمناکم رو دوختم به مردی که مدت ها دلتنگش

•بودم

: صداش باز به گوشم خورد

دلم برات تنگ شده بودا ! چرا قهری؟ -

چشمامو با حرص و غم بستم که اشک از بین پلک
های بستم

!پایین ریخت

612

مونارنجی من

انگشتش رو روی پوست گونم حس کردم که اشکم
رو پاک
کرد....-

باز صدای دلنشین و گرفتش:- بخدا دنبالت
گشتم...هم من، هم سها...باورم نمیشه سیروان

!هنوز زندست

چشمامو باز کردم نگاهم با درد رو صورتش

: نشست

چه راحت اسمشم به زبون میاری آقا رایین! اصلا-

چرا

... اینجایی ، برو پیش سها جونت
شوکه نگاهم کرد که با صدای دختری نگاه جفتمون
به سمت

: صاحب صدا برگشت

ا ... بالاخره به هوش اومدی؟-
با نفرت نگاهی به صاحب صدا کردم و با حرص
گفتم :

613

مونارنجی من

• بله به هوش اومدم. رایین دستمو تو دست فشرد -
پوف کلافه ای کشیدم و سعی
کردم چیزی نگم. سها سینی حاوی سوپ رو روی
میز کنار

: تخت گذاشت و گفت

خب دیگه... ماشالله رایین این چند وقت اونقدر -
دیوونه بازی
درآورد که فکر کنم الان فقط درمون بی قراریش
• تویی... خوشحالم پیدات کردیم

: بعد رو به رایین گفت

• دلتنگیات تموم شد بیا بیرون کارت دارم-

• بعد چشمکی به من زد و بیرون رفت

با بیرون رفتنش با حرص دستم رو از دستای رایین
بیرون

!کشیدم و مشتمو رو ملحفه کوبیدم

رایین نگاه مهربون و بی قرارشو به من دوخت و
گفت :- نهال! شک به من؟ چرا فکر کردی کسی
ذره ای حتی میتونه

614

مونارنجی من

جای تو باشه؟ داشتیم؟؟

آروم بودم ، با همین حرف های کوتاه و همین
صداقت

...چشمه‌اش آروم بودم

: بغضم ترکید و گفتم

• دلم برات تنگ شده بود-

چیه؟ دردت گرفت؟ خوبی؟ لبخندی به نگرانش زدم-

: و گفتم

!خوبم-

: اونم خندید

بین چه خنده به مامان کوچولومون میاد! حالا هی-
اخم می

!کرد

دستامو تو دستش گرفت و بالا آورد. نگاهش که به
کبودی
های روی بند انگشتم افتاد نگاهمو سمتش چرخوندم
که دیدم

...اخم کرده

615

مونارنجی من

: با صدای خش داری زمزمه کرد

: اذیت شدین؟ مثل خودش زمزمه کردم -

مهم الانه...خوبیم!- -

: این بار پرسید

بزرگ شده ، مگه نه؟-

: جواب دادم

...اهوم -

سینی سوپ دیگه سرد شده بود اما بلند شد. سینی
سوپ رو

: برداشت و روی پاهاش گذاشت

...باید تقویت شی...تقویت بشین -

قاشقی سمت دهنم آورد که خودم. اخماشو توی هم
کشید و
گفت :-میکشم اون حیوونو که اینقدر تن نهال منو
لرزوند ، اینقدر
تشویش و استرس بهش تزریق کرد...می
!!!کشمش

: لبخندی زدم و گفتم

616

مونارنجی من

آروم باش دیگه راه فراری نداره...انشالله تموم -
!شد دیگه

کم کم سوپ تموم شد و من باز دراز کشیدم. بعدا
حتما باید از

!رایین می پرسیدم که سها کیه

!کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم

• اینبار با صدای صحبت دو نفر چشم باز کردم
انگار سها و رایین بودن... - سرهنگ گفت نگران
هیچینباشیم... - مثل اینکه دورادور
سیروان رو تحت نظر دارن! گفت تو تنها تمرکز تو
بزاری روی

...نهال و بچتون

صدای رایین که جوابش رو با صدای تقریبا بلندی
داد:

اونبی همه چیزداره راست راست میچرخه تو این -
خیابونا
میفهمی سها؟؟

617

مونارنجی من

...هییس... ارومتر مرد! نهال نیاز به استراحت داره -
عصبی

میدونم درست! به من و سرهنگ اعتماد نداری؟ یکم

...صبر کن

بزودی به سزای کارش میرسه... نگران هیچی

نباش! به اون

!بنده خداهم استرس نده

...صدای رایین ارومتر شد و گفت:- خسته شدم سها

من به نهال قول یه زندگی با آرامش داده

بودم نه اینهمه تنش و عذاب... اون به اندازه کافی

درد رو

...دلش هست

لبخندی از این حمایتش روی لبم کش اومد و

چشمامو با

• آرامش باز و بسته کردم

:باز صدای سها

رایین! میدونم نگرانی... میدونم خسته شدی! یکم-

...دیگه

618

مونارنجی من

فقط یکم صبر کن... همه چیز- درست میشه و آرامش

به

زندگیتون میاد... میدونی که هیچوقت حرف الکی

!نمیزنم

باشه سها... بهت اعتماد دارم! میرم به نهال سر -

...بزنم

بعد از چند ثانیه رایین وارد اتاق شد... لبخند نگرانی

:زد و ستم اومد

خانم خوش خواب! بلند شو بسه خواب... دوستات -
خودشونو

!هلاک کردن سرکار خانم

بلند شو یه چیزی بخور یه دوش بگیر سر حال بشی
که

مهمونای دلتنگت قراره بیان...-

ذوق کردم! وینقدر حالم بد بود که حواسم نه به آوا
و باران بود

...نه به نفس و نوید

619

مونارنجی من

چقدر دلم برای بابا تنگ شده بود... برای آوا و باران
و رفاقت و

!بی منتشون...- برای نفس و نوید

:هین بلندی کشید و مشتی به سینهش زدم

هی آقای پدر! نکن زشته... سها جونت میبینه -
ابروم میره! هنوز ازش نپرسیده بودم سها کیه. ولی
حس بدی نداشتم به
اون دختر!-

: خندید و گفت

خانوم خودمه! خونه ی خودمه! دلش خواست -
!چشاشو ببنده

...از زورگویش خندم گرفته بود
بالاخره منو گذاشت رو زمین... اما وقتی که رسیده
بودیم به

!آشپزخونه
هر دو پشت میز نشستیم که سها وارد آشپزخونه
شد.

:رو به من سلامی کرد و متقابلا جوابش رو دادم

620
مونارنجی من

:سلام...رایین گفت -

...بشینید که صبحونه خریدم-

بعد بلند شد و از داخل ماکروفر ظرفی بیرون
کشید و گفت:

!حلیم گرفتم.... گذاشتم ماکروفر گرم بمونه -
بعد بدون اینکه اجازه ی کاری به من یا سها بده تو
سه تا

ظرف حلیم کشید و همراه ظرف شکر و قاشق
روی

...میز گذاشت

دستمو زیر چونم زده بودم و به حلیم نگاه می
کردم...

:جدی پرسیدم

معرفی نمیکنی رایین؟ بعد نگاهمو روی سها-
• چرخوندم

:رایین لبخند کمنگی زد و خواست چیزییگه سها گفت
آخ... یادمرفت معرفی کنم خودمو... سها ام! دوست-
دوران

!!!طفولیت رایین

:رایین گفت

...حالا قطعا میپرسی که چجوری همو پیدا کردیم و-

باید بگم

اول صبحونه و تقویت مامـ ان فندق و بعد

...توضیحات

:چپ نگاهش کردم ک گفت

...باید زود تر معرفی میکردم... نشد دیگه-

لبخندی ب سها زدم و هرسه مشغول صبحونه

..شدیم

هرسه توی حال نشسته بودیم و سها مشغول-----

:حرف زدن بود

همه چی از تایمی شروع شد که پرونده یه محکوم -

فراری

افتاد دست من.. با خوندن پرونده و اینکه شاکیش

کیان

متوجه رایین و تو شدم... رایینو بعد از رفتنش به

فرانسه

622

مونارنجی من

...ندیدم و هیچ راه ارتباطی باهاش نداشتم

..اما کاملاً اتفاقی متوجه شکایت مجدد رایین شدم

شکایت از

تهدیدایی که با زنگ و اس ام اس به رایینمیرسید...-
تهدید

!جون تو

بعد از کلی تحقیق متوجه شدیم که سیروان با کمک
پول و

رشوه به چنتا از مسئولای پروندش از اعدام و زندان
فرار

...کرده

من سریعاً این خبرو به رایین دادم و اون گفت تو
بارداری و

...نمیخواه هیچ استرسی به تو و بچه وارد بشه

برای همینم ما چیزی بهت نگفته بودیم...حالا هم
سیروان تحت تعقیبه و بزودی به سزای اعمالش
میرسه... اینبار مسئول پروندش منم و هیچ جوره

نمیتونه قسر

623

مونارنجی من

در بره

:نفس راحتی کشیدم که رایین گفت

حالا بلند شو برو دوش بگیر که بعد نهار مهمونا-

• میان عزیزم

:سها گفت

••• من میرم یه تماس با سرهنگ بگیرم -

•• بعد بلند شد رفت

:رایین گفت

ببخش اگر با نگفتم باعث شک شدم... همش-

بخاطر خودت

:بود... لبخندی زدم و گفتم

میدونم... تو ببخش که اینقدر بی منطق قضاوتت-

••• کردم

• بلند شدم و به سمت حمام رفتم

• وارد حمام شدم و مشغول گرم کردن آب شدم
یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم و خواستم از حمام
بیرون بیام که

...متوجه شدم یادم رفته با خودم حوله ببرم

624

مونارنجی من

سرمو از لای در بیرون بردم و بلند رایینو صداش
زد

:بعد از چند ثانیه صداش اومد

جانم؟- رایین حولمو بده... یادمرفتم با خودم-

...بیارمش

باشه ای گفت و چند لحظه بعد حوله ی تن پوش رو

دستم داد

•تشکر کردم و حوله رو پوشیدم

با بیرون اومدم متوجه رایین شدم که روی تخت

•دراز کشیده

:درحالی که به سمت کمد میرفتم پرسیدم

خسته ای؟-

:چشم هاش بسته بود. سری تگون داد وگفت

اهوم... یکم...لباسمو یکی یکی پوشیدم و دستی به-
موهای خیس مکشیدمو

:گفتم

یکم استراحت کن تا نهار درست کنم... صدات -

...میزنم

625

مونارنجی من

:خواستم از اتاق بیرون برم که گفت

...موهاتو خشک نکردی -

:بیخیال جواب دادم

...نمیخواه... خشک میشن-

از روی تخت بلند شد و اخم جذابی کرد...-

:با دستش چند بار آروم روی تخت زد و گفت

بیا بشین اینجا تنبل خانوم... همین مونده سرما -

بخوری...مثل بچه ها لوس و با غرغر نشستم روی
تخت و رایین سشوار

...رو به برق زد و سمت موهام گرفت
با حوصله و آروم مشغول برس کشیدم و سشوار
کردن

...موهام شد

:چشمامو توی کاسه چرخوندم و زمزمه کردم

...زورگوعه مهربون -

بعد از تقریبا یک ربع کارش تموم شد و سشوار رو
خاموش

626

مونارنجی من

کرد و چند بار برس رو روی موهام کشید و حسابی
مرتبشون
کرد...-

همونجا کنارم نشست و گفت:-چطور یک ماه تمام
نداشتم نهال؟

:تلخندی زدم و گفتم

...داشتم دق میکردم رایین -

:اخمی کرد و گفت

...خدا نکنه-

! - دوست دارم بچه سوسول مهربون

:خندید و گفت

من.. هر دو از اتاق

○

منم دوست دارم مونارنجی لجباز -

:خارج شدیم که صدای سها اومد

...من نهار درست کردم... ببخشید اگر خوب یا بده -

...هر دو تشکری کردیم و پشت میز نشستیم

بوی قرمه سبزی که به بینیمخورد باز حالت تهوع
گرفتم... به

...سمت دستشویی رفتم که رایین دنبالم اومد

627

مونارنجی من

برای اینکه نگران نشه "خوبم" ی گفتم و درد قفل

کردم.

...چند بار به سر و صورتم آب زدم تا بهتر بشم

نفس عمیقی

کشیدم و به آشپزخونه برگشتم

:سها نگران نگاهم کرد و گفت

خوبی؟-

...لبخند بی جونی زدم و گفتم:-خوبم عزیز دلم

...ببخشید سر غذا اینجوری شد... شرمنده

:دستی به بازوم کشید و گفت

فدای سرت بابا... من حالتو درک میکنم... منم سر -
نفس،

...دخترم خیلی اذیت شدم بخاطر حالت تهوع هام

:متعجب پرسیدم

ازدواج کردی؟ بچه داری؟-

:سرس تکون داد که گفتم

واقعا باور منمیشه... نمیدونم چرا ذره ای به این-

فکر نکرده

628

مونارنجی من

بودم که ممکنه ازدواج کرده باشی... چه بدسه به

...بچه

:خندید و گفت

البته الان نفس بیمارستانه... به چشمای غمگینش-

:زل زدم و پرسیدم

آخه برای چی؟-

:رایین همون موقع جواب داد

...نفس ۵سالشه و سرطان داره-

انگار آب سرد رو سرم خالی کرده باشن... چقدر
درد می کشید

...که دخترشو- توی اون وضعیت میدید

:گفتم

!پس چرا میای پیش ما... اون بهت نیاز داره-

تلخندی زد و گفت:- اینکه مواظب این خونه باشم

...الان بخشی از ماموریت منه

البته صبح زود بهش سر زدم... اما شوهرم یاپیششه

...بیشتر

رایین آخرین قاشق از محتویات بشقابش رو قورت

:داد و گفت

البته امروز شهریار قول دادخ واسه نفس مرخصی -
بگیره و

... بیان اینجا... توهمباهشون آشنا میشی عزیز دلم

:سری تکون دادم و خوشحال گفتم

خیلی عالیه...-

کمک سها کردم و آشپزخونه رو مرتب کردیم و میز
رو جمع

کردیم.

:روبه سها گفتم

واقعا مرسی بابت زحماتت این مدت... ببخشید اگر-
رفتار

...بدی دیدی از من... حق بده منم نمیشناختمت

:ببخشیدلبخند- مهربونی زد و دستی به شالش کشید

نه عزیزم متوجهم... منم مقصر بودم که معرفی -
نکردم

خودمو... البته فرصت هم نشد! به هر حال نگران
نباش... تو

...حق داشتی

لبخندی زدم و به سمت اتاق رفتم تا لباس مناسبی

...بپوشم

سارافن گشاد چهارخونه نارنجی و جوراب شلواری و
زیر

• سارافونی مشکی برداشتم و مشغول پوشیدن شدم
موهای نارنجی رنگمو بافتم و از یه طرف جلوم

• آوردم

آرایش ملایمی کردم و در آخر شال مشکی رنگی رو
آزاد روی

سرم انداختم. به یک ساعت نکشیده بود که کم
مهمونا شروع به اومدن

• کردن

...اول بابا، همراه با نفس و امیر علی و نوید اومدن
اونقدر بابا منو محکم بغل کرد و اونقدر پیشونیمو
بوسید که

...بغض عین گردو تو گلوم نشست
نفس گریه میکرد و قربون صدقه خواهر زادش می
رفت...
اونقدر ابراز دلتنگی کرد که اخر منم گریه گرفت اما
امیر علی و
رایین آروممون کردن...
بعد از اون آوا و باران اومدن همراه سروش و
سیاوش...
اونا هم کلی اشک ریختن و جو سنگین و غمگینی
درست شده
بودنیم ساعت بعدش هم شهریار، شوهر سها و
دخترش نفس
...اومدن
تقریباً یه ربع هم نفس داشت بغل مامانش از ذوق
گریه می
...کرد و اشک هممون درومد
که بالاخره با صدای رایین توجه هممون به سمتش
...جلب شد

:گفت

خب دیگه...گریه بسه لطفا! ی جشن خودمونیه که-
حال
هممون بعد از یک ماه خوب بشه... اینجوری که
...نمیشه

...ادامه داد:-حالا دیگه نهال برگشته پیش هممون
بهتره خوشحال
باشیم... این غصه ها نه تنها برای نهال، بلکه برای
بچه هم

...خوب نیست زیاد

...کم کم همه مشغول صحبت و خنده شدن

:با زنگ در رو به رایینپرسیدم

کس دیگه ای قرار بود بیاد؟-

:رایین گفت

...نه عزیزم.. بشین تا پیام-

...رفت و چند دقیقه بعد با کیک بزرگی وارد شد
طرح کیک یه برج ایفل بود که دوتا آدم کنارش

همدیگرو بغل

633

مونارنجی من

کرده بودن...تنها چیزی که اون کیک به من یادآوری
می کرد اون شب قشنگ اعترافمون به هم بود و

...بس

خندید و کیک رو روی میز بزرگ پذیرایی گذاشت و
گفت:

امروز... هم خوشحالم چون نهال برگشته پیشم و -
حالش

خوبه... هم سیروان تا یکی دوساعت دیگه دستگیر
میشه... و

از همه مهم تر، سالگرد اون روزیه که من برای
کمک به

...سیاوش اومدم ایران و با نهال آشنا شدم

:زیر لب دوتامون زمزمه کردیم

...عجب آشنایی-

...همه خندیدن

نفس، دختر سها پرید نشست رو پاهام و گفت:-بیا

...کیکو باهم ببریمخاله

:سها تذکر وار نفس رو صداش کرد که گفتم

634

مونارنجی من

...بیخیال...- چیکار به بچه داری بزار خوش باشه-

:بعد رو به نفس لبخندی زدم و گفتم

...آره خاله جون الان چاقو میارم باهم ببریم -

:همون لحظه آوا بلند شد وگفت

...منمیارم تو بشین عزیزم-

...آوا با چاقو برگشت و مشغول بریدن کیک شدم

:باران گفت

:منمیرم بشقاب بیارم...سها هم بلند شد-

...پسمن یه چای بریزم-

ازشون تشکری کردم و با سختی کیک رو تقسیم

...کردم

باران زود تر از سها اومد و کمک کرد تیکه های کیک

رو توی

... بشقاب بزاریم

• بالاخره سها اومد و همه مشغول شدیم
با دردی که تو دلمپیچید آخ آرومیگفتم که تنها رایین
اونو

: شنید و نگران گفت

635

مونارنجی من

چیزی شده؟ خوبی نهال؟ -

لبخندی زدم و اون درد شیرین رو برای رایین تعریف
کردم: - لگد میزنه رایین

... تو چشمام پر از شور و عشق بود

: خندید که چال گونش نمایان شد! گفت

... شیطونه... مثل مامانش -

... خندیدیم دوتایمون

بالاخره مهمونا عزم رفتن کردن! بابا گونمو بوسید
و گفت

من مدتها از داشتنت محروم بودم نهال... جون بابا -
مواظب

خودت و زندگیت باش.. نزار دوباره غم ببینم دورت
...بگردم

:دستای زبر و مهر بونشو بوسیدم و گفتم
قربونت برم بابایی.. ببخش که نبودم پشت... دیگه-
مواظب
خودم هستم.. قول میدم... شما نگران نباشید...-
حرص نخورید

636

مونارنجی من

فکرو خیال نکنید.. واستون خوب نیست
بخدا... همونموقع رایین بوسه ای پشت دست بابا
:نشوند و گفت

نمیزارم یه مو از سر این امانتی با ارزش کم-
بشه... قول میدم
باباجون! شما خودتونو دلواپس نکنین... مگر مرده
باشم

!چیزیشوند بشه

:معترضانه گفتم

!... رایین چیمیگی... سایت بالا سرمون

:بعد روبه بابا گفتم

همچنین سایه شما باباجونم... رو سر من و نفس و-

...نوید

با گفتم اسم نوید، صدای نویدو از پشت سرم شنیدم
که گفت:- نهال خانم یادمون نرفته از زیر
خوستگاری در رفتیا!-

...نخواستیم بابا

637

مونارنجی من

من و بابا و رایین به دلخوری الکیش خندیدیم که با
محبت

:برگشتم سمتش

چشم داداش جونم... خودممیام واست-
زنمیگیرم...-

:استینامو بالا زدم و حالت نمایشی گفتم

یا میگه بله یا خورش حلاله... خلاصه باید بفهمه با -
همچین

...خواهر شوهری طرفه

... همه خندیدن و کم کم خداحافظی کردن و رفتن

...سها هم همراه شهریار و نفس رفتن

من موندم و رایین! وارد آشپزخونه شدم و ظرف
هارو از روی این برداشتم و

...مشغول چیدن داخل ماشین ظرفشویی شدم

به سمت یخچال رفتم تا بطر اب رو بردارم که رایین
وارد

• آشپزخونه شد

• بطر رو برداشتم و درو بستم

638

مونارنجی من

بطرو گرفت از دستم و روی این گذاشت و

:آرومزمز مه کرد

...خیلی تشنه نهال-

:به بطر اشاره کردم

خب-

...تشنه ی حضورت بودم نهال...- تشنه ی بودنت-

..خواستنت

...داشتنت

:زمزمه کردم

...من بیشتر- مرد من-

!*****و دراون لحظه غرق شدم

...۴ماه بعد به سرعت برق و باد گذشت

°

حالا روزایی رو میگذروندیم که هردومون غرق

...انتظار بودیم

انتظار برای به دنیا اومدن ثمره ی عشقی که

واسش ضربه

...خوردیم، اشک ریختیم، جنگیدیم

639

مونارنجی من

...ما دردامونو کشیده بودیم! اشکهامونو ریخته بودیم

جنگیده

...بودیم... با آدما با شرایط! با سرنوشت شاید

...فقط یه خواستن واقعی میتونه مارو قوی تر کنه

فقط یه حس

قلبی، یه عشق عمیق میتونه تورو یه آدم جنگجو بار
...بیاره

جنگجو برای خواسته هات... برای علاقه هات...اگر-
تلاشی نمیکردیم... اگر رایین بعد از برگشتش از
فرانسه

هرگز به دیدنم نمیومد و پشیمون نمیشد... اگر با
قلبش می
جنگید...-

هیچ چیزی ادامه پیدا نمی کرد... اگر من به عشق
حضور رایین
تصمیم به بلند شدن و قوی شدن نمی گرفتم... هیچ
وقت حالا

...در انتظار ثمره ی جنگیدن هامون نبودیم

640

مونارنجی من

می تونست حضورمون برای هم بشه یه خاطره ی
کوتاه... یه

...عشق بی سر انجام

...و میشد حسرت

حالا که فکرشو میکنم... شاید اینکه آدما به خواسته
هانشون

نمیرسن... همش بخاطر ترسشون باشه... ترس از
...آینده

...ترس از شکست... اما زندگی همینه
برای داشتن باید جنگید...-

...برای خندیدن باید غصه خورد

...برای پرواز باید زمین خورد
برای پیدا شدن مرحم باید دردو تجربه کرد...-
و کسی که جرات نداره... شهادت نداره... یا توی
دلش عشق

...و احساس پررنگ نیست... هرگز خوشبخت نمیشه
در چه فکری مامان کوچولو؟ -

647

مونارنجی من

رو به رایین لبخندی زدم:-هیچی... دارم بخ این فکر
می کنم که چقدر خوشحالم از
دردایی که کشیدیم... چون خدا اگر هر دری رو
بندش ببنده از
...حکمتشه

...ولی باز یه دری باز میکنه که از رحمت و لطفشه

تو اون رحمت و لطفی بودی که خدا بابت تموم درای
بسته ی

...زندگیم بهم داد

...خوشحالم دارم

:بغض کرده بود.... مرد من بغض کرده بود

منم خوشحالم دارم... خوشحالم خدا تورو سر-
راهم

...گذاشت... خوشحالم مونارنجی من

لبخندی زدم که با دردی که تو شکم پیچید از رو لبم
پرکشید

و آخ بلندی گفتم... اولش حس کردم یه درد جزئی که
چند دقیقه دیگه بهتر

642

مونارنجی من

...میشه

اما به ثانیه نکشید که درد شدید تر شد... دردش
مثل دردی

...دیگم نبود

...خبر می داد... این خبر، ندای اومدن نیکا بود

...دختر کوچولومد داشت میومد
چنگی به تیشرت رایین زدم و از بین دندونای قفل
:شدم گفتم

!!رایین... نی... نیکا-

:با صدای بلندی گفت

یا امام حسین... یه خبر بده بچه... سرگردون بلند-

...شده بود و دنبال سوییچ و شال من می گشت

...وسط درد و استرس خندم گرفته بود

بالاخره شالی روی سرم انداخت و دست زیر پا و
کتفم انداخت

و به سرعت سمت ماشین رفتیم...-

...ناله میکردم و دلمو دو دستی گرفته بودم

643

مونارنجی من

بی قراری می کرد و لگد می زد... اشک هام هم از
ذوق بود هم

...از درد

رایین زیر لب صلوات می فرستاد و بی اختیار بوق

می زد تا

...ماشین ها راهو برایش باز کنن

از نگرانش حس قشنگی زیر پوستم بود... درد
سخت و

شیرینی بود... اونقدر بی حال شدم که همه چی از یه
جایی به بعد گنگ و تار

...بود توی دیدم

رایین با داد پرستار و صدا می زد... برانکارد بود و
درد... صدای

...جیغ های بی جونم و صدای آرامبخش رایین
و در آخر... صدای گریه دختری که از وجود من بود و

...بعد

سیاهی مطلق...-

644

مونارنجی من

پاشو چه خودشم لوس کرده پاشو بابا خاله شدنمو-
بهم

...تبریک بگو

راست میگه نهال... اه بیدار شو یه ساعته --

منتظرم بیدار
شی کارت دارم+...باران برو اونور خواهرمو اذیت
...نکنا

:صدای رایین بعدش پیچید

...خواهر های عزیز با حفظ فاصله و رعایت سکوت-
لحنش مسخره بود... قبل از باز کردن چشم هام
لبخندی به

...روی لبم آورد

کم کم چشم باز کردم که صورت نوید درست چشم
تو چشم

...بالای سرم بود

:چند بار پلک زدم که گفت

...حساب نیست... تو از من خوشگلتر نیستی -

645

مونارنجی من

چرا شیوا هی داره سراغ تورو از منمیگیره؟زیر لب
مسخره "ای زمزمه کردم و سرمو به سمت راست"
...کج کردم

...آوا و باران و نفس عین گروه سرود ایستاده بودند
هرسه

:باهم با جیغ خفیفی گفتن

!!!خاله شدیمممممم -

...کم کم همه متوجه بیداریم شدن که سکوت شد

...بابا به سمتم اومد و پیشونیمو بوسید

:اشک از چشماش ریخت

الهی سلامت باشی بابا... مبارکت باشه-

...نورسیدت

:بعد یه جعبه کوچیک دستم داد و گفت

...ناقابله-

:بعد مکث کوتاهی گفت

جای مادرت خالی...و- تلخ خندی زد و جعبه ی-

:کوچکتری دستم داد

646

مونارنجی من

...یه دستبنده... فکر نکنم الان بتونی بندازی واسش-

اما یکی

...دوماه دیگه دستش کن

:بالاخره زبون باز کردم

راضی به زحمتتون نبودم بابا جونم... سایتون-

...بالاسرمون

...بعد از بابا رایین اومد سمتم

:گفت

...ببخش که اینقدر درد کشیدی-

:اروم زمزمه کرد

دردت به جون من... مرسی تحمل کردی -

خانومم...وقتی صداش میومد آدم دردو فراموش

...میکرد

...خندیدم

:پرسیدم

دیدیش؟ حالش خوبه؟-

:چشماشو با اطمینان بست

...آره عزیز دلم... چند دقیقه دیگه میارنش-

647

مونارنجی من

:صدای نوید اومد

بابا بسه بعدا تنها میشید... بی زحمت رعایت-

...فاصله

:شیوا اخطار گونه نوید رو صدا زد

:نوید!!!! نوید با لبخند جواب داد-

جون دل نوید... بابا صدا نکن اونجوری خب آدم-

تسلیم

!میشه

...و شیوا سرخ شد

...چقدر خوشبخت بودیم

چقدر خوب بود بعد از این همه جنگیدن و ترس و

...تنش

حالا این خوشبختی بیشتر می چسبید... عجیب تر

می

...چسبید

...صدای گریه ی نوزادی توجه هممونو جلب کرد

...سرمو چرخوندم و با اشتیاق به پرستار نگاه کردم

648

مونارنجی من

کمکم کرد کنار خودم روی تخت بغلش کنم... با دیدن
اون صورت کوچیک و اون چشمای نیمه باز و پوستی

...به لطافت گلبرگ، دلم ضعف رفت

رایین با هیجاق و عشق با نگاهش صورتشو می

...کاوید

:زمزمه کردم

مگر خوشبختی، چیزی به غیر از حضور آدماییه که
دوستشون داری؟

مگر چیزی به غیر از حضور عشق و ثمره ی عشق و
دوست و

خانوادست؟

مگر چیزی جز حس حضور خداست؟

...بخدا که نیست

من این لحظه... همینجا.... خوشبخت ترین زن

جهانم... چون

...تو کنار می رایی

پایان